جهانشاه بیگلری -



از آثار زهرای کیا
دانش آموز دانش‌سرای عالی

رهبر دوشیزگان





خیابانهای ناصرخسرو و شاهپور

تلفن ۱۳۹۹

تیرماه ۱۳۱۵

چاپخانه «مرکزی» طهران

بدلهای پاك وقلوب تابناك دختران دانا
ونجیب وجوانان پاکدامن وعفیف تقدیم میکنم.

(زهرای کیا)

جهانشاه بیگلری

کتاب چه میگوید؟

ـ میدانی من کیستم ؟ میدانی چه وجود گرانبها و ذیقیمتی هستم ؟ میدانی چه رفیق شفیق وچه پاسبان مهربانی هستم ؟

من نمیگویم بحرفم اعتماد . کن باز کن و ببین چه خواهی دید ؟ چه میخواهی ؟ هر چه بخواهی همانم هر چه هستی همانم ، تو ظرفی هستی و من آبی . باید دید گنجایش فکریت چیست ؟ .

اگر تو دریائی من وسیعم ، اگر تو قطره‌ای من کوچکم ، اگر تو بلوری من شفافم ، اگر تو آسمانی من ستاره‌ام ، اگر تو باغی من گلم ، اگر تو خاکی من گلم ، اگر چراغی من نورم ، اگر ظلمتی من تاریکم ، باید دید گنجایش فکریت چیست ؟

باز کن و ببین . شاید در اولین مرحله زبان باستهزایم گشائی و ناسزایم گوئی زیرا جز اوراق جامدی که مابین دستان تست چیز دیگری نمییابی . جز خطوط سیاه که صفحهٔ سفیدی را لکه دار کرده است چیزی نمی بینی ، میدانی این سیاهی چیست ؟ انعکاس فکر تست ، دیده ات سیاهست مرا سیاه می بینی ، فکرت جامداست مرا جامد می بینی ، مانند چشم تو سیاهی هستیم که مابین سفیدی قرار گرفتیم ولی :

« نه هر آنچشم که بینند سیاهست و سفید
یا سفیدی و سیاهی بشناسد بصراست »

نه هر کتاب سفیدی که خطوط سیاهی مزینش کرده است کتابست

و نه هر چشمی که این سیاه و آن سفید را بیند چشم است . باید دید گنجایش فکریت چیست ؟

باز کن و ببین ؛ دیده بگشا نه ظاهری ، بخوان نه سطحی ، از معلول پی بعلت بر ، از معمول پی بعامل بر ؛ از مخلوق پی بخالق بر ؛ از مصنوع پی بظاهر بر ، از نظم پی بگوینده بر ، از نثر پی بنویسنده بر واز من پی بآفریدگارم بر .

ای خواننده ! ای کسیکه میل کردی و مرا قابل دانستی که همسر و معاشر خود سازی . روح و فکر و دیدهٔ خودرا زحمت میدهی تا به حقیقتم راه یابی و جستجو میکنی تا بشناسائیم دست پیدا کنی . من شخصاً خود را بنزدت معرفی میکنم ببین کیستم .

ـ دوستی هستم که چون بمصاحبتم دعوت کنی با کمال صمیمیت دعوت را اجابت میکنم و آنچه که از یك دوست مهربان متوقعی برایت آماده میسازم ، رفیقی هستم که چون به پذیرائیم کمربندی به کمال افتخار زحماترا نتیجه میدهم .

بنای محبتی استوار میکنم که خالی از خلل است ، عهدی میبندم که تغییر ناپذیر است ؛ بوستانی برپا میکنم که باد خزانش نبود ، ریشهٔ صمیمیتی درقلبم میدوانم که هیچ آفتی فاسدش نسازد ، اگر محبتم کنی دوستم ، اگر خشمم بگیری دوستم . اگر برانیم تسلیمم . اگر بگیریم تسلیمم ، مهر وقهرت در نزد من یکیست ، از آن خوشوقت نیستم و از این اندوه گین نه .

اگر درمصاحبتم بساط نشاط بگستری طرب انگیزم واگرخوان اندوه بیفکنی حزن انگیز . اگر زبانت را وقت گفتگویم شیرین

سازی شکرینم و اگر گاه پذیرائیم برشوری ، نمکینم . اگر باسردی قبولم کنی انجماد پذیرم و اگر باحرارت تلقیم نمائی برحرارتم .

من آینه‌ام . اگر ضمیرت منیر است شفافم می بینی و اگر تفکرت پرتکدر است رنگینم می یابی . در اصول من با دقت نگر ، یا قابل تمجیدم و یا شایان تنقید . این تقصیر از من نیست . من آبی هستم که از سرچشمهٔ بیرون می آیم .

اگر تیره‌ام غریب شمار که : « آب از سر چشمه گل است و اگر صافم تعجبی منما :« که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست »

پس ایرادی بر من نیست : پروردگارم توجهی کن . هرچه هست ازوست . ولی من بتو میگویم : آفریدگارم را میپرستم ، اوخالق منست ، من اورا دوست میدارم؛ حاضر نمیشوم که زبان بطعن ونکوهشش گشائی وسرزنشش نمائی ، بکوش که دست از شماتت بر داری . عیب مبینی تا هنر بدست آری ،زخم خارش را در مقابل بوی گلش از یادببری و از تیغ ناشایستهٔ ملامت قلبش را نیازاری ، زحماتش را بهدر ندهی و از کار خود پشیمانش ننمائی . تو اگر مرا دوست داری و مونس خود قرارم میدهی پس از موجودی که باعث وجودمنست بیهوده خرده‌مگیر واز آفریدن همدمی چون من سپاسگذار باش .

آری سپاسگذار باش . من همان دوستی هستم که در مواقع تنهائی ، در مواقعی که حس میکنم در کشاکش امواج غم قرار گرفتهٔ بفریادت میرسم وچون دست پنهانی از سختی میرهانمت و بساحل آرام میرسانمت ، زمانی که چون گردی بدست گرداد جهل اسیرت می بینم مانند شبنمی که از ابر پرنوری سرازیراست بسرت میبارم و راهنمائیت

کرده و بر جای خود ساکتت مینمایم و نمیگذارم که هر باد مخالفی ترا بهمراه برده ودرزمین بدبختی فرودت آورد .

وقتی که خیالات بیهوده مانند دزدهای بیدرمان احاطه‌ات مینماید چون طبیبی که روح عیسوی دراودمیده باشد داروئی برایت مهیا میسازم تاعیشت مهنا گردد . موقعی که از آمد و شد و رفت و آمد و تماس و تصادفات و افکار دیگران خسته وفرسوده گشتی بنزدت میشتابم و یکایك خارهائی را که برقلبت وارد نموده اند بیرون می آورم وبدست شادی می سپارمت . علت را برطرف میسازم و بر هنرت میافزایم ، روحت را از دست خزدی خارج میکنم ودرآغوش خود میگذارم ، هرسال بهتر از سال پیشینت میگردانم وبازارت را رائج مینمایم .

دیگر از من چه میخواهی ؟ دیگر ازیکدوست صمیمی چه‌توقعی داری ؟ درهرحال ودرهروقت نجات دهندهٔ تو هستم ترا بهتر از آنکه هستی میسازم ؛ قالب نادانی وغفلت را از وجودت بر کنده و روحت را درقالب جدیدی که از مادهٔ دانش وعقل ساخته شده است جای میدهم دیگر چه انتظاری داری ؟

ساعتی که با من دمسازی آیا با این عالم سروکارداری ؟ گمان نمیکنم ، من روح راموقة از جسمت جدا گرده و در دنیای بالاتری جولان میدهم ، خود راهنمایت میشوم ودر مکانهای بلند ومقامات ارجمند وفضاهای پراز گل وزیاحین ، پر ازروح وپر ازسبزه گردشت میدهم ، این دنیای کثیف برای تو کوچکترین نفعی در بر ندارد ، پس ازسیاحت دیگر مایل نیستی قدمی بدین دنیا گذاری ، حق داری ، بیا وعمر خود را درهمین بوستانها بگذران .

این منازل و این صحبتها ، این تصورات و این خیالات ، این وسوسه ها و این تجمل پرستیها ، این اسراف و این تبذیرها این تعارفات و این ظاهر سازیها ، این ریاکاریها و این خوش گذرانیها چون گرداب مهیب و خطرناکی هستند که وجود ترا در خود غرق نموده بطوریکه نجات تو از آن محالست ، پس بیا و در همین بوستانها بسر بر .

ساعتی که در نور ماه مرا در دست داری و نگاهت گاه باسمان گاه زمین ، گاه بمن و گاه بلا یتناهی است میدانی چه مقام و مرتبهٔ را احراز کردهٔ ؟

آنساعتی است که ماه و ستارگان در مقابلت سر فرود آورده و ترا با احترام وستایش هرچه کاملتر می نگرند . وقتیکه در گوشهٔ تنهائی نشسته و در بروی بیگانگان بسته ، سروکارت تنها با منست و بس هیچ میدانی که در آنوقت چه ارواح پاك و چه فرشتگانی در برابرت خم شده و ترا با عظمت هرچه تمامتر تقدیس میکنند .

چه دوستی است که مقام ترا باین درجهٔ ملکوتی برساند و این اقتدار را در وجودت بنهد . از چه کسی این انتظار را داری ؟

هیچ میدانی که من این قدرت و توانائی را مرهون که هستم ؟ که موجد بلندیها و آن گلستانهاست ؟

پیمان خالق منست ، همان فکر بشریست ، مغز انسانیت پرتو لطف پروردگاریست ، حال چطور باو پاداش میدهی ؟

او از همه چیز تو بی نیاز است بتحسینت وقعی نمیگذارد و بتکذیبت توجهی ندارد . او بزرگتر از همه اینهاست آنوقت میخواهی تحقیرش کنی ؟ آنوقت بیهوده از او عیب میگیری ؟ خیر ! باز جز مدح و تمجید جز تشویق و تحسین و جز معروفیت و شهرت برای او پاداش مخواه

البته ! از درخت نیکوکاری و از نهال عمل و از ریشهٔ اندیشهٔ کافی وسعی وجدیت وافی جز بر تحسین وثمرهٔ تمجید و جز میوهٔ موفقیت و اشتهار پاداش نیست و جز یك سرمشق و نمونهٔ عالی بودن جزائی نه.

بنا میکنند و میروند ، بپا میکنند و میگذارند و خدا حافظی می گویند و یگانه محصول فکر خود را بسایرین می سپارند یگانه نتیجهٔ زحمات خود را بدیگران میدهند و خود وداع مینمایند ، این ارواح در کدام محل عالی جایگیر است ؟ خدا میداند ، همانجائیکه پیوسته جایگزین بود . این وجودها درظاهر مانند سایرین زندگی میکردند و در باطن از فرشتگان سبقت میگرفتند و با عالم دیگری سروکار داشتند ، ولی نتیجهٔ جدیت خود را بدست شماها واگذار کردند و خود بمحل اصلی مراجعت نمودند . آیا سزاوار است که زحماتشان را نتیجهٔ سوء بخشید ؟ و آن قلمیکه جز در و گوهر چیزی بروی این صفحات نمیریزد پست شمرده و در نتیجه با بیعدالتی خود آن دریا و آن سرچشمهٔ آب حیات را بخشگانید . هر چند نمیخشگد .

اگر این کلك ها و این دریاها نبود که چون من دوستانی ایجاد کنند میدیدید که جامعهٔ شما گرفتار چه پستی و انحطاطی بود . میدیدید که تودهٔ ملت در چه بدبختی زندگی میکردند ، میدیدید که با وجود داشتن مخترعینی که جسم شما و منازل شما را با اختراعات خود روشن مینمایند در چه تاریکی عمر خود را بسر میاوردید و روح شما فاقد تمام آن روشنائیها بود . چه اختراعی بالاتر از این ؟ چه علمی محکمتر و با استقامت تر و پر فایده تر از اینکه بتوانند فکر عدهٔ را با چراغ

فکر خود از خمول و گمنامی بیرون آورده و بدست روشنائی معرفت سپارند ؟ .

کدام مادر میتواند چنین بچه آرد که روحی خالص باشد و در عین حال کدر، بزرك باشد ودرعین حال مطیع‌متکبر باشد ودر عین حال فروتن ، پر از احساسات باشد و درعین حال بیحس ، در آسمان باشد و در عین حال بروی زمین و آموزگار باشد بی معلم .

پس ای دوستان بیائید ای مادریکه در مغز خود هزاران رموز و اسرار ، هزاران غرایب و عجایب نهان دارد و هزاران بزرگیها و نبوغها در آن جای داده است بدون اینکه سخنی از آن بر زبان آرد بزرك شمرده و گردش را که نمونهٔ از وجود خود او و نشانهٔ از آن مغز عالیست سترك دانید .

چرانه ؟!



قسمت اول

طفولیت

فصل اول

قحطی

قحطی : این لغتی است که اگر بر زبان رانیم آن قدرت در ما پیدا خواهد شدکه بر عدهٔ از طبقات مختلفه مخصوصاً بیچارگان تسلط پیدا کرده و بهیجان و لرزش مخوفی دچارشان سازیم . این ارتعاش ، این لرزش از بهر چیست ؟ برای نامیدن یك لغت ؟ خواندن یك کلمه چطور میتواند تغییر مهمی در فکر و در قیافهٔ اشخاص دهد ، هر کس باین مصیبت وباین آفت گرفتار شده باشد میتواند حالت اضطراب آمیز خود را در موقع شنیدن این کلمه بچهره اش نمایان سازد ، کسانی که خوشبختانه در زندگی خود ازین بلیه دور بوده‌اند باز می توانند با قدری فکر حالت بدبختان را دریابند و با قدری تعمق وتجسم این اضطراب را در خود تولید کنند . اگر بدرماندهٔ بگوئید که عنقریب قحطی سختی بوقوع خواهد پیوست خواهید دید که باطناً از شما کسل میشود ، باکمال خشونت حرفتانرا تغییر میدهد ، شما را بد زبان مینامد باطنتان را تیره فرض میکند ، این حرف را بفال بد میگیرد ورنجش و کدورتی در خود نسبت بشما احساس میکند چرا او را منع میکنید ؟

شمشیری بدست گیرید. شخص را مورد تهدید قرار دهید ، برندگی آلت قتالهٔ خود را گوشزدش نمائید . مرگ فوری و حتمی الوقوع را باطلاعش رسانید . اگر بطور شك بگوئیم که قبل از احساس ضربت می میرد ولی بدون تردید میگوئیم که بحالت احتضار میافتد ، قدری بیندیشید وقتی که تفاوتی ما بین این دو خبر نیافتید مستمع را ذیحق خواهید دانست ولی من با کمال جرئت میگویم که حالت اولی بمراتب تأثر انگیز تر و بدرجات سخت تر از ثانویست ، شاید بالا ترین گفتهٔ شما این باشد که هر دو مرگست و سخت تر از این چیست ؟ ولی بطور حتم ما بین این دو مرگ تفاوت بسیاری است .

شخصی را که مورد تهدید قرار دادید بقتل رسانید منتهای سختیش یکدقیقه است ، در آنساعت بهیچ چیز و بهیچ کس فکر نمیکند مایل است که خود را از دست مرگ رهائی بخشد وچون تسلیم شد راحت میگردد ، پس از آن جسم بیروحش را در قبر جای دهید ، بسوزانید و باب اندازید و بدست حیوانات درنده بسپارید ، بچنگال طیور وحشی گرفتارش سازید ، قطعه قطعه کنید و بدره پرتاب نمائید و بکثافات آلوده اش سازید . پاکیزه اش نگاهدارید ، آیا تفاوتی برای او خواهد داشت ؟

ولی وقتی گرفتار قحط وغلا گردند. چه میشود ؟ ازغذای خوب محروم بودن ؟ ! کاش تنها این بود ! تجسس کردن وچیزی نیافتن ،حتی بغذا های محقر راضی شدن و پیدا نکردن ، دست تکدی پیش این و آن دراز کردن و سودی ندیدن خودرا فراموش نمودن وبا حالت ضعف و ناتوانی عزیزان خود را تسلیت دادن ، اطفال را در اشتعال آتش

گرسنگی مشتعل دیدن ، نالهٔ آنانرا شنودن ، تضرع و گریه های ایشان را دیدن و سوختن ، ازحالت انسانیت خارج شدن وبحالت سبعیت وارد گردیدن ، هر دقیقه مرگ را باچشمان فروهشته وضعیف خود نگریستن به‌ازدست دادن نزدیکان دچار شدن ، هرساعت سر بلند کردن و خدا را بکمك طلبیدن ، آسمان را ناظر و شاهد خود فرض کردن ، باین و آن متوسل‌شدن ، همه چیزرا ازیاد بردن ، درتاریکی مخوف زندگی نمودن ، از پرتو احساسات و علاقه محروم شدن ، از منزل گرسنگی بمنزل مرگ انتقال یافتن هر چه از اشیاء پست بدست آوردن و بلعیدن و بخونخوارگی گرویدن .

ای بیچارگان ! کاش درهمان مرحلهٔ اول مرگ شما را درمییافت ای روح ملول اشخاص فقیر وبیچاره ! کاش میتوانستید در پایان شب تیرهٔ خود بروز سپیدی هم برسید !



همیشه مطابق معمول وبا کمال سرعت قانون‌تخلف ناپذیرطبیعت اجرا میشود ، گروهی میروند، دستهٔ میایند . آمدگان جانشین رفتگان میگردند و سالم ها جای مرضی را میگیرند ، گاهی این تعادل ازبین می رود ، در صورتی موجب بشاشت میشود بجهتی سبب کسالت میگردد . کفهٔ بوجود آمدگان سنگین شود برای ملت خوشبختی است ، زیرا افرادش رو بافزایش است و کفهٔ اقویا پائین آید مملکت بلند میشود و زیرادارای افراد قوی البنیه است ، این‌تناسب را معکوس کنید ، کفین ناخوشی ومرگ و زین گردد ؛ حالت ملت معلوم است و اضطرابات و هیجانات روز بروز افزونتر میشود ، حالت مردم رقت‌آورتر میگردد ،

اعتدال از بین میرود ، زمین نیز مانند بشر بحال سبعیت در میاید مانند
نهنگ گرسنه دهن میگشاید تاموجودات رنج کشیده و ناتوانرا ببلعد . او
هم سیر نمیگردد !

آه ! از زمانیکه کارخودرا بطور افراط امتداد دهد واز خوردن
سیر نگردد . خوردن که ؟ بلعیدن چه ؟

یك مشت استخوان ، یك پارچهٔ نازك کفن . زیرا برای غم‌زدگان
و ستمدیدگان دنیای قحطی زده چه گوشتی میتوان قائل شد ، گوشت
خودرا تسلیم تجسس قوت مینمایند . فکر خودرا تقدیم غم‌واندوه میکنند
احساسات خود را بظلم طبیعت وا میگذارند و جان خود را بدیگری
می سپارند و سپس استخوان خود را بخاك . . آسمان چیزی نمیدهد
ولی زمین شکار خودرا صید میکند ، زمین چیزی نمیدهد ولی آسمان غذای
خودرا میستاند . آسمان بلندتر است وفطرتش عالیتر زمین پست‌تر است وطبعش
نیز پست‌تر . آن جایگاه ارواح است واین مقر اجسام ، آن صافست واین تیره

فصل دوم

کلبه

کلبهٔ محقر پست ، ساکت و محزونست ، درختان با شاخه های
در هم و خشك بروی این کلبهٔ حقیر خم گردیده و از خجالت سر بزیر
شده اند و جز شاخه های عریان ، جز ریشه پژمرده چیزی در خود
نمی یابید ، نه شکوفهٔ تا نثار گردانند ، نه میوه که تقدیم کنند ، نه برگی
که سایه افکنند و نه لطافتی که طراوتی بخشند . این کلبه که در نظر جز
جایگاه مسکنتی بیش نیست در چنین روزی از دو سال گذشته در زیر

شکوفه های درختان مخفی و مستور بوده است و نور آفتاب جز از
خلال درختان بروی نمی‌تابید وساکنین این کوخ هم ازعطر عبیرآمیز
گلهایش مست میشدند و در زیر سایهٔ اشجارش با رونقی هرچه تمامتر
زندگی میکردند اکنون جز پژمردگی چیست ؟ جز آفتاب سوزان
چه چیز این منزل را احاطه کرده است ، هرچه به بیابانهای اطرافش
بنگریم جز خاك تیره و آتشناك چیزی نمی یابیم کو آن سبزی ؟
کو آن حاصل ؟ کو آن زراعت و آن زارعین ؟ جویها و نهرها و
رودخانه هائی که روزی از خروشندگی خود این قصبه راپر مینمودندو
صدایشان بگوش انسان طنین انداز بود خاموش گردیدند وحتی اندکی
آب هم درخود نگهداری نکردند فقط چشمهٔ است که با سکوت کامل
اهالی آنجارا رهین منت خود قرارمیدهد همگی به آنجاهجوم می آورند
تا خودرا سیراب نمایند آه ! که اگر این چشمه هم نبود ! اگر بهر
یك ازافراد این دهکده افکنیم نمیتوانیم از کسالت خود داری نمائیم
زیرا از جویبار دیدگانشان اشك حسرت روانست و در حالیکه چهره
آنان حالت مرك را نمودار میسازد باینطرف و آن طرف میدوند شاید
بتوانند جان خود را نجاتی بخشند ، اکنون پس از قدری تجسس
و تأثر بر گردیم بمنزل کوچکمان .

صبح است و هیجانها شروع میشد ، سکوت از بین میرفت ،
آرمیدگی انجام میپذیرفت ، مردی در اندرون این کلبه نشسته وبا کمال
متانت روزنامه بدست گرفته و مشغول خواندن است اما قیافه اش چنین
وانمود میکند که خبر حزل (حزن) انگیزی را میخواند :

- آقا راجع بوضعیات حالیه چه چیز نوشته است ؟

- خبر تأثر آوریرا میدهد . زیرا در اثر نیامدن باران امسال هم هیچ زمینی سبز و خرم نبود و هیچ درختی بار نداده است .

- پس بدین ترتیب زندگی مشکل است ، چه کنیم هر چه خدا بخواهد .

- مرد در حالیکه دست خود را در جیب داخل نمود گفت :

- راستی بیادم آمد ، این پول را بگیر و به آن زن بیچارهٔ که دو طفل مریض دارد برسان .

- چشم آقا ، ولی امروز صبح زود هم زن دیگری آمده بود و با شما کاری داشت .

- پس چه شد ؟

- خیلی خوب ، زود در پی کارت برو و آن را انجام ده و من هم منتظر او هستم .

زن پیر از کلبه خارج شد و دقیقهٔ بعد زن جوانی با حالت پریشان داخل گردید .

- آقا عرض داشتم . اجازه میفرمائید بگویم ؟

- بلی ؟ نزدیکتر بیا و مقصود خود را بگو .

- از التفات شما ممنونم ، راست میگویند این خانه خانهٔ امید ماست . از شما خواهش دارم

- بگو .

- آقا من شوهری داشتم که با فقر و تنگدستی با من زندگی می کرد ، اکنون مدتیست که او مرده و دختری برای من بجای گذاشته

ایجاد میکند ، این شخصیکه اکنون در خاکش میگذارند این کسیکه روشنائی را ترک میگوید و بتاریکی هولناکی وارد میشود . این کسی که از همه وداع کرده و پس ازین تنها میشود کیست ؟

آیا جوانست ؟ مانند گلیست که پژمرده میشود ، چون چراغیست که خاموش میگردد ، چون ظرفی است که می شکند ، بیچاره هنوز کامی نیافته و گامی بیش از بوستان جوانی بر نداشته از حیات چشم پوشید اگر پیر باشد تأثیرش در شما کمتر است ، تنها باین فکر هستید که عمر طولانی خود را بچه نحو گذرانده ؟ چه استفاده هائی برده ؟ آیا حائز رتبهٔ بوده است ؟ یا برعکس در خمول میزیسته ، بفکر خود میافتید آنی بان ساعات تاریک میاندیشید ومیل دارید که کارهایتان نیکو گردد ، که چون مرگ شما رادریافت مسرتی بسایرین دست ندهد .

دیدن پرندهٔ محبوس که بازبان حال از شما درخواست آزادی میکند، التماس مینماید ، پریدن در فضای وسیع را میطلبد شما را وادار میکند که براوترحم نموده وبزندگی سختش فکر نمائید ، از گرفتاریش متأثر شوید ، بالاخره از چنگ صیاد بیرحم نجاتش بخشیده و آزادش کنید ، اوشکر گذار شما میشود و در ساعتی که مشغول طیرانست نگاهی از روی حق شناسی میافکند .

دیدن حیوان گرسنه که حالت استغاثه بخود میگیرد وازشماچیزی برای خوردن درخواست میکند ، شما را باین خیال میاندازدکه اورا سیر کنید واز زحمت گرسنگی نجاتش دهید .

شخصی را بدست پلیس گرفتار می بیند ، این کیست ؟ چرا باین بلیه دچارشده است ؟ دزد است ؟ چرا ؟ جانی است؟ برای چه؟ موذیست

دلیلش چیست ؟ بیگناه است ؟ پس چرا گرفتار است ؟

طفل ولگردی مشاهده میکنید ، در کوچه بازی میکند ، ناسزا میگوید ، اشخاص را آزار میرساند ، باینطرف و آنطرف میگردد ، دزدی میکند ، مادرش کیست ؟ چرا از کودکی نوری از تربیت بروح او نتابیده ؟ چرا بمدرسه نمیرود ؟ میل دارید مادرش را بشناسید ، قدری نصیحت کنید و وادارش نمائید که فکر طفلش را روشن سازد .

روزی شیئی از شما مفقود میشود ، روزی هم چیزی بدست میاورید . اغلب شیئی مفقود شده درزندگی شما تأثیر مهمی نموده و تألمی را در فکر شما باقی میگذارد ، گاهی هم شیئی بدست آورده دخالت تامی در زندگی شما داشته و اهمیتش بیش از اولیست .

تجسس میکنید ، اندرونش را میشکافید تا به بینند نفع و ضررش چیست ، از پیدا نمودنش خوشحال میگردید و یا اثری از مسرت در شما نمیگذارد ، خلاصه ممکن است این بدست آوردن دیگر تبدیل بگذاشتن نشود ، باید دید از چه قبیل است ؟! .

فصل چهارم

مسعود

شخصی را که اندکی قبل در کلبهٔ محقر موفق بدیدارش گردیدیم پس از قدری تجسس بشناسائیش نیز دستی یابیم .

این مردی بود درانتهای مراحل جوانی یعنی تقریباً بسن چهل ولی قیافهٔ اش او را مسن تر ازین نشان میداد ، چین های متعددی که

علامت زحمت ورنج است پیشانی او را درهم کشیده و بچهره اش آثار کسالتی بخشیده بود ، از صورتش علائم فعالیت و استقامت و بردباری درمقابل حوادث نمودار بود . چشمانش از هوش وفراستی که باسادگی یك کودك مخلوط گردد و ابهت و جرأتی که مخصوص اشخاص جهان دیده باشد مملو بود ، نگاهش بمنتها درجه در شخص مؤثر واقع میشد ، ممکن بود از طرفی او را بلرزه در آورد و از طرفی اطمینان و اعتمادی در قلب او ایجاد کند و شاید از شدت مهربانیش تبسمی بر لب راند .

موهای خاکستریش متانت ووقاری در او تولید مینمود ، قامتش بلند و هیکلش او را متهور نشان میداد . اگر از لباسش صرف نظر میشد ، اگر از خلق ملایم و طبع سلیمش چشم پوشی میشد ممکن بود یك سرباز شجاع معرفی گردد .

گرچه آلام زندگی خود دشمنی است که انسانرا جنگجو مینماید ، گرچه پیوسته کشمکش و زود خورد با ناملایمات شخص را خشن وجسور بار میاورد ولی از طرفی هم صبور و بردبار می کند ، حقیقة کسالت بتمام معنی از صورتش هویدا بود و باینجهت هم او را از نشاط وخرمی جوانی انداخته و روحش را پیرو اززندگی سیر کرده بود . گوشه نشین و پیوسته متفکر بود . چنانکه خود اظهار میدارد ، تا پدرش ملاك و صاحب عایدات سالیانه ، بسیار متمول ولی خسیس ، زندگیشان در ده میگذشت او باندوختن بیشتر علاقه داشت تا بصرف کردن ، ازینجهت زندگی آنان درصورت تمول زیاد بخوشی نمیگذشت مادرش در دهسالگی او دنیا را وداع گفت و جز او دختری باقی

گذاشت ، پدرش نیز بدون تأثر با دیگری ازدواج کرد و این دو طفل کوچك را در تحت اقتدار ظالمانهٔ زن خود قرار داد . اغلب روزها شبها در این خانواده اوقات بشکایت و تظلم و جنك و جدال میگذشت این زن رفتار پست وخشن خودرا ازیشان دریغ نمیداشت وبیشتر باعث کسالت آنان میگشت . کم کم باموختن پرداختند ، پدرش او رابدهات میفرستادتا برعایا و کارهایشان رسیدگی کرده ودرینقسمت تجربهٔحاصل نماید ، روزهایش بدینطریق یعنی باشرکت درکارهای پدرش میگذشت تا در سن بیست و پنجسالگی او هم مرد و فرزندان خود را تنها گذاشت . تمول ما بینشان تقسیم گردید ، خواهرش آنرا جهیزیه خود ساخت ، او هم ذخائر خود را جمع آوری نموده و بیشتر املاکش را فروخت و در شهر منزل گرفت ولی مطابق عادت هر سال به ییلاق می رفت ودر کلبهٔ کوچکی که باقی ماندهٔ املاکش بود ساکن میشد ، با دختر جوانی مزاوجت کرد و او را بمنتها درجه دوست داشت . پس از چندین سال زنش حامله شد و این بیشتر باعث خوشبختی او گردید ولی از آنجائیکه روزگار روی موافقت بهیچکس نشان نمیدهد و با احدی سازش آغاز نمیکند اتفاق ناگواری او را از مسرتش باز داشت یعنی در ساعتیکه منتظر مولود جدید بود و فکر میکرد که بر موجود قابل ستایشش وجود عزیز دیگری علاوه میگردد مطابق گفتهٔ خود دنیا بر سرش خراب گردید ، روزگار ضربت خود را بر او نواخت و باندوه سختی گرفتارش کرد ، طفل در رحم مادر مرده بود ومادر هم طاقت و تحمل درد را نیاورد و پس ازمدت کمی از بین رفت و او را بی کس گذاشت : دیگر شعف ازو دست کشید ، اندوه او را بگوشه نشینی وتنهائی

من این بچه را زیاده ازاندازه دوست داشتم و با وضعیت بدی زندگی میکردم و ازو نگهداری مینمودم ...

- خوب چه شد ؟

زن با قیافهٔ گرفته وچهرهٔمحزون کاملا پریده رنك که بزرگترین نشانهٔ پریشانیش بود گفت :

- شما که از طرز زندگانی ما بیچارگان خبر دارید ، زحمت کشیدم و دو ماهی ازو پرستاری کردم ولی حالا عمرش را بشمابخشید .

بعد از قدری سکوت با حالتی تضرع آمیز گفت :

هیچ چیز ندارم ، نزدیکست که من هم از گرسنگی بمیرم ، فقط قدری شیر برایم مانده که کفاف دخترم را نمیداد ، چون دوروزیکدفعه هم با زحمت زیاد غذا پیدا میکردم ، حالا بخانهٔ شما که تنها پناهگاه ما دهاتیانست آمده ام تا اگر بشهر رفتید برای من منزلی جستجو کنید که دایهٔ بخواهند ، اگر اینطور بشود میتوانم با کمی غذای مقوی شیر خود را زیاد نموده و در آنخانه بدایگی بمانم و مادام العمر در زیر سایهٔ شما زندگی کنم .

- پس برو ودر آن اطاق بمان تا فردا که بشهر روم برایت در جستجو باشم .

زن با چشمان اشکبار خود که نور امید آنرا درخشانتر میساخت معذرتی خواسته واندکی خوشحال خارج گردید ، مرد نیز بخواندن روزنامه ادامه داد .

فصل سوم

تصادف

واقعات زندگی جز چیزهای عادی نیستند ، ولی باز ممکن است ساعات متمادی فکر شما را متوجه خود سازد ، این تصادفات بفکر ، این فکرها باندرز و این اندرزها گاهی بعمل منجر میگردد .

امروز گلی میبینید که شاداب است ، فردا پژمرده میشود ، درختی مشاهده میکنید که با طراوت و مملو از برگهای سبز و خرم است ، فردا عریان میگردد . مهر و ماه ، ستارگان درخشنده ، آسمان نیلگون را ملاحظه مینمائید ، شب و روزی هم نیز میاید که آنانرا در زیر ابر مخوف و تیرهٔ پنهان می یابید ، نه نوری از یشان ساطع است ونه اثری از آنان پدیدار ، شب و روز میاید و میرود ، آن با سکوت کامل ، این با هیجان فاحش ، درصبح نورشفق چهرهٔ شما را بشاش میکند ، درغروب پرتوفلق قیافهٔ شما را درهم میکشد ، اینها چیستند ؟ از کوچه میگذرید ! دیدن شخص عجیب الخلقه یا ناقص العضوی نظرتانرا جلب مینماید ، فکر میکنید چطور زندگی میکند چه لذتی میبرد ؟ ممر معاشش کجاست ؟ نگهی بخود میافکنید تا بسلامت و بتکامل اعضای خود و ازینکه میتوانید هر کاری را پیشهٔ خود ساخته و با جدیت انجامش دهید شاد شده و در نتیجه شکر گذار میشوید .

دیدن یك ماشین که حامل جنازهٔ است تصورات مختلف در شما

وبا سکوت کامل ناظر ایشان بود و چنین وانمود میکرد که شخصیکه جلوتر راه می پیمود چیزی در دست داشت که با احتیاط تمام مراقبتش مینمود و دومی بار سنگینی بدوش خود میکشید . پس از مدتی راه بدر کلبهٔ رسیدند و هر دو توقف نمودند ، شخص اولی بعد از آنکه شیئی خود را بروی تختی نهاد کمك نموده وبار دومی را باندرون کلبه رسانید و چیزی در دست حاماش نهاده و مرد ثانی ازو تشکر کرده واز کلبه خارج گردید و راه خویش را در پیش گرفت و مرد تنها راند .

این اشیاء چیست ؟ از کجا بدست آورده ؟ یکی از دوستانش تحفهٔ باو داده ؟ شیئی خریده ؟ خدا چیزی باو عطا کرده از زمین پیدا نموده ؟ بروم جستجو کنم ، کنجکاوی نمایم و با کمال جسارت ازو پرسش کنم شاید بتوانم چیزی بفهمم .

این ها تصوراتی بود که خادمهٔ این خانه میکرد . زیرا درحالیکه در کلبهٔ مجاور یا باطاق خویش آرمیده بود آقای خود را با مرد ناشناس مشاهده کرده که هر کدام با شیئی بخانه وارد شدند . جرأت ورزیده و پیش رفت ، سلام غرائی نمود وپرسید :

ـ آقا این شخص که بدنبال شما میآید که بود ؟

ـ مزدوری بود که برای حمل این بار بعقب من میآید

ـ این بار ؟ چه بار سنگینی ! این چیست که بهمراه آورده اید

ـ گهواره است

ـ گهواره ؟ ! طفلش کدامست که گهواره اش اینست ؟ آیا برای دهاتیان تحفهٔ آورده اید ؟ ایشان بغذا بیشتر احتیاج دارند تا بگهواره .

درینحال چشمش بروی تخت افتاده و گفت :

- آن چیست ؟
- سوغاتست ؟
- برای که آورده اید ؟
- برای خودم ، اگر میل داری به بینی جلوتر بیا وببین چه هدیه خوبیست .

خادمه با سرعت تمام خود را بتخت رسانده و منتظر دیدن چیز تازه بود خیلی تعجب کرد زیرا ارمغان جدید را طفل کوچکی یافت فریادی کشید : طفل شیرخوار ؟ ! آقا این را از کجا آورده اید یقیناً مدتیست عروسی کرده و بمن اطلاعی نداده اید ، پس مادرش کو ؟

- نمیدانم
- چطور نمیدانید ، مگر از زن خود خبر ندارید ؟
- صبر کن ، آنقدر عجله ننما . بگذار تا بگویم ، این طفل مال من نبود ولی اکنون ازمنست وپدر نداشت ، ولی حالا پدرش منم ،مادر نداشت ، اکنون هم ندارد .
- زودتر بفرمائید این را از کجا بدست آوردید ، طفل یکی از دوستان شماست ؟
- نه !
- پس چه ؟
- آسمان آنرا بمن داد ولی من از زمین دریافتمش ، از ما بین گرد وخاك بلندش نمودم .
- پس این طفل را از سر راه بر داشتید ؟

- شاید
- در صورتیکه نمی دانید پدرش کیست و مادرش کدامست چرا باین کار مبادرت نمودید ؟
- برای اینکه نوع پرستی نموده وجودی را از مرگ نجات دهم ، برای اینکه پس از این عمر خود را با او بگذرانم ؛ برای اینکه محبتی را از سر گیرم و برای اینکه دعای مادرش بهمراه من باشد ، برای این که خدا را از خود خشنود نمایم
- شاید این بچه حرامزاده باشد .
- او چه تقصیری دارد ؟ بیگناه است ، فرشته است ، باید ازو نگهداری کرد
- البته هرطور میل شماست .
- زود برو و دایه را خبر کن ، بگو که محل مناسبی برایت پیدا شده است .

زن خارج شد و مرد درموقعیکه طفل را ببغل گرفته ومینگریست و بیاد کودك و زن مهربان خود میگریست چشمش بکاغذی افتاد که در گریبان طفل جاداده اند با عجلهٔ هرچه تمامتر کاغذرا بر داشت دراین ضمن خدمتکار با دایه وارد شد ، دایه از شدت خوشحالی بسجده افتاد و شروع بتشکر نمود او بمحض دیدن دایه کاغذ را کنار گذاشته و گفت منزلی راکه برایت پیدا نمودم همین جاو کودکی که باید شیر دهی این طفل است .

زن فوق العاده تعجب کرد ولی جرأت تجسس نداشت ، بدینجهت با قیافهٔ خوشحال و متعجب خود گفت . چشم آقا از التفات شما شکر

گذارم و از این ببعد در سایهٔ خودتان زندگی میکنم ، خدا آنرا از سر ما کم نکند

اکنون طفل‌را بردار و برهنه کن ، بقدری با آب گرم هم بشویش و بلباسهائی که برایش تهیه کردم بپوشان و پاکیزه اش نما در نزد خود نگهدار تا صبح وسایل نگهداریش‌را بطور کامل خواهم‌نمایم

دایه خارج‌شده وباطاق مجاور که متعلق‌بخادمه بود وارد گردید و شروع باستفسار نمود .

خدمتکار آنچه دیده بود برایش شرح داده ازاینکه همصحبتی پیدا کرده بود اظهار مسرت مینمود ، دایه مزاج خودرا تقویت کرده شیرش را اندکی بیشتر نمود . شروع بکار کرد و از کودك جدیدیعنی دخترك بدبخت پرستاری مینمود .

البته این کلبه و صاحبش‌را شناختیم ، همان مسعود است که باخادمهٔ خود یعنی زنیکه از سالهای متمادی در خانهٔ او بود و نامش دلشاداست زندگی میکرد این زن از جوانی خود دراین خانه خدمت کرده‌است واکنون که پیر شده بود نیز در این خانه بود .

مسعود مطابق عادت همیشگی خود بشهر رفته ومراجعت کرده بود هنگامیکه دریکی از کوچه های کثیف شهر میگذشت چشمش بکودکی افتاد که‌در میان گرد وخاك نهاده شدوبا دیدگان خود که هنوز چیزی از زشتی و زیبائیش معلوم نبود اورا میخواند استغاثه مینمود و بزبان‌حال می گفت :

ـ بیائید،مرا بردارید ، ازاین کثافات نجاتم دهید ، از زیر دست و پای مردم خلاصم کنید من کودك بینوائی هستم که دراین گوشهٔ

مرا دربر گرفته‌است،رحم کنید،دستان ناتوانمرا بگشائید،از گرسنگی بیرونم آرید ، حیات جدیدم ببخشید ، دستگیریم نمائید تابتوانید روحی را شاد گردانید .

مسعود درحالیکه اشك چشمانش‌را فرا گرفته بودو ببدبختی این کودك تأسف میخورد بلندش کرده و در آغوش خود جایش داد پس باکمال خوشحالی مانند اینکه حقیقة روحی را خرسند کرده‌است روان گردید و برای خرید گهواره تجسس نمود و با خود گفت :

ـ بروم و بدایه آماده‌اش بسپارم ، این کودك منست ، بایدتصور کنم که طفل عزیزم زنده مانده است فقط فرقش دراختلاف سنشان است ! بیا ای کودك بیچاره‌ام ، من سعی میکنم که ترا از بدبختی نجات دهم اگر از محبت مادر بی بهرهٔ ، پدری چون من در مقابل داری ، هرچه دارم از آن تست ، در مواظبت ومراقبت تو ذرهٔ کوتاهی نخواهم کرد ! بیا تا ببینم اقبال تو چون است .

خلاصه گهوارهٔ خریداری کرد و همچنانکه دیدیم بخانه اش رهبری نمود .

پس از وقایع گذشته و بعد از آنکه طفل را بدایه سپرد و تنها ماند : کاغذ را بیرون آورده و شروع بخواندن کرد .

فصل ششم

نامه

« ای نیکوکاری که این فرشته آسمانی را از آغوش نفرت انگیز شیطان مرگ نجات دادی ! ای خوب سیرتیکه خیال پرورش دادن این کودك بینوا ارا داری ! این نوع پرستی که فکر خودرا در میدان رحم و انصاف بگردش در آوردی ! ای کسیکه در نهادت گل آدمیت سرشته اند وای شخصیکه در قلبت گل انسانیت رویانده اند ! بدان و آگاه باش که از ثمرهٔ نیك و اعمال نیکت بر خوردار خواهی شد . بدانکه روح این مادر بیگانه دوستدار این طفل ، روح این مادر یکه راضی شد جگر گوشهٔ خودرا بدست تصادفات روزگار سپارد ، روح این بدبختی که مجبور گردید کودك خودرا بچنگال نوائب و سختیهای این دوران واگذارد ، روح این مادریکه ساعتی بیش اززندگی بر بشش باقی نمانده تا ابد شاد و از شما سپاسگذار خواهد بود .

اکنون در صورتیکه افتخار شناسائی شمارا ندارم ودرحالیکه بزرگترین آشنائی را با شما دارم ، کودك خودرا بشمامی سپارم و تمنا میکنم که درنگهداریش کوتاهی نکنید .چون طفل خودمهربانش نمائید چون مادر و پدری که فرزند خودرا مانند جان شیرین دوست دارند دوستش دارید . در موقع پرورش منتی بر سر او نگذارید و زیردستش نخوانید . زیرا او غمگین گشته ودرآنصورت با خار ملامت سلامت مرا مختل نموده و آزارم میرسانید ؛ تذکار نکات ذیل موردی ندارد . شاید

از نقطهٔ نظری هم بی اهمیت نباشد :

مبادا فکر کنید که این طفل ثمرهٔ شهوت تاریکیست و برای رفع رسوائیش بدینکار مبادرت ورزیدم و مبادا که ازاینجهت ازخیال پرورشش منصرف گردید نه ! پس مجبورم بگویم که :

پدرش محترم ومادرش ثروتمند بود ، پدرش پر محبت و مادرش پر عطوفت بود ، پدرش بی چیز و مادر فقیر بود ، چند سالی نگذشته که از میوهٔ مهر یکدیگر بر خوردار گردیده بودند ، هنوز مدتی بسر نیامده که سعادت قرین حال ایشان گشته بود . دو سالی هم نگذشت که ازهم دور گشتند .

ای شخص نیکوکار ! درحالیکه از این اقبال هنوز توشهٔ برنداشته بودم آتش برخرمن زندگانیمان افتاده وتا آخرین خوشه‌اش را بسوزانید خانواده ام از دست رفته . تنها چشم امیدم شوهر خویش ومحبتش بود روزگار اوراازدستم ربود درحالیکه کودکی بدستم داد چکنم خواهید گفت چه زن بی مهری بود ! چه مادر بی عاطفهٔ بود ! چطور راضی شد طفلش را بدست حوادث سپرده و ترکش نماید ! آخر بچه طریق زندگی میکردم دراین زمان که مردم در گرداب بدبختی و گرسنگی غوطه ورند چطور میتوانستم ازطفل خود پرستاری کنم در منزل این وآن بخدمتکاری ودایگی بسر بردن خلاف زندگی آبرومندانهٔ من وبعلاوه طفل خودرا بکه میسپردم که ازو نگهداری میکرد ؟ دراین اوضاع که هر شخص بفکر خلاصی جان خویش است که مرا درخانه خود میپذیرفت ؟ که اندکی بمن دستگیری میکرد ؟ شاید بگوئید پس چرا دست از طفل خود که میل

نداری صدمه وارد ش سازی شستی ودر میان گرد و غبار محنتش نهادی ممکن بود جان بسلامت نبرد . در آنوقت دیگر وجودی نداشتم تاذلت او را به بینم و از طرفی قلبم روشن و زبانم گویاست که شخص رحیمی اورا بر میدارد ، آخر از شما می‌پرسم در دنیا ما در بی‌مهر هم وجود دارد بخصوص‌وقتیکه شوهری در مقابل‌نیابد، او رفت و بخاك سپرده شد . منهم میروم و در بستر او جای میگیرم ، او زندگی را ترك نمود. من نیز پس از او نمیتوانم عمر خود را ادامه دهم ، دوروز است‌چیزی نخورده ام آخرین غذایم سم‌مهلکی است که رفع گرسنگی مرا مینماید اگر این طفل نبود و اگر تشویش برای اونداشتم و قطعاً بهترین‌غذای من نیز بود افسوس ! که داروی دردم را با درد میآشامم.

پروردگارا ! ازاین تقصیر من خواهی گذشت من تا بحال زبان بنا سپاسی درازننمودم، آنچه خواستی کردی و آنچه میخواهی میکنی من در بیصبری خود خجل وازینکه باینکار زشت مبادرت مینمایم . شرمنده ام ولی خدایا . . کاش این ضعف را از نهاد من دور میکردی کاش چون کوهم بر مصائب متحمل مینمودی . این سستی واین‌ناتوانی را تو در بنیان من نهادی . پس از خطایم خرده مگیر از گناهم چشم بپوش و انتقام مرا از طفلم مکش اورا سعادتمند کن ودر دامان‌شخص با انصافی پرورشش ده‌وپاداش آنشخص‌را مطابق‌اعمال نیکش تعیین کن ای موجود قابل تقدیر ! تو نیز مرا ببخش و ازینکه زحمت مهمی را بدوشت گذارده ام معذور دار ، ازینکه اوقات شریفت‌را بخواندن این سطور گرفتم عفوم کن برای‌روحم طلب‌بخشایش نما و برای طفلم‌طلب سعادت . بنشان دادن منزل خویش احتیاجی ندارم زیرا جای خود را

که جز بر روی خاك نبود پرداختم و در داخلش سکونت گزیدم ولی اگر میل داشته باشید که گاهی بر سر قبرم آئید وذرهٔ بحال زارم بزارید میگویم که آخرین غذای خودرا در روی قبر شوهر مهربانم صرف نمودم و مطابق وصیتی که بر روی کاغذی ثبت کرده ام ، جایم‌در همان مکان یعنی پهلوی قبر اوست .

این دو قبر درقسمت جلوی قبرستان‌عمومی است . آری‌قبرستان عمومی ! یعنی مسکن هزاران بدبخت ، جایگاه صدها اشخاص فقیر و مسکین .

ای محرومان از نشاط ! بنزدتان میشتابم .

و برای اینکه زودتر بیائید نشانه‌اش قبر پنجم از دست‌راست و علامت آشکارترش اینست که می توانید بر روی آن این جمله را بخوانید :

« اینست جایگاه بدبختی که قلبش را در دنیا بدنبال کودك خود روان کرد و روحش را در آسمان بروح شوهر خویش . »

نکته کوچك دیگر یعنی آخرین مطلبم اینست که بدانید اگر خواستید دختر عزیزم را بنامید بیاد من ژاله اش بخوانید چون باباران اشك بوجود آمد و با سرشك دیدگان بشما تقدیم شد . برای ابد خدا حافظ ،

روح من همواره ناظر رفتار شماست   یك مادر ستمدیده

Here we are

فصل هفتم

قبرستان

غروب آفتاب ، سرخی شفق ، قبرستان و شخص محزون ـ خدایا سهمگین تر و متاثر کننده تر ازین چیست ؟

این قبور که نزدیك هم جای گرفته‌و بهیچوجه آهنگی از آنان بر نمی‌خیزد ، هیچ وجودی سر از آنجا بیرون نمی آورد تا پرتو خونین آفتاب را ببیند ؛ منازل چه تیره بختانیست ؟ گویا از اینکه در داخل خاك جای گرفته‌اند راضی وخشنودند، هیچگونه‌میل بیرون آمدن درایشان نیست، این خفتن را بدان بیداری تفضیل می نهند و این تاریکی را بر آن روشنائی ترجیح میدهند ، چرا بوترنشمارند؟چرا بیدارنباشند ؟ برای بدبختی ؟ برای رنج و مشقت ؟ برای آسیب وبلا ؟ همان بهتر که در خواب ابد باشند . اکنون هم نیز باران بدبختی بر خاکشان میبارد ، ساعت بعد که آفتاب هم ایشانرا ترك گفت چه کسی است که بر خاك ایشان چراغی روشن نماید و نوری بتاباند ، اندکی سوگواری نموده و برای روح ایشان طلب آمرزش کند ، منازلشان چون بیابان خشك‌وسوزانست ، هیچکس نیست‌تا ازاشك خودانذکی نورسوزش آن بکاهد .

خلاصه در یکی از این روزها و در همان موقع شخصی دراین قبرستان با قیافه کاملا محزون که آثار خستگی و رنج در آن‌مشهود بود دیده میشد که پس از هر قدم خم میگردید و با دقت چیزی را

را جستجو میکرد مثل اینکه گمشدهٔ را طلب مینمود. هر مرتبهٔ که بلند میشد اندوهش علاوه میگردید که ناگهان برق مسرت و کامیابی در چشمانش درخشیدن گرفت و بر سر قبری نشست ، گویا گمشدهٔ خویش را یافت ؛ ولی این مسرت بزودی محو گردیده ، اندوه جای خویش را باز گرفت ؛ نشست مانند کسیکه نهالی غرس میکند ، قدری از خاك کند و چیزی در آن جای‌داد. پس از آن بر خاست و خودرا بروی قبر انداخت‌و باآهنك بلند شروع بگریه نمود .

مگر چه کسی در این قبر جای‌داشت که این‌شخص برای جستجویش اینهمه زحمت بخود هموار کرده؟مگر چه وجودی در این مکان خفته‌بود که بدین طریق برایش گریه مینمود ؟ شاید‌عزیز ترین اشخاص او بود ولی چطور او که در ظاهر فقیرنبود. پس چرا وجود بدین گرانبهائی را در قبرسان عمومی جای داده است ؟ شاید یکی از آشنایان او بود شاید هم سابق بر این هیچ رابطهٔ با او نداشت . باری پس از گریه و ندبه سر برداشت و نگریست که آخرین نور آفتاب هم خدا حافظی کرده و قبرستان را در تاریکی باقی گذاشته است. برخاست‌وباظرفی که در دست داشت اندکی اطراف این قبررا آب باشی نموده و سپس آخرین نگاهش را بر آن بینداخت و از قبرستان خارج گردید .

***

شب همین روز دلشاد در خانه انتظار مسعودرا داشت در همین حال او وارد شد ، خادمه پیش دوید و گفت :

آقا شماهمیشه زود تر ازاین بخانه می آمدید چطورشد که‌امشب بر خلاف عادت خود رفتار کرده اید .

(باید این نکته را متذکر شد که دلشاد نظر بسوابق خدمت در این خاندان آن رتبه را داشت که در کار آقای خود چرا وچطور بگوید و از همه چیز استفسار کرده و محرم راز باشد .)

مسعود باقیافهٔ که اثر حزن از آن نمودار بود . لبخند تلخی زده و در جواب گفت :

ـ مشوش میشوی ؟ مگر من بچه ام ؟ ممکن است کاری پیش آید که نتوانم زود بمنزل مراجعت کنم . دفعهٔ قبیل برای این کودك معطل گردیدم و امروز هم برای مادرش .

ـ شما گفتید که مادرش را نمیشناسم پس چرا برای او معطل گشته اید ؟

ـ راستی دیدی که مادرش شخص نجیب و اصیلی بوده است

ـ اورا کجا دیده اید ؟

ـ افسوس که دیر خبر گردیدم و نتوانستم زیارتش نمایم

ـ چطور ؟ خواهش میکنم قضیه راکاملا شرح بدهید .

مسعود با قیافهٔ محزون تر گفت :

ـ وقتیکه طفل را برداشته وبدینجا آمدم و خواستم بدایه بسپارم کاغذی در گریبانش یافتم که بقلم مادرش بود . آری بقلم مادرش بود سرگذشت محزونش را کمی نوشته و مخصوصاً برای اینکه مرا از اشتباه بیرون آرد ، پاکی اصل و نجابت خودرا متذکر شده و قدری از بدبختی خود بیان نموده و خلاصه ازاضطرار و ناچاری بخودکشی مبادرت کرده است . راستی من خیلی متأثرم . چون باحوال او قبل از مردنش پی نبردم تاجانش را خریداری کنم چقدر خوب بود که مرا می

شناخت و مانند سایرین بخانه من پناهنده میشد و من باکمال احترام میپذیرفتمش و زندگی او و طفلش را بخوشی میگذراندم . هم طفل در دامان پرعطوفت مادرش پرورش می یافت و هم وجود او از دست نمی رفت ایکاش او نمی مرد و اکنون در نزد فرزندش بود .

بالاخره در انتهای نامه منزل خویش را نشان داد تا بروم و بحال زارش بزارم امروز باخود گفتم شاید از این خیال منصرف شده باشد بروم اورا بیابم و بیاورم و در نزد خود نگهدارمش . افسوس که پس از جستجوی زیاد مکان ابدی یعنی قبرش را در یافتم و مطابق نشانی که داده بود پیدا کردم ، نهالی از بید مجنون برسر قبرش نشاندم تا اگر خشك نشود روزی برخاکش سایه افکند . بقدری برسر قبرش گریستم تا تاریك شد ، برخاستم و آمدم و از اینجهت دیر گردید . از این بعد مکان گریستنم در دو جا قرار گرفت ، یکی بر سر قبری که چندین سالست میرفتم و میروم و بیاد عواطف بی نظیر وجود درونیش میگریستم و دیگری قبری که میروم و خواهم رفت و بیاد بدبختی و تیره روزی ساکنش میگریم ، شاید از این روز ببعد باز دیر بیایم پس نباید مضطرب شوی

ـ آقا خواهش میکنم کمتر غصه بخورید و گریه نمائید همه طور وسایل زندگی برای شما مهیاست ، نیکوکاری شما درهمه جا مشهور است و همه از مراحم شما ممنون اند و درزیر سایه شما زندگی میکنند خدا شادیرا برای شما خلق کرده ولی میخواهید عمداً آنرا ازدست بدهید چرا برای زنی که هیچ نمیشناختید انقدر افسوس میخورید و زاری مینمائید طفلش را در نزد خود نگهداری میکنید همین کافیست که اورا خوشحال گرداند

- درست میگوئی اورا نمی‌شناختم بلی در موقعیکه با سختی و بدبختی زندگی میکرد اورا نمی شناختم و اکنون که اورا میشناسم نمی یابم، حال اورا میشناسم کاملا بوجودش آشنائی پیدا کردم، او اصیل بود، او شرافتمند بود، پاك بود، بدبخت بود، نوع من بود، ندارد وظیفه من رعایت همنوع است. خصوصاً کسیکه احتیاج برعایت من دارد خدایا! چرا نتوانستم این وظیفه را انجام دهم. او از دست رفت ایکاش که بود و بجای خواهر مهربانی با او رفتار میکردم چطور وقتی این کودك را می بینم بیاد او نیفتم و بر بدبختیش متأثر نشوم، این را هم بگویم که این زن خواهش نموده که طفلش را بنام ژاله بخوانیم، برو بدایه بگو طفل را بیاورد، تا باو بگویم که مکان مادرش را پیدا کردم

زن رفت و مسعود با حالت غمگین خود بروی تختش بنشست در حالیکه سرش درد گرفته بود و شقیقه هایش بشدت میکوبند. دایه وارد گردید و گفت که طفل خوابست اجازه بدهید که صبح بخدمتتان بیاورم

- خیلی خوب بگذار راحت بخوابد باو کاری نداشته باش منهم کسلم و غذائی میل ندارم، دایه رفت و مسعود با حالت پریشان و با افکار روزانه‌اش بخواب رفت



فصل هشتم

گاهی تصادف تشابه ایجاد میکند

- خانم بشما تبریك میگویم
- برای چه
- زیرا بچه پیدا نموده اید، این طفل از خانواده شماست؟
- خیر
- پس از کیست؟
- از خود منست
- شما مگر حضرت مریم هستید که بدون شوهر بچه بزائید.
- حال که خدا داده است
- بچه طرز داده است؟
- گوش کنید برایتان بگویم حقیقة مابین مردم کمتر شخصی درستکار و راستگو وجود دارد، همیشه درصدد هستند که خودرا از رنج و عذاب نجات داده و بار خودرا بدوش سایرین بیفکنند، اگرچه دیگری در زیر این بار معدوم گردد.
- مگر چه اتفاق افتاده؟ گویا حادثه جدیدی رخ داده است

بلی! درهفته گذشته روزی نشسته بودم و زنی درب منزل مرا کوبیده و اطاقی برای کرایه میخواست من گفتم اطاقی که بدرد من نخورد یعنی زیادی باشد ندارم، زن صحبت و درخواست خودرا ادامه داده و وارد حیاط گردید، درحالیکه طفل شیرخواره در آغوشش داشت

گفت : خانم اجازه بدهید قدری خستگی خودرا بدر کنم زیرا ازصبح تا بحال تمامش در راه و دربی اطاق هستم ولی هنوز که نیافتم ، من گفتم البته بفرمائید وپس از آن بنزد اونشستم . او شروع بشرح زندگی خودنموده درحالیکه فوق العاده اظهار خستگی وافسردگی میکرد گفت شوهر من یك عمله است که درروز نمی تواند خرجی مارا بحد کفایت پیدا نماید ، خدا هم که به بیچارگان در عوض همه چیز بچه میدهد ، گفتم مگر چند بچه داری ؟ صورتش گرفته شد وبا اندوه تمام گفت: خانم اگر بدانید چه روزگار سختی میگذرانم ، با این طفل یعنی این دختر که در بغل من است چهار دختر و سه پسر دارم که بزرگتر از تمامشان ۱۰ سال دارد . تعجب کردم و پرسیدم هفت بچه ؟ حقیقة بحال زن خیلی متأثر گردیدم ، گفت بلی ببنید چقدر اداره کردن اینها مشگل است : کاش میتوانستیم با اینحال غذای مختصری هم بدست آریم یکی از اطفال من یکسال ونیم دارد و این که در بغلم هست چهارماهه است ، طفلك بیچاره نزدیکست از گرسنگی تلف شود ، نمیدانم یکدام یك ازینها رسیدگی نمایم ، خدا طوری با انسان رفتار مینماید که نزدیکست بگویم میتوانم از یکیشان صرف نظر نمایم . چکنم زندگی باندازهٔ از برای من مشگل است که محبت مادری در شرف ازبین رفتن است . درین حال اشك ازچشمانش سرازیر شده و گفت اکنون هم بدون منزل هستیم صاحبخانه برای اینکه پولش عقب افتاده ما را بلند کرد وچند تیکه از لوازمی که طرف احتیاج است بگرو بر داشته است ، شوهرم میرود تا شاید بتواند لقمهٔ نانی برای من فراهم کند ، منهم که

بایستی از صبح تا غروب باینطرف و آنطرف بگردم و منزلی پیدانمایم هر جا میروم میپرسند چند بچه داری؟ منهم که هیچوقت نمیتوانم دروغ بگویم جواب میدهم هفت بچه ! صاحبخانه فوراً فرار کرده ومی گوید ما اصلا اطاق زیادی نداریم ، نمیدانم چکنم ، این بچه مرا خسته کرد پرسیدم پس اطفال دیگر شما کجا هستند ؟ گفت خانم مگر میشود تمام آنها را بدنبال خود راه بیندازم ، در نزدیکی از همسایگان خود گذاردم ، اکنون بازباید بلندشوم وبا این بچه ودرین گرما بجستجوی منزل بروم ، هیچکس نیست که این بچه را ازمن گرفته . تا اقلاقدری براحتی راه بروم . من خیلی بحال او متأثر شده دیدم حقیقة جای دستگیریست ، از من پرسید خانم شما بچه دارید ؟ گفتم آنوقتیکه باید داشته باشم پیدانکردم ، اکنون هم که دیگر گذشته است . گفت هیچ اولادندارید گفتم چرا فقط یك پسر دارم که مدتی است مسافرت کرده است ، خیلی مایل بودم دختری داشتم تاغمخوار من بوده و هم صحبت من باشد ، شما درست میگوئید ، من که آنقدر آرزوی طفل مینمایم باید هیچ نداشته باشم و شما بایستی زیادتر از میل وقوهٔ خود بچه پیدا نمائید ، گفت بلی خانم من دوازده سالست که شوهر نمودم ، از اول بدبخت بودم ، در هر سال یك بچه پیدا میکردم ، در آنوقت هم هیچ نمیدانستم وقتی از منزل بیرون میروم آنها را بکه بسپارم ، تمام را در خانه میگذاشیم ، بیرون می رفتم روزی هم داخل شدم ، دیدم پسر بزرگترم در حوض افتاده و خفه شده است ، از آنوقت تا بحال این فکر مرا بیشتر صدمه میزند ، یعنی دیگر نمیتوانم بچه‌های خود را درخانه بگذارم

اینست که آنها را بیکی از همسایگان سپرده تا کار خود را انجام دهم و بر گردم، او هم از نگهداریشان مضایقه نمیکند، خیلی دلش بحال من میسوزد، زیرا کاملا از زندگی من باخبر است. آه! که باز باید بلند شوم. خانم اجازه بدهید بروم وتا غروب در کوچه بگردم، خدایا! با این طفل چقدر راه رفتن مشکل است، گرسنه هم هستم قدرت حرکت ندارم. من خیلی بحال او متأثر شده، برخاستم چیزی برای خوردنش آوردم. او خورد و پس ازقدری دعا و ثنا بر خاست که برود، گفتم خانم اگر خیلی برایتان زحمت است، ممکن است که طفلتان را بمن بسپارید تا برای شما نگهداری کنم و بر گردید وهمراه خود ببرید گفت چه فرمایشی است، در آنصورت اسباب زحمت شما میگردم، بعلاوه از بی شیری تلف میگردد: گفتم اهمیتی ندارد، بخانهٔ همسایه می بروم تا زنی که شیر دارد او را شیر دهد، او بعد از قدری تعارف راضی گشته وطفل خودرا بطریق امانت بمن سپرد، گفتم کی مراجعت مینمائید تا طفل خود را بگیرید، گفت غروب میآیم، خیلی از من تشکر نموده وخدا حافظی کرد و رفت، اکنون یك هفته است کهمرا با این بچه گذارده و بعقب او نیامده است. گویا هنوز غروب نشده

- پس شما چه میکنید. طفل را میخواهید نگهدارید؟ این خیلی برای شما اسباب زحمت است.

- چکنم؟ گاهی میخواستم ببرم و در سر راه بگذارم ولی رحم و شفقتم مانع این کار شده و گفتم این کودك بیچاره تلف میشود او چه تقصیری دارد. شاید روزی هم بعقبش آمده و طفل خود را مطالبه نماید.

- خیر خانم! او دیگر نخواهد آمد، ازینقسمت مطمئن باشید. شاید هم تمام حرفهایش دروغ بوده واین طفل را از راه زشتی بدست آورده وتمام مقدمهها را برای این چیدهاست کهآنرا بشما بسپارد. راستی چقدر مردم بدودروغگو هستند هیچوقت حقیقت را آشکارا نمیگویند برای پیش بردن مقاصد خود بهزاران دروغ و افسانه متوسل میشوند و بصدها راه کج منحرف میگردند، نمیدانم برای چه بدین وسایل زشت متوسل شده و مردم را فریب میدهند شاید راستش را میگفت بیشتر میتوانست توجه شما را جلب نماید و اگر از شما خواهش می نمود که همیشه ازطفلش مراقبت نموده و او را فرزند خود قرار دهید خواهش او را بر میآوردید وشما هم این کودك بیچاره را زیاد تر دوست می داشتید، زیرا در آنوقت با میل و رغبت او را بفرزندی خود قبول کرده بودید، خدایا! چه بد نفس اند مردمان این زمان، باید فوق العاده در صحبت ومعاشرت آنان دقیق بوده، زیرا بکوچکترین غفلت انسانرا خواب کرده و آمالشان را انجام میدهند، وقتی هم مرا می خواستند فریب داده و بلاهائی مبتلا نمایند، ولی خوشبختانه زودتر از آنکه بمقصد خود رسند، بمکرشان پی برده و خودرا از دستشان نجات دادم، اکنون هم باندازهٔ تربیت طفل خصوصاً دختر مشکل است که حدی ندارد، بایستی تمام ساعات و دقایق را مواظبت و مراقبت اوصرف نموده ودقیقهٔغفلت نورزید. زیرادختران قلوب ساده وپاکیزهٔ دارند که باندك تضرع و التماس سایرین فریفته شده وآنها را نیزمانند خود دانسته و در هر کاری بزودی تسلیم میگردند. باید از معاشرت آنان.

با اشخاص بی تجربه کاملا جلو گیری کرد ، زیرا قلوب سادهٔ آنان با هم کمك نموده و در نتیجهٔ بی مبالاتی از جادهٔ تقوی خارج میشوند و بزودی خود را تسلیم این مردان وحشی و درنده مینمایند ، کاش مردان قدری ترحم داشتند و این دختران جوان را فریب نمیدادند ، افسوس که همیشه در صدد هستند دختران پاك را از جادهٔ مستقیم بیراه افکنده و برای خوشی وتعیش خود آنانرا به پست ترین زندگیها دچار کرده و به بدبخت ترین روز گاری مبتلایشان سازند

— چکنم ؟ خانم تمام فرمایشات شما راست است و منهم در نتیجهٔ اندکی مسامحه فریب این زن را خورده و خود را در بلا افکندم ، حال بایستی این کودك را برای رضای خدا نگهداری کرده و پرورش دهم این طور تصور میکنم که پس از مدتی آرزوی خود رسیده و خدا دختری عطایم فرموده ، اگرعمرم کفاف کند و بتوانم خود بزرگش نمایم بد نیست زیرا در آنوقت میتواند مرا دستگیری نموده و انیس و مونس من باشد ، من تمول زیادی ندارم ، ولی در عوض تنها هستم و آنقدر توانائی دارم که بتوانم مخارج دو یاسه نفری را بخوبی بگذرانم

— البته طینت پاك و وجود رحیم شما راضی نخواهد شد طفلی را که ممکن است بعد ها وجود مهم و قابل ملاحظه شود از دست داده و او را از حیات محروم نمائید . خدا همیشه از شما خشنود است زیرا برعکس عدهٔ مایل هستید مردم راسعادتمند سازید ولی بایستی زیاد زحمت کشیده ومواقبش باشید

— البته میدانم که نگهداری طفل صدمهٔ بسیاری دارد ولی امیدوارم

که خدا آنقدرت را بمن بدهد که بتوانم اورا دختر با تقوی و وجود پاکی بسازم .

گفتگوی این دو خانم بدینطریق انجام پذیرفت .

فصل نهم

خواب

چنانکه گفتیم مسعود در آنشب با افکار روزانه خود بخواب رفت و بعدها خواب خودراچنین نقل کرده بود :

خواب دیدم که جشن مفصلی برپا وصاحب این جشن زن من بود و مطابق اظهار خود این جشن را بافتخار من برپا کرده است و وقتی دلیلش را می پرسیدند در جواب میگفت نظر باینکه طفل جدیدی پیدا کرده است تبریك گفته وبرای مولود جدید دعوت مفصلی بعمل آورده است خانم دیگری آنجا وجود داشت ، خیلی خوشحال و خرم و مخصوصاً با من بمنتهای خوشی رفتار میکرد ، چهره اش قشنك واخلاقش مطبوع هرچند مهمان بود ولی شعف و شادیش بیش از سایرین بود ودرحالی که راه میرفت میخندید و میگفت که این جشن بشادی کودك منست ، صاحب خانه هم با این زن فوق العاده مهربان بود و اورا بیشتر طرف توجه قرار میداد درحالیکه این زن را ندیده و با او معاشرتی نکرده ام محبتی در قلب خود نسبت باو احساس مینمودم میل داشتم اورا بشناسم و قدری با اوصحبت نمایم باینجهت با سکوت تمام نشسته و ناظرحرکات و اعمال او بودم ، فکر مینمودم تا شاید دلیل این نزدیکی را بفهمم در این ضمن او مرا دیده و گویا از افکار من مطلع گردید بنزدیك من

آمده و اظهار تشکر نمود ، در جواب گفتم : خانم من برای شما چه کاری کرده ام که شایان چنین تشکر هستم ، خندید و گفت خیلی تعجب است که الطاف خودرا فراموش میکنید و مرا نمی شناسید در صورتیکه بمنزل من هم آمده و مرا در سایه مراحم خود قرار داده اید من با حیرت تمام گفتم: بمنزل شما ؟ نه هیچ بیاد ندارم که بخانه شما آمده و شما را دیده باشم در ضمن این گفتگو صاحبخانه یعنی زن مهربانم آمده و گفت : آقا این خانم را نمی شناسید ، یکی از دوستان صمیمی من هستند از مراحمتان خیلی تشکر می نمایند گفتم نه ! هیچ نمی شناسم ، خواهش میکنم ایشانرا معرفی نمائید تا به بینم کار قابل تشکر من چه بوده است . درجواب گفت : این خانم مادر ژاله یعنی دختریست که اکنون بپرورشش قیام نموده اید چگونه ایشانرا نمیشناسید؟ مطابق قول خودشان گویا وقتی که بمنزل من آمدید از همان راه بدیدن ایشان هم رفته باشید من متوجه شده و فهمیدم محبتی که درقلب خود نسبت باو احساس میکنم بی دلیل نیست خیلی خوشحال شده و تا خواستم با او صحبت کرده و از احوال کودکش اطلاع دهم و از حالات و گذارشات خود او نیز جستجوئی نمایم و با همان لبخند وذوق سرشار از خواب بیدار گردیدم هیچ چیز در مقابل خود ندیدم سعی کردم باز بخواب روم شاید آن وضعیت زیبارا دو مرتبه مشاهده نمایم ولی افسوس که یکبارهٔ همه ازمن خدا حافظی نموده و ترکم کردند .

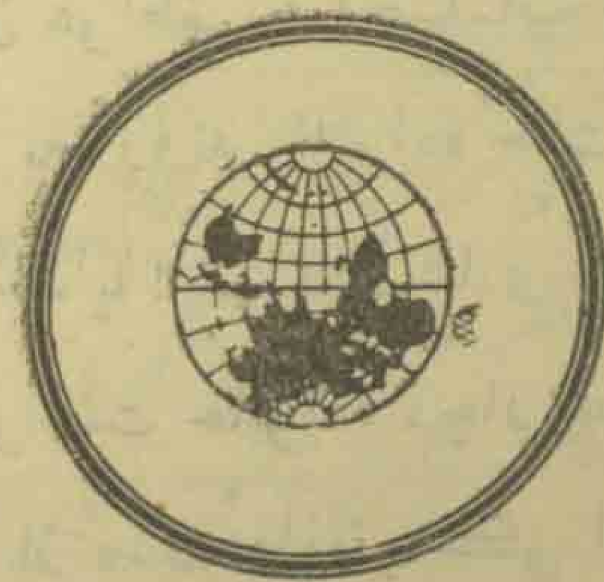
ای زن مهربان ! و ای خانم زیبا ! کاش نمی مردی و در منزل من جای میگرفتی ، گویا معاشرت با زن نیکویم را بر منزل من ترجیح دادی شاد باش من از کودك تو کاملا نگهداری خواهم کرد بعیش و

خوش مشغول باش منهم جز خوشی شما ها چیزی نمیخواهم

خدایا چقدر زیبا بود ، یقیناً ژاله هم مانند او قشنك خواهد شد بیچاره کودك هیچ از محبت مادر بهرهٔ نبرد چطور شد که او نیز احوالی از دختر خود نپرسید یقیناً از همه چیز مطلع است .

مسعود در اطاق خود بود که دایه وارد گردید درحالیکه طفل را در آغوش داشت ، مسعود طفل را ازو گرفته و اندکی بچهره اش نگریست کاملا درمدت این چند روزه تغییر نموده و از آن زردی و لاغری خود بیرون آمده است ، لباسش پاکیزه و مراقبتش بحد کامل بود ای طفل بیچاره ! هیچ ازمهر مادری برخوردار نشدی کاش مادر زیبایت وجود داشت و ترا در آغوش خود جای میداد برو امیدوارم که سعادت شریك زندگی تو گردد . دراینحال دایه را طلبیده و ژاله را باو سپرد روز ها بهمین طریق سپری میشدند واین خانواده کوچك با سکوت تمام کار خودرا انجام میدادند ، ژاله بزرك و فربه میشدو وضعیت سختی بهمان طرز ادامه داشت روزی نبود که خانواده از دست مرك خلاصی یابد از دست رفتن عزیزان ایشانرا ببدترین حالات گرفتار میساخت این عزیزان که بودند ؟ پدر ؟ رئیس و فرمانده خانه عقل وفراهم کننده غذای جزئی ایشانست عقل که رفت خانواده دچار دیوانگی میگردد مادر ؟ سرپرست و کانون عواطف و احساسات خانه است احساسات و عواطف که از بین روند خانواده حالت جمود و خمودگی بخود میگیرد. کودك ؟ آه خدایا ! تنها باعث شادی خانواده و فرشته منزل میباشد ، شادی که رخت بر بست خانواده دچار غصه و اندوه میگردد سه روز خانوادهٔ که باز دست دادن یکی از ارکان فوق مبتلا

گردد ، راستی رفتن ایشان چه تأثیر غریبی در خانواده دارد ، چطور سلامت را ما بین خود حکمفرما نمایند تا عزیزانشانرا از دست ندهند؟ کوچکترین چیز قیمتش مساوی با گرانترین اشیاء سابق است ، نان که تهیه اش بر همه واجب و مهمترین متاعیست که خریداریش فرض است اکنون فراهم نمودنش مشگلترین چیزهاست ، دهقانی که در سال اقلا میتوانست مقداری گندم در خانهٔ خود ذخیره داشته باشد و با احتیاجات دیگرش معاوضه نماید ، اکنون از برای جستجوی آن دوان و از هر طرف روان میباشد شاید بتواند اندکی رفع گرسنگی نماید ، باهزاران زحمت نان تهیه میکنند یا اندك اندك اثاثیهٔ منزل بفروش میرسد یا اگر آنهم وجود نداشته باشد ، بکارهای نامشروع مبادرت ورزیده ، سرقت می کنند . جنایت مینمایند . یا دست تکدی پیش اقویا دراز نموده و با هزار منت سدجوع میکنند و یاشرافتمندانه جان می سپارند ، وای بحال خانوادهٔ که دچار اینطریق بدبختی گردد . اوضاع بدین منوال ادامه یافت .



فصل دهم

مجاورت

تابستان خشك و سوزان سپری شد و باد خزانی وزیدن گرفت و شاخه‌های عریان لرزیدن ، آرامش هوا بانقلاب منجر گردید و انقلاب مردم بطوفان انجامید ، ساکنین ده مهاجرت کرده و بشهر مسافرت نمودند ، کلبه ها خالی و خانه ها پر شد ، چهره های زرد بحال خود باقی و دلهای افسرده با روزگار یاغی گردید ، گلها خار و خارخاشاك شد ، دلها رنگین و قلوب ناپاك شد ، عهدیست که روزگار دست ستم دراز نموده و مردم زبان شتم ، چراغ شادی بگردبادی خاموش گردید فروغ مسرت رخت بر بست ، بار قدیم بار جدید شد ، بساط نشاط را بر چیده اند و خوان اندوه را گسترده ، ازین سفره نا امیدی میخورند و یأس میاشامند ، متلاطم میشوند و طغیان میکنند ، جزر و مد سختی آنها را بگرداب بدبختی میکشاند ، نزول هدایای آسمانی فزود بلایاست رنج بسیار است و گنج نایاب ، دوستان مفارقت میکنند و در خاك بفراغت می خوابند .

از افراد خانه ها کاسته گردید ولی دوطفل بدو خانواده افزوده شد ، یکی از مرد نیکوکاریست و دیگری از زن فرمانبرداری : این دو آشنایند و بهم مربوط .

***

ـ خانم حقیقتاً اوضاع خیلی سخت گردیده مردم ، بیچاره چطور در تنگنای بدبختی اسیر شدند وهمه ناراضی ، همه متأثر همه شاکی اند

جهانشاه بیگلری

نمیدانم عاقبت اینوضعیت بچه چیز منجر میشود .

ـ راست میفرمائید ، اگر امسال هم مانند این دو سال بارانی نبارد چه خواهد شد ؟ وای بحال مردم بدبخت !

ـ خوبست بعوض شکایت قدری دست تضرع ودعا بدرگاه خدا دراز نمایند و خاتمهٔ اینطربق زندگی را بخواهند شاید سودی ببینند

ـ افسوس که جز دوندگی کاری ندارند .

ـ به بینید این تیره بختان از ناچاری و اضطرار چه میکنند ؟ از اولاد وجگرگوشهٔ خویش دست میکشند وآنها را باین وآن میسپارند

ـ بلی ! یقیناً خدا خواسته است که دراین میان من وشما صاحب طفلی شویم تا مونس و همدم تنهائیمان باشد .

ـ راستی خانم هیچ کودك شما را ندیدم اجازه بفرمائید بیاورند زیرا خیلی میل دارم او را به بینم .

خانم دایه را صدا کرد و دایه با طفل وارد گردید ، مردنگاهی باو انداخت و از هر حیث کودك خود را زیباتر یافت و پرسید خانم این طفل چند ماه دارد ؟

ـ از قرار معلوم هفت ماه دارد ، ولی خیلی بریده رنك و لاغر است وکاملا کوچکتر از سنش بنظر میرسد ، چون مدتی درجستجوی دایه بودم و دایه پیدا نمی شد ، هر کس هم که پیدا میشد ، ~~هرکس هم که پیدا میشد~~ بی شیر بود و یا لیاقتش را نداشت باین جهت مدتی با زحمت زیاد باو شیر گاو میدادم و چون او بشیرمادرعادت داشت ناخوش گردید و چندی هم بمعالجه اش مشغول بودم ولی اکنون که این دایه

را پیدا کردم قدری حالش بهتر گردید وسالم شده است : آقا میخواستم بپرسم که اسم دخترتانرا چه گذارده اید .

ـ اسم دختر من ژاله است .

ـ ژاله !؟ چه اسمی ! این را از کجا پیدا کرده اید ، هیچ تابحال نشنیده ام .

ـ این اسم را من نگذارده ام ، مادرش در کاغذ از من خواهش کرده است که او را ژاله بخوانم .

ـ کاش یك اسم قشنگی هم برای دختر من انتخاب کنید ، من نمیدانم اسمش را چه بگذارم ، مادرش هم هیچ نگفت که اسم بچهٔ من چیست .

ـ خانم اکنون که اسم کودك من ژاله است ، شما هم دخترخود را لاله بخوانید .

ـ لاله ! چه گل قشنگی است ، من رنگش راخیلی دوست دارم و اغلب در موقع جوانی وحوصله آنرا درباغچه خود پرورش میدادم اما اینکه اسم آدم نمیشود .

ـ هر طور میل شماست ولی سلیقه من باینست .

ـ پس من هم مطابق سلیقه شما رفتار میکنم ، آقا دختر شما کوچکتر است یامال من ؟

ـ از قراریکه میفرمائید ژاله کوچکتر است ، ولی اختلافشان چیزی نیست ویکی دوماه بیشتر فرق ندارند

ـ وقتی بزرگترشوند همبازی خوبی خواهند شد

ـ بلی ! حال امیدوارم که امسال ازقدم این اطفال نو رسیده باران

باریده و گلها بیرون آیند، گندمها سبز شوند. زارعین خشنود گردند قدری مردم استراحت نمایند و ازین سختی نجات یابند.

– چه سختی!! هیچ درعمر خود یاد ندارم که مردم بدینطریق زندگی نموده باشند، همیشه ارزانی و فراوانی بوده و در کمال آسایش عمر خود را می گذراندند، نمیدانم چطور شد که این دوسال بدین طرز ادامه یافت.

مرد اجازهٔ مرخصی خواسته و بمنزل خود مراجعت کرد

***

این زنی که صاحب طفل گردیده درهمسایگی خانه مسعود سکونت داشت و چنانکه قبلا خودش گفته بود پسری بیشتر نداشت، سنش در حدود پنجاه و پنج سال و مقداری کمی تمول از شوهر خود بارث برده بود، صورتش بسیار زشت وقدش رفته رفته خمیده میگردید، شوهرش بد اخلاق بود و بزن خود علاقه نداشت، وقتی هم که مرد زیاد باعث غصه و اندوه زن خویش نگشت، فقط علاقه اش تنها به پسر خود بود و زیاد هم مانند مسعود نیکوکار نبود، فقط ضعف قلب و ترحم و قدری هم برای جلب رضایت خدا و بیشترهم برای تنها نبودن بنگهداری این طفل مبادرت ورزید و گرنه بهیچوجه در این مدتی که مردم ازسختی بجان آمده بودند رعایتی نکرده و دستگیری نموده بود ولی حال حس مینمود که کم کم باین دختر هم علاقه پیدا کرده ومیلش در نگهداری او بیشتر می شد قبلا اینوضعیت را برای پسر خود نوشته و ازو هم اجازه خواست.

مسعود واین خانم نظر بقرابت خانه و همسایگی باهم آشنائی پیدا کرده

و معاشرت مینمودند وقتیکه مسعود بشهر آمد اول بزیارت همسایه خود شتافت زیرا میل داشت همه کس را بطریقی از خود خشنود سازد خیلی تعجب کرد وقتی که طفل کوچکی هم در خانه او یافت از قضایا پرسید و بماوقع اطلاع حاصل کرد، قضایای کودك خودرا هم کاملا شرح داد، خانم را باین کار تشویق نمود واز نیکبختی اش تبریك گفت.

این دو طفل و این دو دختر بیگناه در همسایگی و بمجاورت هم شروع برشد و نمو کردند.

فصل یازدهم

گشایش

پائیز نیز سپری گردید، زمستان شروع شد، مردم بدعا مشغول بوده و استغاثه مینمودند از سرما میلرزیدند وکاری جز تضرع نداشتند از خوشبختی ذغال فراوان وارزان بود ولی برای بیچاره گانی که قدرت خریداری آنرا هم نداشتند چه سودی داشت ایشان درسختی بودند زیرا همه چیز خودرا از دست دادند دراینسال برخلاف دوسال گذشته باران و برف شدیدی فرود میامد مردم درعین حالیکه از سختی بجان آمده و از وضعیت خودسیر گردیده بودند نور امیدی قلبشانرا روشن میکرد ومی توانستند بخود وعده دهند که سال آینده از این ترتیب رهائی میابند ازاینرو وازینفکر زمستان خودرا بارنج ومشقت ودرحال انتظار گذراندند

بهار آمد، سبزی و خرمی شروع شد دلها نیز خرم گردید پژمردگی و خمودگی کم کم انجام می پذیرفت، هرچند بدین زودی

نتیجه نمیدید ولی باز بشاشت جانشین کسالتشان گردید ، طراوت و تازگی
شایع شد مردم مسرور بنظر میامدند و جز کسانیکه در حال ناکامی و جوانی
دنیارا ترک گفته بودند سایرین خوشحال بودند ولی برای از دست
رفتگان خود کسل بودند زیرا فکر مینمودند که اگر آنها هم وجود
داشتند شریك سرور و شادی ایشان می گشتند افسوس زمانیکه تیرگی
همه جارا فرا گرفته بود و ظلمت سهمگینی دلها و چهره هارا میپوشانید
آنها بظلمت دیگری وارد گردیدند ولی اکنون که آسمان شفاف مسرت
از زیر ابر اندوه بیرون آمده است ایشان در همان تاریکی خفته اند
آنها از دست هیجان و شورش و سبعیت مردم فرار کرده و بمحل آرامی
می شتافتند حال که آرامش با لطافتی شروع گردید اکنون که سبعیت
جای خودرا بپرداخت ایشان باز نگشتند . در آرامگاه ابدی خود باقیمانده
و سکوت خودرا با ظلمت ممتدی امتداد داده اند ، آه که اگر آنها
وجود داشتند باز ماندگان راحت تر بودند ، هر ساعتی که بیشتر احساس
آسایش میکردند بیشتر بفکر کسان خود میافتادند و اندوهگین میگردیدند

* * *

- سال گذشته در اینموقع وجود داشت ، خدایا او بچه ترتیب
زندگی میکرد کاش این یکسال هم بفکر خودکشی نیفتاده بود آنوقت
راحت میگردید ، کاش بمن رجوع مینمود ، دیگر در آنوقت
منزل من با دو نور زیبا روشن میشد پروردگارا ! چرا تمام بمنزل پناه
آوردند جز او ! ؟ او متأهل بود ، بیچاره بود ، حیف از آن وجود
های گرانبها که در خاك منزل گزیدند ، روزگارا تو دشمن زیبائی هستی
میل داری هرچه زودتر آنرا با خاك یکسان کنی آخر مقصودت چیست

چه نتیجهٔ از اینکار میبری ؟ حقیقه چه طفل خوش قدمی داشت ! ، چه اشك
روان و چه دیدهٔ گریانی داشت که از سرشگش چهرهٔ خندان گردید !
این سرخی و این خرمی این لطافت و این طراوت از ژالهٔ او بوجود آمد
امسال عایداتم فراوانست اگر خانواده پر جمعیت و زیادی داشتم اکنون همه
در منتهای خوشی و راحتی زندگی میکردند ، هرچند نوع من خانوادهٔ
منند ولی باز شعف خانوادگی در من نیست ؛ محبت نوع آمیخته بترحم
و وظیفه دیگریست و هرگز جانشین آن شادی آمیخته بعشق نخواهد
شد ، اکنون باید قوای مادی و معنوی خود را درراه این کودك فدا
نمایم تا بتوانم در نتیجه فداکاری خود وجود گرانبهائی بروزگار
تقدیم کنم ، ای طفلك بیچاره چقدر زیبا شدی ، من ترا بحد اعلای
خود دوست میدارم ، دیگر تنها امیدم تو هستی ، یگانه مایه شادیم
تو هستی ! خدایا هر کودکی که زبان میگشاید از اولین وهله نام مادر
خود را بر زبان میآورد و این طفل از همه جا بیخبر است شاید بعدها
چنین بندارد که دایه مادر اوست . اوه ! هرگز ! یکزن دهاتی چطور
مادر چنین دختر زیبائیست ؟ مادر او خانم متینی بود که افتخار ملاقاتش
را در خواب دریافت کردم ، او ازطفل خود هیچ نپرسید ، گویا از همه
چیز مخبر است . امید دارد که ژاله زیبایش دختر خوبی شده و از هر
حیث جانشین او گردد ، من کاملا انتظار بزرگی او را دارم ، خدایا
عمری بمن عطا کن تا بتوانم از زحمات خود نتیجه خوبی برده باشم
او مرا پدر خطاب کند و منهم او را فرزند دلبند ، او چون شبنم
بخانه من لطافت بخشد ، منهم چون خاك از وجود او طراوتی حاصل
کنم اکنون باید مطابق عادت همیشگی رخت سفر بوشید : یعنی

خانه شهررا ترك گفت. امسال كلبه ام از هرحيث زيباست،روز گار بآن خرمى داد ، اين كودك هم روشنى مى بخشد ، روزى هم خواهيم ديدكه ما بين سبزه ها چون آهوئى ميخرامد .

- چند روز بعد خانه شهرى مسعود خالى گرديد ماه آخر بهار است وهنگام مسافرت . مسافت بكجا؟ بهمان كلبهٔ كه اكنون درختان در روى آن گل افشانى ميكنند . در همان مكانيكه چون از درونش بخارج بنگرى چيزى جز روح نخواهى ديد ! كيست كه قبل ازطلوع صبح با ستارهٔ زهره اش مكالمه نمايد ؟ كيست كه از بين گندمها شقايقى چيده و بحقايقش بنگرد ؟ كيست كه در سكوت و مهتاب متوجه مرغى گشته كه با صداى حق خود آرامش را در هم شكنند ؟ كيست كه از ديدن اين چيزها سر بزانوى تفكر بنهد ؟ كيست كه ازنگريستن آن بگريستن پردازد ؟ كيست كه دردرياى اندوه غوطه ور گردد ؟

- موجوديست كه در نزد گهواره نشسته و با حزن و اندوه وافر اين اوضاع را مشاهده ميكنند درسر هرشاخه ، در هر ستارهٔ ، در روى هرشكوفهٔ ، در داخل هرسبزهٔ ، در كنار هر جوئى ؛ در بالاى هر كوهى ، در انعكاس هر نورى روحى مى بيند كه با روى گشاده بوجود اندرون گهواره تبسم ميكنند و در مقابل او سر تعظيم فرود ميآورد . فرشته رحمتى مى بيند كه از دور بالهاى حمايت خودرا با نجابت تمام باو نشان ميدهد اميدوارش ميسازد كه آنها را بروى ايشان افكند و پاسبانيشان نمايد . اين دهاتيها كه تا بحال آرزوى سبزى و طراوت مينمودند كجا هستيد ؟ طورى خفته‌اندكه گويا مرده اند ! پس چرا يكى ازينان سر بر نميدارد تا نگه‌مسرت آميزى باين اوضاع افكند ؟چرا

در پى اين نيستند كه قدرى از طبيعت لذت برده و روح خودرا با آن آبيارى كنند ؟ چرا بيدار نميشوند تا در آغوش طبيعت بخواب روند؟ همه درداخل حفرهاى تنك ودر كثافات طاقت فرسا افتاده اند . كو لياقت ايشان ؟ پروردگارا ! ما بين آنها گاوها و گوسفندايشان چه فرقى ميتوان قائل شد ، چون آنهاهم كار ميكنند و چون آنها ميخوابند ، گاو هم شخم ميزنند ، گوسفند هم شير ميدهد ، ولى هيچكدام عظمتى درفكر وروح خودندارند ، بدون ذرهٔ خيال ، بدون گفتگو ومناظره با اين موجودات زيبا ميخوابند و صبح بر ميخيزند مگر بدون مقدمه خواب ميسر ميشود ؟مقدمه اش چيست ؟ برهمه كس آشكار است ،ساعتى فكر،فكر بچه چيز؟ آنهم مختلف است. كيست كه دراين مناظر بدون نگاه بمهتاب وبدون تصورات حزن انگيز بخواب رود ؟

چه تصورات شيرين و لطيف و چه خيالات تأثر آور واندوهگين است ؟؟؟ . . . .

فصل دوازدهم

نتيجه يك مكالمه

در صبح يكى از اين روز هاى با طراوت ، موقعيكه ژاله در گهوارهٔ خود بخواب شيرين و عميقى فرو رفته بود . در نزديك يكى از جوبهاى دور ازين كلبه‌زنى مشاهده ميشد كه با مردى مشغول صحبت است ، شكل و ترتيب لباس زن در ظاهر آراسته تر از مرد بود . مرد مانند زارعينى بنظر ميرسيد كه دست از كار خود كشيده و براى ساعتى

نزدیك زن آمده است ، ولی زن از حیث زبان و لباس و سایر چیز ها
هیچ شباهتی بدهاتیان نداشت ، فقط رنگش مانند اغلب زنان دهات
بسرخی آمیخته بود مرد میگفت :

ـ دیگر کار مارو بترقی است . چند روز دیگر گندم ها بدست
میآیند ، من خوشحالم چون زمینهایم تمام حاصلخیز و حاصلشان تمام
گندم است . خیلی منفعت مینمایم ، سالهای گذشته از مادر پیر خود
نگهداری میکردم ، او هم در همان سختی مرد و حال تنهایم . خیلی
از زنان همسایهٔ ما میخواستند که دخترشانرا بمن بدهند اما من راضی
نشدم چون از دخترهای آنها خوشم نمیآمد . آنها زشت هستند ، هیچ چیز
بلد نیستند . زن میگفت :

ـ پس چه خیال داری ؟ اصلا نمی خواهی زن بگیری؟

ـ چرا یك زن خوشگل و خانه دار میخواهم ، این دختر ها بچه
هستند و هیچ چیز سرشان نمیشود ، می ترسم نتوانند از عهدهٔ کار من
بر آمده و بمیل من رفتار کنند .

ـ پس آن زنی را که تو میخواهی نباید بچه باشد و از خانه داری
هم سر رشته داشته باشد .

ـ آری ! زنی می خواهم که هم خانه و غذای مرا مرتب کند و هم
در کارزراعت کمك من باشد .

زن تبسمی نمود و گفت مثل من باشد چطور است ؟

ـ خیلی خوبست ، شما از کار ماها سر رشته دارید ؟

ـ آری در سابق تمام بکارزراعت بودم ، بشهر هم که رفته و خانه
داری را خوب یاد گرفته ام .

ـ راضی هستی که زن من بشوی ؟ ...

زن حرف اورا قطع کرده و گفت :

ـ میدانی که من شوهر دیگری هم کرده ام .

ـ چه اهمیت دارد اگر راضی شوی منهم حاضرم زیرا از تو
خوشم میآید .

ـ پس جواب آقایم را چه بدهم ؟

ـ جوابی ندارد بگذار و بیا

ـ نه ! این نمیشود ، پارسال مرا از سختی نجات داد ، حال که همه
چیز فراوان شده و او هم بمن احتیاج دارد ، دور از انصاف است که بگذارم
و بیایم .

ـ مگر تو درینمدت خدمت اورا نکردی ؟

ـ چرا ! تمام بنگهداری طفلش مشغول بودم .

ـ پس دیگر چه حرف داری ؟ در عوض مزدت کارمیکردی .

ـ اگر من بیرون بیایم بچه شانرا چه میکنند ؟

ـ مگر تو ضامن هستی ؟ بتو هیچ مربوط نیست ؟ تا هر وقت
که خواستی در خانهٔ ایشان ماندی ، حالا که نمی خواهی بیرون
می آئی .

ـ آخر خیلی در این خانه بمن خوش میگذشت . میترسم یك وقت
پشیمان شوم .

ـ چه پشیمانی ؟ بجای آنکه کار مردم را بکنی کار خودت را
میکنی هم خانم خودت هستی و هم کلفت خودت .

- پس قرار باین شد که از اینجا بیرون آیم؟

- آری زود بگذار و بیا.

- چقدر مهر بمن میدهی!

- من بیست تومان بیشتر نمیتوانم بدهم توهم که جهاز نداری

- نه من هیچ چیز ندارم، فکرت را بکن تا دو روز دیگر سرزنش نکنی و نگوئی که چیزی نداشتی.

- اگر تو موافق میل من رفتار کنی، من حرفی ندارم

- خیلی خوب کی بیایم؟

- الان.

- نه عصری خواهم آمد.

قرارداد بآخر رسید. مردزارع وزن خادمه لبخندی زده و هریك با شادی تمام در پی اجرای نقشهٔ خویش رفتند لحظهٔ بعد صدای آواز مردزارع باآهنك شادمانی از وسط درختان دور دست شنیده میشد.

در این روز مسعود مانند اغلب روزها بشهر رفته، تا وظایف خودرا مانند همیشه انجام دهد، یعنی بدیدار دو خانمی شتافت که یکی از آنها محبت شدیدی درقلب او باقی گذاشته بود و دیگری رحم وعطوفتی بی‌پایان. دراینروزها که بزیارت قبر دومی میرفت خیلی خرم مراجعت میکرد زیرا مزارش را بیش از پیش سبز و با طراوت مییافت، این تازگی و طراوت از بید مجنونی بود که بر سر قبرش سایه افکنده و کاملا آنرا درزیر شاخه‌های نازك خود جای داده، و از سوزش در مقابل حرارت

آفتاب محفوظش میداشت؛ لذا او از این لطف شادمان گشته و بامید ژاله بطرف خانه برمیگشت. غروب در موقع ورود پس از اندکی رفع خستگی دایه را صدا کرده تا ژاله را بنزد او بیاورد. متاسفانه هرچه صدا کرد جوابی نشنید، فقط خادمه اش وارد گشته و کودك زیبارا در آغوش آقای خود جاداد

- پس چرا دایه نیامد؟

- آقا دایه نیست.

- کجا رفته؟

- نمیدانم. او هیچ بمن نگفت.

- کی رفته.

- بعد از ناهار، زیرا پس از آنکهٔ من کمی خوابیدم و بلند شدم اورا نیافتم و هرچه عقبش گشتم پیدا نکردم.

- او میگفت که من هیچکس را ندارم.

پس بکجا رفته؟

- هیچ خبر ندارم، وقتیکه در سر اسبابهایش رفتم دیدم که لباس و سایر لوازم خودرا برده است.

- پس دیگر مراجعت نمیکند؟

- از اینقرار خیر. زیرا هیچوقت او چنین کاری نمیکرد.

قیافه مسعود گرفته شد و با حال عصبانیت فریاد زد:

- پس این طفل را چه کنیم؟

طوری صدایش خوفناك بود که کودك بیچاره شروع بگریه نمود. ولی او فوراً بطفل پرداخته و آرامش کرد و گفت:

اگر از گرسنگی تلف شود چه خواهم کرد ؟

ـ خیر شما کسل نشوید ، در این نزدیکی شیر گاو خوبی میفروشند ، فعلا از آنجا برای او شیر میخرم تا دایه پیدا شود .

ـ شیر گاو اورا ناخوش میکند ، همانطور که بچه همسایهٔ ماقبل از دایه شیر گاو میخورد و دراثر آن مریض گردید .

ـ او خیلی کوچك بود ولی ژاله یکساله است و قدری بغذاهای رقیق عادت دارد ، شما از این حیث راحت باشید . بیشتر از همان غذاها باو میدهیم و گاهی هم شیر گاو تازه

ـ تو نمیدانی که این دایه چه شکایتی از این خانه داشت ؟

برعکس همیشه از شما ممنون بود .

ـ پس چرا فرار کرد ، شاید باز بیاید .

ـ ولی من انتظار اورا ندارم . زیرا همیشه جائی که میرفت بمن میگفت و زود هم بر میگشت .

ـ این طفل بیچاره با او انس گرفته بود ، خوب اورا میشناخت مدتی است که زبانش به (ننه) گفتن عادت کرده است ، راستی چقدر مردم بیرحم و نمك ناشناسند ، هیچ یاد داری آنساعتی که با تضرع و زاری به اینجا آمده و از من درخواست منزلی مینمود تا در آنجا دایه شود ؟

ـ بلی آقا بیشتر مردم بهمین طریق بد جنس و متقلب هستند ، بهیچوجه نمی توانیم اخلاق ایشانرا بفهمیم ، همیشه دو رو و دروغگو بوده و یك حرف صحیح از دهان ایشان خارج نمیشود ، نمیدانم کجامیرود که از اینجا بهتر باشد و یالااقل مثل اینجا باشد ، روزی خودش پشیمان

خواهد شد .

ـ مباد از دوری او بطفل صدمهٔ برسد ؟

ـ خیر خاطر جمع باشید که فعلا درنگهداریش کوتاهی نمیکنم ، شما از همه طریق اسباب بازی برای او تهیه کرده اید منهم نمیگذارم باو سخت بگذرد ، اصلا اگر ازمن میپرسید ، دیگر بجستجوی دایه نرویم فقط یك پرستار برای او بیاوریم تا نگهداریش کرده وباغذا بزرگش نماید ، اگر من کارهای دیگری نداشتم و فرصتی می یافتم خود اورا مواظبت مینمودم .

ـ راست میگوئی اگر هم خاطر جمع باشم که از بی شیری مریض نمیشود حتما اینکاررا خواهم کرد .

ـ من قول میدهم که هیچ ضرری نداشته باشد فعلا روزها اورا گردش میبرم ، در پیش گلها و سبزه‌ها ببازی وا میدارمش حالا میتواند کمی بخزد ، تمام سعی میکرد که از بغل دایه‌اش پائین آمده و در روی زمین راه برود ، بدینطریق از او نگهداری میکنیم تا پرستاری برای او پیدا کنیم .

ـ خیلی خوب پس بجستجوی دایه باشیم .

ـ ولی آقا وقتی بشهر رفتید ، بسپارید تا آنجا برای شما پیدا کنند . زیرا دهاتیها خیلی موذی و بد جنس اند بیخود مردم میگویند که اینها ساده هستند . اقلا شهریها یك کمی فهم دارند وحرف سرشان میشود ، نه اینکه انسان را دروقت احتیاج بگذارند و بدون اطلاع بروند

ـ پس این ترتیب بهتر است ، فردا حتما برای اینکار میروم و سفارش مینمایم ،

بعد از آن ژاله هر روزه در بین لاله و سبزه ها مشاهده میشد که بدرخشیدن مشغولست ، مدت کمی رنجور شده ولی پس از چند روز بوضعیت جدید عادت کرد ، چشمانش روزبروز زیبا تر میشد و محبت زیادی در دل پدر خود ایجاد کرده بود بازی میکرد همه را متوجه خود میساخت ، وسایل بازیش از هر حیث مهیا و عروسکی داشت که گاهی آنرا در دهان کوچك خود جای میداد و سعی میکرد که بادست لطیف و دندان ظریف و جدید خود آنرا متلاشی سازد ، ولی کمتر باینکار موفق میشد ، زیرا توانائیش بقدر سعیش نبود ، میتوانست آقا بگوید و با همین کلمه دل او را برباید ولی صورت پدر خود را تمیز نمیداد وبهر یك ازدهاتیان که میرسید لفظ آقا برزبانش جاری میگردید زیرا همگی کلاه بر سر داشتند ولباس مردانه در بر . این خود ملاحتی دررفتارش بخشیده بود .

فصل سیزدهم

اندوه

از طرف دیگر لاله هم در خانهٔ خود وبدست دایهٔ پرورش مییافت او هم اندکی زیبا بود ولی لاغر وضعیف بود . یگانه سرگرمی آنخانه بود ، چون تقریباً زبان گشاده وبعضی کلمات آسانرا ادا میکرد ، خانم این خانه مطابق عادت هر ساله در خانه میماند و بهیچ محلی مسافرت نمیکرد، زیرا میگفت من قوای خود را ازدست داده و مزاجم استعداد حمل ونقل را ندارد و بهمین جهت هرسال در گرمای سخت باقی میماند فقط گاهی که پسرش بدیدن او میآمد ، او را مجبور میکرد که قدری

گردش رود تفریح او در سال معاشرت با یکی دوخانواده بود وگاهی هم برای خرید بعضی از اشیاء لازمه بیرون میرفت .

در اینسال که تابستان باطراوتی داشت ومردم قدری راحت گردیده بودند ، این خانم شبانه روز خود را بگریه میگذرانید و درتنهائی بسر میبرد و هیچگونه نشاطی در او پدیدار نبود درصورتیکه همیشه آرزو میکرد بهار و تابستانی چون امسال به بیند ، دلیل گریه اش چیست و مسبب زاریش کیست؟

— در یکی از روزها کاغذی بدستش دادند ، او خود سوادی نداشت تا بخواند ، لذا بشخصیکه همیشه برای خواندن ونوشتن کاغذها باو رجوع مینمود رجوع میکرد ، پس از گوش دادن حالش دگرگون گشته و دقیقهٔ از گریه غفلت نمیورزید ، خدایا ! مگر درین کاغذ چه بود که بدین طریق اورا دچار انقلاب ساخت . او خود قدرت وتوانائی بر زبان آوردن این مطلب را نداشت حق بهیچوجه نمیتوانست باور کند که روزگار بچنین مفارقت شومی گرفتارش ساخته است : دایه که حالت او را میدید متأثر شده و شروع بکنجکاوی نمود . اما چه؟ جوابی جز گریه نمی شنید ، بالاخره بی صبریش بمنتها درجه رسید و بهر وسیله بود از مضمون کاغذ اطلاع یافت ومیگفت :

— خدایا ! این مادر بیچاره باید دردنیا بماند و یگانه پسرجوان و باکفایتش از دست برود و این داغ چه داغ خطرناکیست ، این بدبخت چطور پس ازین زنده میماند ، همیشه از پسرخود ومهربانیش تعریف کرده و هر کاغذی که ازو میرسید میبوسید و خوشحال میگشت ،

این دفعه کاغذ را پاره کرده و بدور افکند ، چون نمیخواست دیگر این خط شوم را به بینید

این دایه پیوسته لاله را بنزد اومیبرد تا با او صحبت نماید شاید این کار اندکی باعث تسلی خاطرش گردد ، او در حالت گریه قدری با طفل حرف میزد ولی دو باره گریه‌اش شدید میگشت ، مسعود که از این قضیه مؤلمه اطلاع یافت برای تسلیت بنزداومیرفت و نصیحتش میکرد و برای چند روزی بشمیران دعوتش نمود ، ولی‌اواین دعوت را باجابت نرساند زیرا میگفت : هیچ‌میل ندارم گردش کنم ، فقط میخواهم در اینگوشه بمیرم

بیچاره ! نمیدانی که روزگار باین آسانی بمیل شخصی رفتار نمیکند و او را از غم خلاص نمیسازد .

خلاصه باندازهٔ اوقاتش را با گریه گذرانده و بی طاقتی ازخود بظهور رساند که چشمان ضعیفش ضعیفتر شده و نور اصلی خود را از دست داده و دچارتیرگی گردید ، دیگر مابین خوب و بد و زشت وزیبا را کمتر تمیز میداد ، ازدور هیچ چیزرا نمیدید و از روشنائی چندان بهرهٔ نمی برد . چه اندوهی ! !

نور امید و نور بصر یکباره ازودست شستند ، اولی مسبب دومی و دومی مسبب بدبختی عظیمی گردید ، هیچ راه علاجی برای اوباقی نماند فقط خوشبختی دربن بود که دایهٔ خوبی نصیبش گشته و با کمال مهربانی طفلش را مواظبت میکرد و با محبت تمام خانه اش را اداره مینمود ، گرچه حوصله‌اش ازبین رفته و سرور و نشاطش رخت بربسته بود ولی تنها لاله کوچك را مسکن خاطر خود قرار میداد و از

نزدیك میتوانست صورتش را تشخیص دهد وبا گوش خود صدای نمکینش را بشنود ، دقیقهٔ او را از خانهٔ خود دور نمیکرد ومخصوصاً علاقه‌اش زیادتر گردیده ، چنانکه برحسب درخواست مسعود که : « اقلا لاله را بفرست تا با ژالهٔ من بازی کند . » رفتار نکرده و طفلش راحتی برای یکروز هم اجازه نداد که ازو دور کند ، همیشه آرزوی مرك میکرد ولی هر وقت بیاد این کودك بدبخت میافتاد ، اندوهش علاوه میگشت زیرا فکرمینمود که بس ازو بدست چه شخص خواهد افتاد و بچه آسیب و بلایائی مبتلاخواهد شد ، با اینهمه زحمات ومکافات باز مطابق عقیدهٔ خود شکر گذار بود و هیچگاه زبان بناسپاسی نمیگشود و ناسزائی بر لب نمیراند اغلب بعبادت مشغول میشد و آنرا با گریه توأم مینمود

- کاش طفل بنزد مادر خود بود ومن هم بنزد پسرم !

حال پسرش در کجاست و مادر طفل در کجا ؟ هیچکدام معلوم نیست : آرزوی بیخود و کاش گفتن بیهودهٔ است هر چه باید بشود میشود دست‌او دراین کارها دخالتی ندارد ، بایدتسلیم شود ، عمر را با تیرگی گذراند بهمین طریق هم بسر میبرد : غیراز این چه میکرد جزاین چاره‌اش چه بود ؟ اوبرنفس خود تسلطی نداشت پس بروزگار چه‌تسلطی پیدا میکرد ؟ بایستی محض این کودك و دختر بیچاره هم که هست متبسم باشد ، زیرا این طفل‌هر وقت که او را در حال گریه میدید و قیافه اش‌را عبوس‌مشاهده میکرد، شروع بزاری مینمود ، زیرا طفل هم دچار اندوه میگردد ولی کو زبانی که بتواند مقصود خود را بیان کند و ناچار شیون میکند تا شاید مطلبش را دریابند باین جهت کسل میشد و برعکس هم در مواقع خوشروئی تبسم میکرد و مسرور میشد

میتوانست قدری بایستد و گاهی بکمك سایرین راه رود ، افسوس راهش در کجا بود ؟

ـ دراطاق وآن محوطهٔ کوچك ، در خانه و آن منزل بی طراوتی که شاید سابق گلهای زیبا و باطراوتی داشت منتهای مسافرتش تا کوچه و منازل همسایگان بود ، هر جا قدری گل می یافت بهر وسیله بود خود را بآن میرساند و با دستهای کوچکش آنرا میکند و پرپر می نمود و یا در دهان خود جایش میداد ،

روح اطفال چون بلبل است ، بگل که رسید نغمه سرائی میکند انعکاس این نغمه در همان روح کوچك است بدان لذتی می بخشد ؛ در آن لطافتی ایجادمیکند. گاهی هم بخارج سرایت کرده و خوانندگیشان شنیده میشود بیچاره طفلی که ازین نعمت محروم بوده و جز مکانهای تیره چیزی نمی بیند ، او در هر حال بخوانندگی خود ادامه میدهد ، ولی این خوانندگی بدون گل است ، بدون نور است و بدون سرود است ، رونقی بروح طفل نمی بخشد تمامش نشو ونمای ظاهریست

لاله این نشو و نما را داشت ولی از آن رونق بی بهره بود .

I was very glad when I was reading this book, because I was in our village.

١٧/ ٣/٧



فصل چهاردهم

پرستار جدید

ـ آقا شنیدم که در منزل خود پرستاری برای طفلتان لازم دارید

ـ بلی راست است آیا شما آنرا سراغ دارید ؟

ـ خودم حاضرم که بمنزل شما بیایم و اینکار را قبول نمایم درینجا تشریف دارید یا در شمیران ؟

ـ فعلا در شهر نیستم ، اگر میخواهی الآن باهم میرویم

ـ بلی البته میل دارم ولی ممکن است امشب را اجازه بدهید که برای انجام بعضی کارها بروم و فردا بمنزل شما بیایم

ـ شما که منزل مارا بلد نیستید

ـ راست است اگر برای شما اسباب زحمت نباشد و خودتان بشهر بیائید ممکن است در همین محل منتظرتان باشم

ـ خیلی خوب اهمیت ندارد ، در همین مکان میآیم تا باهم برویم

این زن خودرا برای پرستاری ژاله حاضر کرده بود

تا اینمدت که اقلا یکماه میگذشت، برای ژاله پرستاری پیدا نشده و او بدست دلشاد با دقت و مواظبت تمام روزها و شبها را میگذرانید بدون اینکه ضرر و آسیب خطرناکی متوجهش گردد خیلی زیبا و نمکین شده و باشادی تمام خوانندگی میکرد .

فردا پرستار حاضر بود وشب وارد این منزل گردید بمحض اینکه چشمش بطفل افتاد خیلی اظهار بشاشت کرده و میگفت .

- آقا چه بچهٔ قشنگی دارید ، انسان میل میکند که از این دختر پرستاری کند

از آن ببعد شروع بخدمت کرد ، بطرزی صمیمانه وصادقانه رفتار میکرد که کاملا جلب توجه نموده بود وهمیشه طفل را پاکیزه نگاهداشته و نمی گذاشت کوچکترین لکه لباس یا خودش را آلوده سازد .

لباسهای این طفل ازخارج تهیه میشد و مسعود باکمال سلیقه آنها را دوخته خریداری میکرد ، یا اینکه بجائی میداد تا بدوزند ، ژاله خود زیبا بود وبا ملبس شدن بدین لباسها بر زیبائیش افزوده میشد وبا چمیدن درسبزه ها لطافتش بحد کمال میرسید ، پرستارجدید باکمال جدیت بخدمت خود مشغول بود تا بخانه شهری آمدند و باسبزه و گل وداع نموده و برای مدتی آنها را ترك کردند .

مردم کاملا راحت شدند ، دیگر سختی بحد کفایت از بین رفته بود ولی آیا برای عموم مردم ؟

- خیر ! آیا برای گدایان و بیچارگان راحتی وجود دارد ؟ آنها همیشه قحطی زده هستند . کی میشود که این بدبختان راحت گردند؟ گویا فقط هنگام مرگ است که از غم و اندوه نجات می یابند اچه وجودی است که بتواند از حال ایشان باخبر گردد ؟ کیست که در ناز و نعمت حالت درماندگان را دریابد ؟ کیست که باور کند خانوادهٔ شبها را بی شام و در تاریکی محض بروز میاورند و اغلب روزها را بدون غذا بشب میرسانند ؟ کمتر اشخاصی هستند که وقت خودرا صرف اینچیزها نمایند و قدری از آنها دستگیری کنند

خلاصه بگذریم . این گفته ها و سخن ها سودی ندارد . بایستی

وارد عمل گردید

این خانواده کوچك تمام با بشاشت با اجسام فربه ، با روحهای درخشنده وارد منزل شهری گردیدند و در سایه ولینعمت با سعادت خود زندگی میکردند اگر درقیافه و حالت روحی آنان درست دقت میکردیم جز دایه تمام را خوشحال وخرم مییافتیم دلیل از از این کسالت چه بود . برای اوچه فرق داشت که در شمیران باشد یا در شهر ، دربن خانه یا در خانهٔ دیگر ؟

همه چیزش بموقع میرسید ، اوهم حقیقة در خدمتش کوتاهی نمیورزید ، ولی با همه اینها راضی هم بنظر نمیرسید ، البته بیخود اندوهگین و متفکر نبود ، شاید تا بحال فهمیده است که این طفل از کجا بوجود آمده شاید هم نمیدانست زیرا روزی از روزهای اولیه که بدین خانه وارد شده بود از دلشاد پرسید : پس مادر این طفل کجا است ؟ اوهم بدون شرح و بسط و بدون حاشیه گفته بود که این طفل مادر ندارد یعنی مدتیست که او فوت کرده ، دیگر راجع باین گفتگوئی نشد و اوگمان میکرد که ژاله دختر مسعود است ولی راجع بهمسایه وطفلش . بمحض اینکه بخانه شهری وارد شدند ، از حالت همسایگان استفسار نموده از دلشاد پرسش میکرد اوهم در جواب گفت همسایه ما خانم خوب و بدبختی است نه شوهر دارد و نه فرزند فقط پسری داشت که چند وقت پیش خبر مرگش را برای او آوردند .

- چطور ! گفتی فرزند ندارد ؟ گاهی صدای بچه شنیده میشود .

- این بچه از خودش نیست .

- پس از کجا آورده ؟

اینطور که خودش میگفت یکروز زنی بنزد او آمده و با کمال مهارت دروغهائی ساخته و طفلش را باو سپرد و رفت

- چرا دروغ ؟

- نمیدانم گویا گفته است که هفت بچه دارم و عاجز شدم و منزل هم ندارم فعلا درعقب منزل میگردم و با این بچه بسختی تمام در کوچه ها راه میروم ، این خانم را دل بحال او سوخت و گفت ممکن است طفلتانرا بگذارید و براحتی عقب منزل بگردید وغروب در وقت مراجعت بیائید و طفل خودرا ببرید .   پرستار تبسم تلخی کرد

- او نیز قبول کرد و رفت و دیگر هم نیامد ، اکنون یکسال و نیم است که این طفل در این خانه مانده و مادرش بعقب او نیامده است ازینرو معلوم میشود که تمام حرفهایش دروغ بوده و طفل را از راه دیگری بدست آورده و برای اینکه سرش مخفی بماند هرطور بود بدیگری سپرد تا باری از گردنش برداشته شود .

زن با هیجان گفت :

شاید بیچاره راست گفته است ؟

- پس چرا بعقب طفل خود نیامد ؟

- ممکن است که بلائی بسرش آمده باشد ، مرده باشد و کسی هم که از بچهٔ او خبر نداشته است .

- نمیدانم راست یا دروغ هرچه هست بمامربوط نیست او میداند و خدای خودش چرا ما در کار دیگران دخالت کنیم ، فعلا یکسال و نیم است که این بچه درین خانه بزرك شده است و این خانم اورا مانند

یك فرزند دوست میدارد مخصوصاً حالا که پسر خودرا نیز از دست داده است زیادتر اورا دوست میدارد چون دیگر در دنیا چشم امیدی جز این طفل که شاید روزی ازو دستگیری کرده و منزلش را اداره نماید ندارد

- اگر یکنفر بعقب این طفل بیاید چطور ؟

- خیلی عجیب است ! اولا چرا در آنوقت نیامده است و ثانیاً سند محکمی در دست ندارد ، اینخانم بیچاره انقدر بپای اوزحمت کشیده و حال که موقع شیرینی وقشنگیش هست رسانده محالست که بتواند اورا از خود دور سازد و طرف هم حق سؤال ندارد ،زیرا تقصیر باخودش بوده و گمان نمیکنم حرفش بجائی رسد ، بدون جهت که نمیشود بچه را باشخاص غریب داد .

بـاری باندازهٔ این پرستار کنجکاوی خود را دربارهٔ همسایه طفلش امتداد داد که دلشاد بیچاره را خسته کرده و وادارش نمود که با درشتی بگوید :

- آخر بتو چه مربوط است . میخواهی چکنی ؟ چرا انقدر از کار مردم میپرسی .هر که وهرچه هستند برای خودشانند مگر مقصودی داری ؟

- نه! مقصودی ندارم خوبست انسان وارد منزلی که میشود اول همسایگان خودرا بشناسد ، برای اینکه بفهمد همیشه با ایشان چگونه رفتار کند .

صحبت آنان بپایان رسید ، ولی پرستار همچنان شاید بیشتر در گرفتگی خود باقی بود ، سعی میکرد که خودرا ازانظار مخفی بدارد اغلب هم بتفکر میپرداخت .

دایه لاله هم وقتیکه دید خانه مجاورش از حالت سکوت بیرون

آمده و هم صحبتی پیدا کرده‌است خوشحال شد و با طفل خود بدانجا می‌شتافت ، از حال دلشاد میپرسید و از دیدنش اظهار خوشحالی میکرد زیرا قبل از دور شدنشان خیلی با هم مأنوس شده بودند ، ولی پرستار جدید را بهیچوجه نمیشناخت ، لهذا در دفعات اول با او انسی نداشت پرستار هم که حتی المقدور خودرا مستور میداشت وقتی فهمید که دایه همسایه در آشپزخانه نزد دلشاد است ، ببهانه اینکه اطفالشان سر گرم شوند بنزد او رفت ودرحالیکه هیجان واضطراب درونیش بمنتهادرجه رسیده و قلبش بشدت می‌طپید نشست و مشغول صحبت شد .

هیچ گرمی مانند گفتگوی خدمتکاران دو منزل نیست هریك از وضعیت خود میگویند ، شکایت مینمایند و یا راضی هستند قسم دوم بغایت کم است واغلب اگر تمام وسایل‌را حتی هم برایشان آماده‌باشد ایراد کوچکی گرفته و از مخدوم خود اظهار عدم رضایت مینمایند .

پرستار ژاله میگفت :

- چه خوبست ، این بچه ها همبازی خوبی میشوند ، دختر شما هم بد نیست معلوم‌است وقتی بزرك‌شود زشت نمیگردداما بچه من قشنگتراست

این جملات و توصیفات‌را با افتخار زیاد ادا میکرد ، حال نمیدانم مباهاتش درباطن‌هم وجود داشت یا فقط درظاهر و برای تظاهر بود و برعکس در باطنش گرفتگی ایجاد میکرد . اوراست میگفت ژاله خیلی زیبا گردیده بود گونه هایش کاملا سرخ و خرمی وطراوت گلی را داشت که بشکفتن مشغول باشد

این دوطفل قبلا قدری بهم نگاه کرده و اظهار آشنائی نمیکردند لی فوراً مأنوس شده وسر گرم گشتند هردو راه میرفتند ولی‌نه باچابکی

ژاله کلگون ولاله گندم گون‌شده‌بود، یکی دردست عروسکی داشت که با دستانش زنك میزد ودیگری سگی داشت که چون شکمش رافشار میداد ناله میکرد ، این میل داشت آنرا بگیرد و آنهم شایق بود که‌این راتصرف نماید ولی بشرطیکه ازمال خودصرف نظر نکنند هر دوآنها را محکم در بغل میفشردند و هر دوهم‌برای گرفتن مال دیگری دست دراز مینمودند و اغلب اینکار بمشاجره و مشاجرشان بگریه‌منجرمیشد پرستاران آنها را از هم جدا میکردند ،باز چشمشان بدستان دیگری دوخته میشد ، گاهی هم با یکدیگر میساختند و با مسرت زیادی بازی مینمودند و وقت خودرا بدینطریق ، گاه بخواب و گاه ببیداری ، گاه بخوردن و گاه ببازی ، گاه بگریه و گاه بشادی میگذرانیدند .

فصل پانزدهم

مادر جدید

مسعود که از وضعیت خود شاد بود ، بامیدژاله‌بخانه‌میآمد ،دیگر افکار حزن انگیز کمتر اورا آزار میرساندند ولی قیافه اش بالطبیعه محجوب بود ، مدتی مسافرت کردوعایدات خودرا بطریق‌احسن جمع آوری نمود ، هیچوقت‌عادت خودرااز دست نمی داد وهمیشه‌رسیدگی بفقرا را بهترین وبالاترین وظیفه خود میدانست و مقداری هم درروز بخادمه خودمیداد تاغذا ولوازم‌دیگری را برای او فراهم کند ، آنچه که از این مقدار زیاد می آمد باسم ژاله پس اندازی مینمود ،

کارش روز بروز روبه‌ترقی میرفت واقبالش مساعدمیشد ، عدهٔ زیردستان

از او شاد بودند زیرا با محبت و ترحم با ایشان رفتار میکرد ، بکار و انجام وظیفه تشویقشان مینمود ، دستهٔ از همکارانش از ترقی او بیزار بودند و میگفتند :

چه شخص حریصی است در حالیکه تمولش بحداعلااست ، باز حس جاه طلبی و حرص در جمع آوری اورا وادار کرده است که مقداری هم از اینکار نفع برد .

کاش این اشخاصیکه در باطن با ایشان دشمنند ، ظاهر هم عداوت خود را آشکار کرده و تکلیف شخص را معلوم نمایند ، زیرا در اینصورت یا معاشرت قطع میکرد و یا اصلا شروع نمیشود ، متاسفانه چون بنزد او میرسیدند ، اظهار دوستی و مودت فوق العاده مینمودند . او هم شخص پاك طینتی بود و بهیچوجه از آنان رو بر نمی گرداند و آشنائی خود را از بین نمی برد ؛ ولی آنها برای استفاده ونفع شخصی در ظاهر خود را دوست و یگانه آشنای او جلوه میدادند و راه معاشرت را بخانهٔ او باز میکردند ، او هم بدون مضایقه با آنها مراوده مینمود ؛ دو سالی بسر آمد ، روزی در حالیکه چند نفر از همان آشنایان بمنزل او دعوت داشتند و گرم صحبت بودند ، ژاله که سه سال و نیم از عمرش گذشته و باران زیبائی سر تا بپای او را فرا گرفته بود با آهنك قشنك خویش آواز میخواند و بدون اینکه پرستارش را مطلع گرداند . وارد اطاق مهمانان گردید ، همه از دیدن او متحیر شدند ، زیرا تا بحال که درین خانه رفت و آمد داشتند . بوجود چنین طفل زیبائی پی نبرده بودند ، لذا تمام اورا استقبال کرده و او هم بدون درنك بجانب پدر خویش

شتافت و از وضعیت هیجان آمیز آنان خیره شده بود و میل داشت زود فرار کند ولی همه مانع شده و زیاد با او حرف میزدند ، کاملا مجذوب این کودك شیرین زبان گردیده و آرزو میکردند که دختری بدین قشنگی داشته باشند از مسعود استفسار کرده ومیگفتند :

آقا ما شنیده بودیم که شما منفرد زندگی میکنید و عیالتان در سالهای خیلی قدیم فوت کرده‌اند پس این طفل را از کجا بدست آورده‌اید ؟ از اینقرار شما در زندگی هیچ فکر و غصه ندارید ، زیرا بچه نمکینی دارید که شما را سر گرم میکنند .

مسعود هم برای اینکه بر خود بالیده باشد و از موقع استفاده کرده قدری از اوضاع رضایت بخش ژاله زیبایش تعریفی نماید بدون اینکه بتواند ذرهٔ دروغ بگفتار خود آمیزد . با کمال راستی و درستی وضعیت برداشتن این طفل را از سر راه شرح داده ولی اسمی از کاغذ نبرد .

مهمانانش گفتند :

- حقیقة سعادت بزرگی است ! این اقبال را از کجا بدست آوردید ؟ زیرا خدا بدون زحمت طفل قشنگی بشما داده است .

- بلی خیلی شکر گذارم ولی بدون زحمت هم نبود و نگهداریش بدین آسانی که بر زبان آید میسر نمیشد ، باندازه رنج بردم و منت از این دایه و آن پرستار کشیدم تا بدین سنش رسانیدم

- البته شما شخص نیکوکاری هستید ، یقینا هم این وجودیکه از مرك نجاتش دادید و ثمرهٔ نیکی بشما باز میدهد.

ژاله هم که میدید گاهی اسم او بر زبان ها می آید متوجه میشد و گوش فرا میداشت تا درست بشنود. ولی چیزی از این سخنان درك نمی کرد و پس از مدتی ماندن با منتهای بی حوصلگی وچابکی خویش فرار نمود.

آنروز تمام صحبت از او بود و اگر کسی در این مجلس درست دقت میکرد گاهی ایما و اشارات آنها را ملتفت میشد.

خلاصه مجلس باخر رسید و هر یك بخانهٔ خویش رفتند مسعود که با کمال سادگی آرزوی دوستان خود را برای داشتن چنین بچه دید محبت و مراقبتش را نسبت بژاله مضاعف کرد.

***

پس از مدتی شبی از شبها که مسعود بخانه باز آمده کاغذی باسم خود در اطاق خویش بدین مضمون یافت:

«عرضه میدارد   تقریباً درچهار سال پیش بچه بوجود آوردم که از جان بیشتر دوست میداشتمش و چون دختر دیگری غیر از او نداشتم زیاد در مراقبت او میکوشیدم، روزی که برای یك کار حتمی از خانه بیرون رفتم بطور اجبار اورا بپسر خود که طفل پنجساله بود سپردم وچون باز آمدم نیافتمش هرچه پرسیدم طفل را چه کردی گفت بچه را نزدیك منزل خواباندم و رفتم با پسر همسایه بازی کنم وقتیکه بر گشتم او را ندیدم، پس از جستجو های زیاد و زاریهای بسیار چنین فهمیدم که سرکار طفل را بدون صاحب تصور کرده و اورا بمنزله خویش برده اید و من نظر بعلاقه مادری نمیتوانم از دختر خود صرف نظر کنم حال بشما میگویم یا طفل مرا بدهید یا از دست شما شکایت مینمایم و

برای جواب کاغذ خود فردا ظهر بمنزلتان خواهم آمد در فکر رد نمودن طفل باشید و گرنه ضرر آن متوجه خودتان خواهد گشت.»

مسعود پس از خواندن کاغذ بصدای بلند خندیدو گفت.

- مردم چه قدر احمق هستند، از شدت بیکاری بدیوانگی مبتلا میشوند حقیقة این زن مرا مسخره کرده است. بیچاره معلوم نیست طفل خود را چه کرده اورا از من میخواهد، او نمی داند که سند گرانبهائی در دست من است، خیر غیر ممکن است بتواند باوجود کاغذیکه از مادر ژاله در دست دارم، اظهاری نماید: خیال کرده که بدین زودی ها میشود مردم را فریب داده و بدست ایشان دهم سپس برای خاطر جمعی یکبار دیگر کاغذیکه از مادر ژاله داشت بیرون آورده شروع بخواندن کرد ودر پهلوی کاغذ ثانوی که از زن مکاره دیوانه بود گذاشت. دلشاد که برای آوردن شام وارد اطاق گردیده بود گفت:

آقا کاغذی برای شما آورده اند که روی میزتان گذارده ام.

مسعود گفت:

بلی دیدم وآنرا برداشتم میدانی مطلبش چیست؟ مادر دیگری برای ژاله پیدا شده، زنی برای من نوشته و درخواست بچهٔ خود را کرده است،

- شاید این کاغذ راعوضی نوشته ومادر لاله بوده است که بچهٔ خود را مطالبه نموده.

- نه گفته است که شما بچهٔ مرا از دم منزل من بخیال اینکه بیصاحب

است برداشته اید ، حالا فهمیدم که این طفل در خانهٔ شماست او مرا ترسانده تا زود بچه را رد کنم .

دلشاد بفکر فرو رفته و گفت ،

ـ آقا شاید راست میگوید و بچه که شما از سر راه برداشتید حقیقة مال اوست .

ـ خیر مگر یادت رفته که در یقه لباس طفل کاغذی یافتم که شامل سر گذشت مادر او بوده است ؟ بزرگترین علامت راستیش نشاندادن قبر و وجود آن بوده است بایستی کاغذ او را پاره کرده و سند خود را بیرون آورم .

ـ بلی من بیاد آن کاغذ نبودم البته میتوانید بتوسط این کاغذ دروغ او را ثابت کرده و او را ساکت نمائید . به ! چه حرف بیخودی ژاله باین قشنگی شده است مگر ممکن است او دیگر در منزل ما نباشد ؟ درین چند سال سر گرمی خوبی بوده مخصوصا حالا که بچهٔ خوبی شده است محالست بتوانیم ازو دور باشیم :

خلاصه آنشب را مسعود درحالیکه میدانست حق بجانب اوست و این ادعا نشانهٔ دیوانگی است ، باز تمامش را در فکر این دو کاغذ بود و بدینحال بسر میبرد که چرا و از چه این زن چنین ادعائی نموده است دلیل و منطقی در دست دارد ؟ آنشب را بدینطریق گذراند وصبح که میخواست ازخانه خارج شود ، یکی از ین دو کاغذیکه هنوز بروی میزش بود مخفی کرده ودیگری را که وجودش بیفایده وچیزی جز نشانه يك تمسخر نبود در سبد کاغذهای بیخود خود انداخت ، یکساعت بعد سبد خالی گردید و در جای خود گذاشته شد .

فصل شانزدهم

گاهی ناامیدی یکی، امید دیگریست

خدایا اگر او مرا بشناسد چکنم ؟ وچه جوابی گویم ؟ این منزل برای راحتی من بهترین جاهاست بس بکجا رو آورم و بکه پناهنده شوم ؟ کاش این مانع برای من پیش نمیآمد ، ولی نه ! درعوض بچهٔ خود را می بینم ، چه علاقهٔ باو پیدا کردم ، خدایا چه محبتی در دل مادرهای کردهٔ که نمیتواند از آن چشم بپوشد ، من چشم پوشیدم ، ولی کی ؟ و برای چه ؟ در موقعی که تازه بوجود آمده بود و اینطور در دل من جای نداشت و ثانیاً مجبور بودم برای حفظ شرافت اینکار را نمایم . چکنم ؟ خدا وقتی کسی را بدبخت میکند مانند منش میسازد . تا بحال هر چه فرمان دادند که بحیاط آنها بروم عذری آورده و سرپیچی کردم اگر دایه او را نیاورد من بهیچوجه نمیتوانم او را به بینم آیا تکلیفی برای من معین ساز . اگر بخواهم ازین منزل بروم ، چطور ازین محبتی که هرگز از دل من بیرون نمیرود صرف نظر کنم دراینجا اغلب او را می بینم و مجبورم فعلا بدینطریق باترس ولرز بگذرانم تا به بینم چه میشود ، اما ژاله حقیقة قشنگتر ازاوست ، یقیناً ازاو خوشگلتر ازمادر لاله است . باز بد نیست نمیتوانیم بگوئیم زشت است در عوض او هم با نمك است ولی در هر صورت از ژاله بیشتر دوستش دارم ، البته این يك محبت طبیعی است که با هیچ چیز نمیشود عوض کرد .

ـ از اولین روزیکه این پرستار وارد منزل شهری گردید دبدبه

میشد که طفل همسایه محبت و علاقهٔ تامی دارد ولی کمتر کسی متوجه اینکار میگردید . اغلب اسباب بازیهای ژاله را باو میداد ، طفل هم آنها را محکم در آغوش خود میفشرد اگر وقتی هم مسعود میپرسید که مثلا فلان عروسك یا فلان اسباب بازی ژاله چطور شد میگفت که: لاله آنرا بر داشت و منهم دیگر ازو پس نگرفتم زیرا شما میتوانید برای ژاله یکی دیگر بخرید و خانم همسایه ما نمیتواند زیاد ازین چیز ها بخرد . مسعود هم البته حرفی نمیزد زیرا میگفت او همطفل است وباید زیاد اسباب بازی داشته باشد ، خلاصه همیشه او را میبوسید و بعنوان اینکه با ژاله بازی کند در اطاق خود نگاهش میداشت ، دایه لاله هم بدش نمیآمد که طفل خود را بدیگری بسپرد وقدری بکارهای دیگرش بپردازد .

روزی موقعیکه این خدمتکاران در نزد هم صحبت میکردند ، خدمتکار همسایه شروع بدلسوزی کرده و میگفت .

ـ حقیقة من از حال خانمم خیلی متأثر میشوم، زیرا اغلب برای پسر خود گریه میکند ، دیگر نزدیکست که جائی را نه بیند فقط از نزدیك میتواند صورت سایرین را تشخیص دهد ، زیرا تا لاله در بغل او نرود وحرف نزند وجودش را تمیز نمیدهد ، امیدوارم خدایك شفائی کرامت فرماید .

پرستار ژاله که خوب گوش میداد با تعجب پرسید

ـ عجب ! بیچاره خانم خوبی است ، حقیقة چشمش نمی بیند ؟

ـ نه ! از بس گریه کرده است باین حالت و وضعیت دچار شده

است ، فقط وقتیکه بچه باو خانم میگوید وبا اوحرف میزند اوخوشش میآید ، او را در بغل گرفته و میبوسد و زیاد اظهار محبت میکند .

ـ بیچاره ! انشاء الله بهمین زودیها خوب شده و همه جا را ببیند

از آنروز به بعد دیده میشد که این پرستار گاهی بمنزل همسایه میرفت و در صورتیکه مسعود گفته بود که ژاله را زیاد باین خانه وآن خانه نبرید ، ولی او گاهی در منزل مجاور دیده میشد و کمتر هم غصه میخورد ، اغلب خوشحال بود و گرفتگی اولیه اش از بین رفته بود ، مسعود و دلشاد اصلا متوجه این قسمت نمیشدند و ازاین پرستار راضی بودند و ژاله هم با او انس زیادی گرفته و دقیقهٔ ازو جدا نمیشد و باو ننه میگفت و خیلی دوستش داشت ولی پرستارش از دیدن طفل همسایه بیشتر مسرور میشد تا ازنگاه کردن باو

***

پس از قرینه چنین فهمیدیم که این پرستار همان زنی بود که بچه را بدست خانم همسایه سپرده ودیگر برگشت و حال دست قضاوقدر او را باندرون خانهٔ مجاورش کشانده تا در سایهٔ طفل خود زندگی کند ، هیچوقت سر گذشت خودرا برای این و آن و حتی دلشاد هم شرح نداده و حتی المقدور سعی میکرد که خودرا از انظار مخصوصاً از خانمی که طفلش را نگهداری میکرد مخفی ومستور بدارد ، زیرا میدانست که در صورت شناسائی مسؤل واقع شده ودر تنگنای مهلکی گرفتار خواهد گشت . ماهم اگرچه قدری از سرگذشت این زن مطلع هستیم ولی البته نمیتوانیم اسرار او را فاش کنیم ، پس چیزی از گذشتهٔ او بر زبان نمیرانیم ، صحبتهائی که قبل از سپردن طفل خود

نموده و دلایلی که بتوسط آن کودك خود را در آنجا گذاشت ورفت راست باشد یا دروغ کاری نداشته باشیم، فعلا کسی را نداشت تا در مواقع مقتضیه باو پناه برد، لهذا تا مدتی مشوش و مضطرب بنظر میرسید ولی بمحض اینکه فهمید همسایهٔ بیچاره اش تا اندازهٔ از نور بصر محروم گردیده و نمیتواند صورتها را تمیز دهد قدری آسوده خاطر گردید. گرچه خبر شاد کننده نبود ولی او شاد شد.

کیست که راحت سایرین را بر راحت خود ترجیح دهد؟ کیست که سلامت دیگرانرا بر سلامت خود برتر شمارد؟ ما آسوده باشیم سایرین هر چه میشوند بشوند، ما سیر باشیم سایرین از گرسنگی بمیرند، ما گرم باشیم دیگران از سرما جان سپارند ما جلو باشیم همنوع ما در دره های پست گمنامی ساکن باشد، این افکار بشر است، بدون استثناء تمام در فکر نفع خویش هستند بدون اینکه از دل ریشی بیندیشند تمام در فکر روشنائی ومسرت هستند بدون اینکه از ایجاد تاریکی وتیرگی برای بدبختی بیمی داشته باشند. ما همه جا را به بینیم، دیگران از بینائی محروم باشند. چه میشود؟ او در زحمت و رنج است بما چه؟ ضرر او نفع ما است، این کافیست. البته بهمین طریق گذشته و بس از این هم خواهد گذشت در نزد اشخاص اهمیتی ندارد، باید چنین باشد و جز این محال! زیرا اگر ذرهٔ بسایرین بیندیشیم خود عقب مینمائیم

خلاصه اضطراب او از بین رفت، زیرا خاطر جمع گردید که شناختنش بدین زودی امکان پذیر نیست ورسوائیش نیز میسر نمیشود و بدون اینکه اندك تشویش بخاطر خود راه دهد با کمال راحت وسلامت ماهها و سالهای خود را میگذراند.

فصل هفدهم

ماجرا

فردای همان شبی که مسعود کاغذی دریافت کرده بود هنگام ظهر زنی بمنزل اورفت واورا خواست وبا کمال تشدد وارد اطاقش گردیده و گفت.

- یقیناً کاغذ من بشما رسیده است.

- بلی آنرا خواندم

- البته بفکر افتاده اید که کارهای مرا مطابق آنچه که نوشته بودم انجام دهید.

- خیر! زیرا این بچه اصلا بشما مربوط نیست، شما بروید و طفلتان را از جای دیگر پیدا کنید.

- مخصوصاً با نشانیهای بسیار معلوم شده است که این دختر همان دختر من است که شما از دم منزل من برداشته اید

نشانیش چیست؟

- تمام کسبهٔ که در آن کوچه بودند گفته اند که در آنروز ما دیدیم این آقا طفلی را از زمین برداشته و با عجلهٔ تمام میرفت، یك حمال هم میگفت گهواره اش را هم من دنبالشان بردم.

- خیلی خوب. صحیح است منهم انکاری نکرده ام ولی این طفل از آن شما نیست.

- بس حال که بچنین چیزی اقرار دارید از کجا میدانید که این طفل دختر من نیست؟

ـ زیرا سندی در دست دارم که کاملا حرفهای شمارا بیهوده میسازد

ـ چه سندیست ؟!

من وقتیکه این طفل را برداشتم و بخانه آوردم در پیراهنش کاغذی مخفی دیدم که از طرف مادر این طفل نوشته شده و تقریبا سر گذشت خود را شرح داده بود .

ـ ممکن است این سند ساختگی باشد .

ـ خیر ! علاوه بر اینکه اطمینان میدهم که درعمرخود بچنین کار ها و خیانتهائی مبادرت نکرده‌ام و نمیکنم ، میتوانید مطابق نشانی که در آن داده بود قبرش را بیابید و مخصوصا جملهٔ را که بر روی آن قبر نوشته است بخوانید تا بفهمید این کاغذ از کیست و تاریخش هم با تاریخی که در روی قبر ثبت است چیزی جز دو روز اختلاف ندارد آن اختلاف هم برای کارهائی بود که کاملا واضح است .

ـ ولی این طفل شباهت تامی بمن دارد .

ـ چه اهمیت دارد ؟ خیلی اشخاص دردنیا بدون اینکه با یکدیگر ارتباطی داشته باشند شبیه هستند بالاخره اکنون وقت من گذشته‌است فردا میائید تا کاغذ را بشما نشان بدهم و با یکدیگر بر سر قبراو رویم اگر شما توانستید درمقابل ادلهٔ صحیحه من دلایل محکمتری آورید و ثابت کنید که این طفل از آن شما است حرفی ندارم خیلی خوشوقتم که زحمت مهمی را از دوش برداشته و مدت چهار سال شما کمک نموده ام شما هم هنوز خواهر من هستید و من هم نظر باینکه با این طفل انس گرفته ام ممکن است اغلب بیایم و اورا ببینم.

زن با لحن ملایمی تشکر کرده و خدا حافظی نموده با حالت

آرامی که کاملا مغایر با حالت ورودش بود بخانه برگشت زیرا زبان و خوشروئی وطرز صحبت مسعوده‌خصوصاً جملات اخیرش طوری مهربان و خالی از خشونت بود که کاملا زنرا آرامتر ساخته و بمنزلش مراجعتش داد ، خود او نیز پس از قدری تأمل از خانه خارج شد و با کمال راحتی دربی کار خود رفته و روز را بشب آورد .

شب که بخانه برگشت پس از انجام کارهای لازمه که از آنجمله دیدن ژاله و بازی کردن با او بود بفکر این افتاد که کاغذ مادراورا حاضر کرده وبا خوشحالی برای فردایش مهیا سازد و زنرا ازسرخود رفع کند با این ذوق برسر کاغذ رفت ، آنرا برداشت و باز کرد تا بخواند ، بمحض اینکه چشم خودرا بنامه انداخت فریادی‌از تعجب و وحشت بر کشیدزیرا بعوض خط و مطالبی که‌همیشه بنظر او عزیز ومقدس بود ؛ خط و کاغذ زنی را یافت که فعلا بدون دلیل میخواهد ژاله قشنگ رااز دست‌او برباید، اوهم وعده‌داده‌است که فرداسندخو درابیرون‌آورد

آه ! که چه حالی بدو دست داد ! بدون تأمل بر سر سبد خود رفته و متأسفانه آن را خالی یافت ، زیرا فهمید صبح با عجلهٔ که دررفتن داشت کاغذرا عوضی برداشته ومفیدرا نامفید انگاشته بود ، فوراًدلشاد را که متصدی تمیزنمودن اطاق‌او بود صدا کرده پرسید :

ـ کاغذهائی که‌درسبدبود چه‌شد ؟

ـ آقامانند همیشه‌آنهارا سوزاندم .

ـ سوزاندی؟ چرا این کار را کردی؟

ـ مگر چه‌شده است ؟ پس چرا همیشه ایرادی در این قسمت نمی گرفتید .

ـ برای اینکه کاغذهای سابق بیهوده بود.

ـ مگر اینده‌فعه‌هم بیخود نبود؟ من بکاغذهای دیگر غیر از آنچه که در سبد بود کاری نداشتم.

ـ همچنان باعث زحمت من شده است، زیرا در سبد سند مهم من بود.

ـ پس چرا در آن‌جا گذارده بودید؟

ـ درعوض کاغذ زنی که اکنون ادعای مادری می کند در آن‌جا انداختم تا از بین برود، زیرا احتیاجی باو نداشتم.

ـ من که نمی‌دانستم، حال چه باید کرد؟

ـ هیچ! برو، کار از کار گذشته است، ولی بدان که ضرر مهمی بمن زدی وزحمت فوق‌العاده برای من ایجاد کردی.

دلشاد خارج شد.

هر چند مسعود تمام عبارات و متن کلمات این نامه را در خاطر خود سپرد، و در فرا گرفتن کوچکترین نکتهٔ کوتاهی نورزیده بود ولی چه می کرد؟ آیا آنها را می نوشت و سند دیگری می ساخت؟ شاید اینکار حرف زن را ثابت کرده و جعل نمودنش را آشکار می کرد، پس چه می کند؟ باین زن وعده داده است که سند را نمایان سازد، حال چه جواب گوید و چطور حقیقت این ورقه را باو بقبولاند، با کمال اندوه براه رفتن خود خاتمه داده و نشست و در فکر عمیقی فرو رفت.

ـ خدایا! بچه وسیله زن دروغگو و متقلب را از سر خود رفع کنم؟ بچه وسیله باو ثابت نمایم که طفل دادنی نیست تمام پشت گرمی

وراحتی فکر من منوط باین کاغذ بود، اینهم که از دست رفت، بر فرض هم که در پی شاهد باشم آن شاهد کی است؟ یقیناً باید دلشاد یا خانم همسایه باشد، آن ها هم که زن هستند وشهادت زن محل اعتبار نیست، باید فکر دیگری کرد، خوب است در هرصورت نشانیهائی که برای قبر خود داده است بگویم و قبر را نشان دهم و جملهٔ را که بر روی قبر نوشته است قبلاً تذکر دهم شاید قانع شوند، یا بهتر اینست که اصلاً بزبان خوش بر او ثابت کنم و او را با کمال نرمی از خود دور سازم، زندگی چقدر زحمت دارد! مردم بمحض اینکه حس می کنند قدری انسان راحت است بفکر این میافتند که آسایش او را مختل سازند و کار را بر او سخت گردانند و هیچوقت ژاله بدین خوبی نمیتواند دختر مادری مکاره مانند این زن باشد، نبایستی از این جا خارج گردد، نه! هرگز نمی گذارم از من دور بشود، نباید اسم من از سر او برداشته شود، بروند هرچه می کنند بکنند، بواسطهٔ یک فکر بیهوده چطور مردم را گرفتار رنج وعذاب می گردانند.

خلاصه آن شب را با فکر زیاد گذرانده، مکدر بود و می گفت:

اگرچه من راجع بثبوت این مدعا احتیاجی هم بدین کاغذ نداشتم ولی چطور می توانستم از آن صرف نظر نمایم؛ این خط تنها از مادر ژاله و تنها یادگاری یک خانم بدبخت و رنج دیدهٔ بود، هردفعه بآن نظر میانداختم بر روشنی چشمم میافزود، حقیقة این خط بنظر من خیلی زیبا بود، چقدر سوزاندن آن باعث تأثر منست، کاش درست دقت میکردم تا بچنین صدمهٔ مبتلا نمی شدم، حال چکنم، بایستی جملات آن را از خاطر خود محو نسازم؛ این تنها چارهٔ منست.

فصل هیجدهم

توطئه

- خوب چه کردی؟ آیا توانستی کارترا خوب انجام دهی ؟

- بلی ! مطابق آنچه که دستور داده بودید رفتار کردم ، قبلاً کاغذرا فرستادم وبعدهم خودم رفتم

- چه شد ؟

- چرا شما درست تحقیق نکرده انسان را بکاری که هیچ از عاقبتش خبر ندارید و امیدوارید ، اوسندمهمی در دست دارد .

- سندمهمی ؟ ! عجب ! این سند مهم چیست؟ پس ازینقرار نقشهٔ ما صورت رضایت بخشی بخود نمی گیرد .

- بلی ! یقینی است ، زیرا شما دلیل صحیحی در دست ندارید ، مثلا یکی از دلایل خود را گفتم ، او از روی اطمینان و با کمال راحتی بر من خندید ، من گفتم که کسبه و اهل محل در همان روز شما را دیده بودند ، که از کوچه می گذشتید و طفل شیر خوارهٔ در آغوش داشتید ، خندید و گفت : بلی صحیح است . انکاری نکردم ، این طفل را از همان کوچه برداشتم ولی طفل شما نیست زیرادرلباس طفل کاغذی یافتم که بخط مادر او بود ودر آن کاغذ نشانهٔ قبراوهم بطریق کامل داده شده بود

- ولی من از این سند مخبر نبودم . او از این قسمت هیچ نگفت و حتماً خیال ساختن سندی را دارد . خوب بالاخره بنارا برچه گذاشتید ؟

- من تا آخر بطریق جدی بافشار بودم که طفل از آن منست ولی او مانند اینکه بحرفهای من میخندد و مرا تمسخر میکند بدون اینکه مشوش شود . با آرامی و مهربانی تمام میخندید و جواب می داد عاقبت قرار بر این شد که فردا بمنزل اورفته سند اورا ببینم وباتفاق او برای ثبوت این ادعا بسرقبر رویم .

- پس چه باید کرد ؟ دراینصورت بایستی درفکر طرح نقشهٔ جدیدی بود فعلا کاری که میکنیم فردارا بتعویق میاندازیم تا فکر کرده شاید بتوانیم بوسایلی این سند را بدست آورده و مفقود کنیم .

همانطوری که قبلا تذکری داده بودیم دوستان مسعود در حقیقت صمیمیتی با او نداشته وبرای نفع شخصی با او معاشر شده بودند ، اوهم بدون اینکه درشناسائی آنان جدیتی نماید تمام حقایق وراز های خود را در نزد آنان آشکار میساخت مخصوصاً یکی ازدوستانش که هم در کینه وعداوت وهم دراظهار علاقه وارادت ازسایرین جلوتر بود نظر بسابقه خصومت و نزاعی که با پدر او داشت ازترقی اومتأثر شده و در نزد خود نقشهٔ برای اذیت او طرح میکرد ! او زن داشت ولی جزیك پسر طفلی ازو بوجود نیامده بود و در آینده هم راجع باین قسمت امیدی نداشتند . در موقعیکه ژاله قشنك را دیده بود فوق العاده بهیجان آمده و باکمال حسادت از مسعود استفسار حال اورا مینمود ، خیلی میل داشت که بتواند چنین طفلی درخانهٔ خود داشته باشد .

البته برای مردان بیفکر ایجاد کردن طفل کار مهمی نیست او باکمال راحتی میتوانست بدینکار مبادرت نماید ولی آیا طفلی راکه دارا

میشود دختری بدین زیبائی است ؟ نه! از کجا معلوم است آیا باین سن حاضر و آماده است ؟ هرگز بدین زودی میسر نمیشود مخارج زیادی داشت و زحمت زیادتری پس ازینرو وازینفکر بدینکار مبادرت نکرده و بهمین دلیل هم بر مسعود حسادت میکرد ، روزی باخوشحالی تمام بمنزل آمده و بزن خود گفت اگر خدا بخواهد نقشهٔ طرح کردم که با قدری زحمت دختر قشنگی پیدا کنیم ؛ هرچند زن او ازینکار مسرتی در باطن خود احساس نمیکرد ولی چون میدانست که شوهرش علاقهٔ مفرطی بطفل دارد و درصورت عدم رضایت او ببهانهٔ اینکه میخواهد کودکی داشته باشد زن دیگری اختیار میکند خودرا خوشحال جلوه داده و تشویقش نمود لذا او کاملا درصدد انجام نقشهٔ طرح شدهٔ خود برآمد، پس از جستجوی زیاد زنی پیدا کرد که موهایش قدری چون موهای ژاله طلائی و رنگ صورتش هم کمی مانند او بود ، دیگر مابین اجزاء چهره اش با ژاله مشابهتی یافت نمیشد قدری پول باو داده و برای انجام خیالات خود مأمورش کرد ، زن هم بدجنس و موذی و حیله گر نبود ولی تا اندازهٔ محتاج و گرفتار تنگدستی بود این خود بزرگترین وسیلهٔ بدست او میداد فکر کرد دید میتواند با قدری زحمت مقداری پول دریافت دارد ازینرو مشغول بعمل کردن دستورات دستور دهنده خود شد ولی چنانکه دیدیم در جلسه اول که بهیچوجه موفقیتی حاصل نکرد تا بعد چه میشد ؟ مدتی بدینفکر بود که چرا بدینکار تن در داد و مرد بیچاره را که جز لطف و مهربانی بطریق دیگر باو رفتار نمی کند برنج و زحمت واداشته است ولی البته چون شروعش بدست او بود ، بایستی بهر طریق که هست خود نیز آن را خاتمه دهد ، پس باز منتظر

دستورات لازمه شد .

روز جمعه رسید و مسعود در خانه با ژاله حرف میزد و میخندید در حالی که فکرش مشوش بود و تمام انتظار ورود زنی را داشت که ازو درخواست سند نموده و او هم در مقابل چیزی نداشت تا نشان دهد ؟ از این فکر زیاد ناراحت بود و می گفت اگر این زن بفهمد که من دیگر سندی در دست ندارم حتماً حرف های بیخودش قوت گرفته و باعث اذیت من می گردد ، خدایا ! این چه بی احتیاطی بود !

در ضمن این فکر ها کاغذی به دستش رسید که مضمونش چنین بود :

« نظر باینکه از روز قبل تا بحال کسالتی گریبان گیرم شده از رسیدن بحضورتان عفو میطلبم و این ملاقات را بجمعهٔ دیگر محول میسازم ، امیدوارم بتوانم از غیرت شما استفاده کرده وطفل خود را بازستانم »**مادر ژاله**«

مسعود از خواندن این کاغذ خوشحال گردید ، زیرا از طرفی آن را بطرز دیگری یافت یعنی کاملا بدون خشونت و با کمال نرمی سخن گفته بود و فقط حرف خود را در یك جمله تذکر داده بود ، آن هم بطریقی که مسعود غیرت وهمت خود را بکار انداخته و بدون مناسبت طفل خود را بدو بخشد ، از طرف دیگر یك هفته عقب تر البته بهتر است ، زیرا ممکن است این مادر پی بخطا و اشتباه خود برده واز کارخود پشیمان گردد ، آنوقت او راحت میشود . لذا قدری فکرش آرام گرفته و براحتی تفریح خودرا باژاله ادامه داد .

فصل نوزدهم

از چاله در آمد و بچاه افتاد

شب همان روز یعنی وقتیکه از انجام وظیفهٔ همیشگی خود باز گشت وساعتی آرام گرفت ، دلشاد وارد شد و گفت :

آقایکنفر میخواهد شمارا ملاقات کند

مسعود اجازه داده وشخص تازه رسیده یعنی دوست اووارد گردید وبس از نشستن و احوال پرسی شروع بصحبتهای مختلفه کرد، مخصوصاً ازژاله پرسش مینمود واشتیاق خودرا برای دیدن او اظهار میداشت و دنبالهٔ صحبت خودرا راجع باو امتداد داده و گفت :

راستی شنیده‌ام که زنی ادعای دختر قشنك شمارا مینماید آیا راست میگوید ؟

— خیر ! حرف بیهودهٔ میزند ، زیرا من کاغذی از طرف مادر طفل بدست آوردم که بدبختی و بیچارگی او را ثابت نموده وبالاخره ناچار بخودکشی شده‌است و مخصوصاً قبر خودرا بمن نشان داده و اکنون قدری قبل ازآمدن شما من ازآنجا مراجعت کردم

— بیچاره معلوم میشودخیلی بدبخت بوده است !

— بلی ! تقریباً شرح حال خود را اندکی برای من نوشته است ولی متأسفانه دو روز است این مکتوب قشنك از بین رفته یعنی اصلاً سوخته است ،

— چطور ؟ چرا این یادگاری را سوزاندید؟

— نمیدانم آن را بجای کاغذ بیهودهٔ دیگری در سبد کاغذهای باطله انداختم و کلفت خانه مانند همیشه سوزاندش

— عجب ! خیلی حیف شد ! زیرا این یادگار و سند خوبی بود مخصوصاً برای دفع کردن این زن بهترین راه ها بود حال باو چه میگوئید ؟

— هیچ ، بایستی او را برسر قبر برده و نشانش داد ، زیرا جملاتی در آن جا نوشته‌است که من کاملاً در خاطر دارم ، قرار براین گذارده شده‌است که روز جمعه بدینکار مبادرت نمائیم

خلاصه این مهمان پس از قدری جستجو و گفتگو وپس از معذرت های زیاد وسخنهای تملق آمیز ازمنزل مسعود خارج گردید

نه‌روز ازاین ملاقات گذشت ، روزچهارم موقعیکه مسعود بخانه باز آمده‌بود ، مادر غیرحقیقی ژاله‌را دید که درخانه منتظر اوست ، خیلی تعجب کرد که‌چرا دراین‌روز اورا یافته‌است ، بالاخره با هم وارد اطاق گردیدند

زن فوراً پیشدستی نموده و گفت :

آقا البته تعجب میکنید که امروز مرا در منزل خود یافته اید ، ببخشید ازینکه مطابق قول خود رفتار نکردم هرچند روز جمعه را بنا بود به ملاقاتتان بیایم ولی اکنون حالم بهتر شدوامروز را برای آمدن بدینجا مناسب یافتم و خواستم راجع بموضوع گذشته صحبت کنم و تکلیف خودرا معین نمایم من هیچ احتیاج بامدن درسر قبر ندارم ، فقط میخواهم سند را ببینم و قائل شوم و دیگر زحمتی هم بشما ندهم .

مسعود با حالت هیجان آمیز خود را که سعی میکرد آن را مخفی بدارد گفت :

- خانم خیلی تأسف میخورم ازینکه کاغذ من این کاغذ را به عنوان کاغذ زیادی و بیکاره سوزانده است !

- آه ! چطور من این حرف را باور کنم و آنرا دلیل ادعای شما بدانم ، بایستی کاملا بر من ثابت شود اگر سند بود کار یکطرفه میشد و هر دو راحت میگردیدیم اکنون تردید من برطرف شد و تعیین کردم که طفل از آن منست ؟ آخر بچه طریق از این طفل درصورتیکه از من است چشم بپوشم و این حرف شما را مقرون بحقیقت بدانم ،

خانم حتی المقدور سعی کنید مراسم احترام را حفظ کرده و از آداب حرف زدن خارج نشوید من هرگز خیال فریب دادن و دروغ گفتن ندارم زیرا نفعی از آن عایدم نمیشود و اگر هم عاید شود بطور قطع چشم خواهم پوشید ، دفعهٔ قبل هم بشما گفتم البته اگر ثابت نمائید که این طفل از شماست حتما تقدیم میشود زیرا من مقصودی جز نوع پرستی ندارم و ترک کردن این بچه هم از همین نقطه نظر بوده است چون من در روز اول محبتی باو نداشتم و او جز بچه کثیف بیزبانی نبود نه از زشتیش چیزی معلوم میشد و نه از زیبائیش چیزی پیدا ولی من فکر کردم که میتوانم بتوسط اینکار کودکی را از مرگ نجات بخشم پس اگر مادری برای او بود چه خوشوقت میشدم که توانسته بودم کمك بزرگی باو نمایم ولی متأسفانه نمیتوانم بشخص دیگری جز مادرش بدهم ، زیرا تا این اندازه زحمت کشیدم ، از طرفی انس و علاقه باو پیدا کردم و از طرفی هم میل دارم اگر خدا عمری عطا کند راه سعادت را باو نموده

و در دنیا خوشبختش سازم ، چطور میتوانم راضی شوم که او را بدست شخص ناشناسی سپرده و آینده اش را باو واگذار نمایم ، هرچند قضایای آتیه اشخاص دست ایشان نیست ولی باز مراقبت و تربیت بزرگترین مدخلیت را در باز نمودن راه سعادت دارند ، حال ممکن است همان روز جمعه را منزل من بیائید تا بر سر قبر او رویم اگر غیر از نشانی‌هائی که بشما میدهم چیزی یافت شد و اگر دلیل جدید و محکمتری داشتید یقین بدانید طفل از آن شما خواهد بود .

زن که ازین حرفها و سخنان در فکر فرو رفته و بلاجواب مانده بود بهیچوجه دلیلی بخاطرش نمیآمد ، زیرا یك برهان بی اساس داشت که ذکر کرده و مفید نیفتاده بود ، لذا جواب داد :

- آقا همانطور که در پیش گفتم بزرگترین دلیل شباهتی است که بعقیدهٔ عدهٔ بین ما موجود است ، بعلاوه من از دفعهٔ اول که این طفل را دیدم ، محبتی در قلب خود نسبت باو احساس کردم که جز این علت دیگری نداشته است .

- من هم عرض میکنم که جواب قسمت اولی داده شده است ، یعنی ممکن است که شباهت هم وجود داشته باشد ولی این دلیل بر مادری شما نیست ، بعلاوه ممکن است عقاید آنهائی که بشباهت بین شما هستند تا اندازهٔ خطا باشد ، محبت هم بهمین طریق است ، زیرا من هم در موقعی که طفل قشنك و شیرین زبانی می بینم خیلی میل دارم مدتی بحرکات و رفتارش بنگرم و حتی بوسهٔ هم از گونه هایش بربایم ، پس این محبت دلیل نمیشود که من پدر اویم در ضمنیکه این صحبت میان بود و زن بطریق اجبار و برای ادای وظیفه جوابهای بدون دلیل و بیفکر میداد

و مسعود هم برای اثبات حق از خود دفاع میکرد، دلشاد وارد شد و گفت :

ـ آقا مژدهٔ مرا بدهید !

مژده؟ برای چه؟

ـ کاغذی که از سبد شما بر داشته بودم پیدا شد، به بینید همین است ؟

مسعود پس از اینکه با اضطراب آمیخته ببشاشت آنرا گرفت و نگریست فریاد زد.

ـ درست میگوئی ، همین است ولی تو گفتی که آنرا سوزاندم، کاغذ سوزانده که درست نمیشود.

ـ بلی آقا خود من هم چنین گمانی می کردم ولی آن را نسوزانده بودم.

ـ پس در کجا بود؟

ـ موقعیکه این کاغذ ها را بیرون گذارده بودم تا بسوزانم، ژاله آنها را دیده بود، چون آن در روی همه بود و یکطرفش هم سفید بود بر داشت تا با مدادی که برایش خریده بودید خط بکشد و در آن وقت من متوجهش نشدم و سایر کاغذها را سوزاندم، ولی امشب پرستارش بمن گفت این کاغذ که سه روی آن نوشته است ژاله از کجا آورده؟ من کمی ملتفت شده و آنرا گرفتم و دیدم که یك رویش را خط خط کرده و سه رویش هم نوشته است.



ـ خوب ! تو از کجا دانستی که این همان کاغذ است ؟

ـ چون تمام کاغذ هائی که در سبد شما بود پاره کرده و خورد شده بود ولی این درست بود و من یقین داشتم که ژاله آنرا از ما بین کاغذ ها بر داشته است زیرا چنین کاغذی نداشت و قطعاً ژاله هم که آنرا خط کشیده و پاره نکرده و در اسبابهایش قرار داده است برای این بوده که یادش رفته زیرا تمام کاغذهائی را که بدست میآورد، بعد از کثیف کردن پاره مینماید.

ـ خیلی خوب ! حتماً مژدگانیت را خواهم داد؛ چه مژدهٔ بزرگی بود ! ، هر چند ژاله صفحهٔ بعدش را کثیف نموده است ولی اهمیت ندارد، این کاغذ هم یادگار مادر اوست و هم یادگار طفولیتش، روزی که بزرگ شود از دیدن یکطرفش متأثر میشود و از دیدن طرف دیگرش لبخند میزند، یادگار کودکیش را می بیند، به ! چه خط قشنگی است!

دلشاد بیرون رفت وزن با حالت تعجب متحیرانه و مضطربانه این اوضاع را مینگریست بحالت سکوت باقیماند مسعود گفت:

ـ خانم آیا می بینید که خدا برای اثبات حقیقت و برای دفاع از طرف حقیقت گوئی چون من چنین مساعدت بزرگی را نمود، گوش کنید تا برایتان بخوانم، آیا شما خودتان میتوانید بخوانید ؟

ـ خیر! متأسفانه نه خواندن میتوانم و نه نوشتن.

مسعود شروع کرد از اول تا آخر نامه را خواند و زن را وادار باعتراف اشتباه و خطای خود نمود در حالیکه باو میگفت : خانم خواهش میکنم بگوئید آیا قضیه گم شدن طفل شما راست است یا نه ؟

زن قدری سکوت کرد و پس از آن گفت :

- آقا اینکار در دست من نبود
- پس در دست چه کسی بود ؟
- هر چند بهیچوجه میل ندارم اسرار دیگرانرا فاش کنم ولی چون شما را شخص درستکار و نجیب و صادق و متین میدانـم مجبورم آگاهتان سازم واین قضیه را برایتان بگویم تا بدانید جسارت وخشونت های من بدون دلیل و از طرف خود من نبوده است ، دقت کنید وبس ازین نسنجیده با اشخاص معاشرت ننمائید .
- زود بگوئید مگر این قسمت رموزی داشت که من نمیدانستم ؟
- بلی ! البته زحمت کشیده و دقیقهٔ گوش خواهید داد ..

درینموقع یکی از دوستان مسعود وارد شد و حرف زن راقطع نموده و زن هم وقت را برای پوشاندن اسرار دیگران غنیمت شمرده و خدا حافظی کرد و در حالیکه مسعود با فشاری و اصرار زیادی در ماندن او کرد از درب خارج شد، دیگر هیچکس از افراد این خانه او را ندید .

مسعود از رسیدن این میهمان بیموقع زیاد عصبانی بود ولی چارهٔ جز پذیرائی نداشت .

مهمان پس از اندکی نشستن رفت و او را در حالی گذاشت که حواسش پریشان بود، چیزی نمانده بود که قضایا مکشوف گردد هرچند از دست این زن رهائی یافته و ازطرف ژاله آسوده خاطر گردیده بود ولی جملات اخیری که از دهان زن خارج گردید و تمام نشد او رادر ناراحتی زیادی وارد کرده و بفکر درآنقسمت وادار نموده بود .

از آن ببعد با آشنایانش باحتیاط رفتار میکرد .

تقریباً یکماه گذشت ، مسعود کاملا راحت شده بود

***

دربعد ازظهر یکی از روزهای جمعه که مسعود در اطاق خویش بخواب عمیقی فرو رفته بود ، هیاهوی زجری در حیاط خود شنید و درپشت سر آن درب اطاقش زده شد، با اضطراب تمام ازخواب برخاست و بپشت درشتافت ، پرستار ژاله را دید که باهنگ مضطربانه ازو پرسید

- آقا ژاله را ندیدید ؟
- خیر ! مگر نیست ؟
- نه ! الان نیمساعت است که هرچه در عقب او میگردیم بپدایش نمی کنیم ، نمیدانیم بکجا رفته ، حال گفتم شاید در اطاق شما خوابیده است .
- اینجا که نیست ، بدوید حیاط همسایه را بگردید . شاید رفته با لاله بازی کند .
- رفتم ، آنجاهم نبود
- میخواستید حوض را بگردید
- گشتم در حوض هم نبود .
- پس این بچه چه شد؟
- هیچکس نمیداند .
- مگر در نزد تو نبود ؟
- من در اطاق خود بودم ، ژاله برای اینکه بازی کند از اطاق بیرون آمد ، فقط یکدقیقه ازو غفلت کردم وقتیکه بیرون آمدم اورا ندیدیم

نه در اطاق ، نه در حیاط ، نه در کوچه ، نه در حوض ، نه در منزل همسایه هیچ جا نبود .

- این که نمیشود ، باید او را پیدا کرد .

آنروز را تمام اهل این خانه مضطربانه و متوحشانه در پی ژاله می گشتند . ولی هر چه بیشتر میگشتند کمتر مییافتند : ژاله گمشده بود ، بهر که نشانی میدادند و میپرسیدند که آیا چنین طفلی دیده است همه بایشان جواب منفی میدادند و اظهار بی اطلاعی میکردند ، خیلی غریب است ! پس ژاله چه شد ؟ اعلان کردند ، این حرف را در همه جا منتشر نمودند جار زدند ، ژاله پیدا نشد .

روزها ، هفته ها ، ماهها بگذشت اثری از ژاله پدیدار نشد ، چیزی باقی نمانده بود تا از مسعود هم اثری پدیدار نشود مضطرب ، متوحش ، عصبانی ، ناخوش ، آه ! از اینها هم گذشته و نزدیك بدیوانگی رسیده بود .

ژاله در این خانه نباشد ؟ ! مگر ممکن است ؟ فکرش هم وحشت آور است ، ولی چه کند ، چنین قضیه که حتی خیالش باعث هیجان مسعود میشد اتفاق افتاد ، خیر ! پس از این نمیتوان بدینوضع زندگی تن درداد ، خانه بدون ژاله فاقد طراوت ، فاقد نور ، فاقد بینائی ، فاقد زبان فاقد احساسات . فاقد گل ، فاقد چمن ، فاقد خرمی ، فاقد ستاره ، فاقد عواطف خلاصه فاقد همه چیز است ، بایستی ژاله بر گردد تا اینخانه زندگی را از سر گیرد ، همه چیز را بدست آرد ، اما از کجا میتوان او را یافت . خدایا او در کجاست ؟ مرده است زنده است . خوش است سالم است ، مریض است ، در زحمت است ، ناراضی است ؛ در نزد

کدام خانواده و اشخاص جنایتکار بسر میبرد . کدام دزدیست که اورا از دست من ربوده است ؟ بلی ، حتماً او را ربوده اند او نمرده است ، او زنده مانده و در نزد عدهٔ بسر میبرد ، حال این عده کیستند ، بهیچ وجه نمیتوان نشانهٔ از آنان داد ، مگر آنکه بدزدی و بخیانت معرفیشان نمود ، اینها همه از یك سر چشمه است . درچند ماه قبل او را از من میخواستند ، بر آنها ثابت کردم که ژاله از من است ، آنها را محروم و محکوم نمودم ، نتوانستند او را از من بگیرند حال بدینکار زشت مبادرت کردند ، اینها که بودند که ازمدت مدیدی کمین اورا میکشیدند این کار برای چه شد ؟ ژاله خوب بود ، بسیار خوب ، مگر ماندنش در خانهٔ من چه عیب داشت ، آه ! یادم آمد آنساعتی را که چند جمله از دهان زن خارج شد و ناتمام ماند ، او گفت : « نسنجیده با اشخاص معاشرت نکنید » او گفت : « تقصیر از من نبوده است » او گفت « در اینکار قضیه است که بایستی برایتان نقل کنم » .

یقیناً مسبب آن اذیتها یکی از آشنایان من بوده است ، ولی نه ! اگر فی الحقیقة زن بی تقصیری بود پس چرا بیگناهی خود را ثابت نکرد و حرف خود را تمام ننمود ، هرچه او را بماندن دعوت کردم نپذیرفت و در حالیکه مرا ما بین افکار گوناگون باقی گذاشت از منزل من خارج گردید ، نمی دانم چکنم . هرچه هست با آن زن بود او از تمام کارها مطلع و باخبر است ولی چطور میشود او را پیدا کرد از و نشانه و علامتی در دست ندارم ، رویش پوشیده بود و حرفهایش مبهم ، چکنم ؟ اورا از کجا بیابم ؟ بطور قطع همان کسیکه مدتی ادعای ژاله را مینمود اورا ربوده است « نسنجیده با اشخاص معاشرت نکنید ! »

فعلا برای اینکه ازین شك بیرون آیم ، خوبست در حال آشنایانم دقتی کنم . تا ازین سوء ظن خارج شوم ، ولی من آشنای زیادی ندارم ، از آن دوستم که کاملا خاطر جمع هستم وسایرین هم که ضدیتی بسا من ندارند ، خوب ! البته بد نیست که در کار آنان دقتی نمایم و باید در پی این رفت .

فصل بیستم

تجسس بیفایده

ژاله در منزل نزدیکترین دوستان مسعود پرورش مییافت ، ولی دلشاد بود و نه راضی و خیلی با سختی و بدون اینکه این طفل بیچاره بتواند دم بزند یا سخنی گوید در تحت اوامر عدهٔ قرار گرفته بود ، البته وقتی کسالت باو غلبه میکرد و چارهٔ نمیدید و دستش از همه جا کوتاه میگردید بدامن گریه متوسل میشد وسایرین را مجبور میکرد تا برای اسکات او بطرق مختلفه ، ملایمت . اسباب بازی دادن . خوراندن سر گرمش نمایند ، ولی از طرف دیگر او روز بروز لاغر میشد و پیوسته برای دور بودن از پرستار و پدرش دلتنگی مینمود ، ولی چه شخصی وجود داشت تا بتواند اندکی از رنج درونی این طفل مخبر شده و بر زخمش مرهمی گذارد ، عدهٔ که او را میدیدند . دلشان بحال او نمیسوخت و در حالیکه دوستش نداشتند ، هیچوقت در صدد بر نمی آمدند که موافق میلش رفتار کرده و اورا ازین خانه که اهلش با او بیگانه بودند بمنزلی برد که ازوجود آشنایان و دوستانش بهره مند شده وشادی خود

از سر گیرد کسانی هم که میل بآزادی او داشتند هر گز جایگاه او را نیافته بودند تا بتوانند روح این پرندهٔ کوچك را از آن قفس پر مشقت نجات داده و مطابق دلخواهش در آن بوستان اولیه با آزادی تمام پروازش دهند ، لذا در این مابین کسیکه صدمه اش بیش از سایرین بود ژاله بود که روح وفکرش باندازهٔ کوچك وناتوان بود که از پیدا کردن راه فرار عاجز و از ماندن در آن قفس نا گزیر بود ولی بازاو هم پس از مدتی در آنخانه رنج اولیه اش از بین میرفت زیرا عموماً اطفال زود انس و فراموشکارند ، با پسری که در آنخانه چند سال ازو بزر گتر بود مأنوس شده و کم کم زمان سابق را از یاد میبرد ومسعود و سایرین را بدست فراموشی می سپرد ، درنزد کسیکه او را بفرزندی قبول کرده بود فوق العاده عزیز و طرف توجه بود ولی در نزد زن او چندان قربی نداشت ، حتی باعث میشد که در بعضی مواقع بشوهر خود ناسزا گوید و از زحماتی که در بارهٔ این طفل میکشد شکایت نماید ، اینها چه فایده ! شوهرش او را دوست داشت و بهر وسیلهٔ بود بدستش آورد ، هیچوقت بشکایات زنش وقعی نمیگذاشت و حتی درعوض با خشونت تمامی جوابش میگفت ، زن هم مانند سایر کسانیکه با اطفال شوهر خود دشمن هستند و پیوسته با آنها مخالفت مینمایند با این دختر زیبا و کوچك مخالفت میورزید ولی بهیچوجه کارش پیشرفتی نمیکرد

***

در موقعیکه اینمرد یعنی دوست مسعود نتوانست بواسطه ادعای قبل خود ژاله را بدست آورد ، فکر جدیدی باو روی آورد و وادارش نمود که او را بدزدد . زنی را که شاید مأمور سابق خود بود معین کرد

و از تصمیم خود مطلعش ساخت.

از روزی که ژاله در خانه خود مشغول بازی بود و با پا های ظریف و سستش میدوید و اهل خانه هر کدام بکاری سر گرم بودند و بقول پرستارش ازو غفلت شد، زن بدین منزل که تمام روز درش باز بود وارد شد و مأموریت خودرا که شاید از مدتی پیش درفکر انجام دادنش بود و موفق نمیشد انجام داد، ژاله خواست از دیدن زن بیگانه فرار نماید ولی او عروسک قشنگی بیرون آورد و توجهش را جلب کرده ژاله کم کم بطرف آن عروسک آمد و برای گرفتن دست خود رادراز نمود زن او را در آغوش گرفت و با شتاب تمام از خانه بیرون آمد، معلوم نشد بچه طریق و بچه زبانی وسایل سکوت او را فراهم ساخته بود که کوچکترین فریادی ازو شنیده نشده تا اهالی منزل را بکمک طلبد و استغاثه نماید، ژاله رفت و همچنانکه دیدیم اهالی منزل خود را در بهت و دیوانگی مخصوصی باقی گذاشت. خانهٔ جدید را آبادان و منزل قدیم را ویران کرد.

ولی مسعود هیچوقت از خیال خود منصرف نمیشد و آنی از تجسس ژاله دست بر نمیداشت و همانطور که فهمیدیم برای تعقیب و خاطر جمعی خود تصمیم گرفت در احوال آشنایان خود دقت بعمل آورد، دلشاد را طلبید و او را از عزم خود آگاه کرد و قدری راه چاره پرسید، دلشاد که علاقه تامی بژاله پیدا کرده و برای مسعود هم خدمتگذار قابلی بود و میل داشت بهر وسیله شده است رضایت او را جلب و شادش نماید لذا گفت:

ـ آقا ممکن است برای اینکار منزل آشنایان خود را بمن نشان دهید تا من ببهانه های مختلف و بطریق نا شناس بدانجا روم و برای پیدا کردن ژاله تجسس کنم، این فکر موافق تصمیم مسعود بود، راضی شد و در اینکار موافقت کرد.

از آن ببعد دلشاد در مواقع مختلفهٔ روز باین منزل و آن منزل میرفت و در اطراف اطفال آن کنجکاوی میکرد تا شاید ژاله را در میان آنان ببیند، ولی پیوسته مأیوسانه بر میگشت و مأموریت خود را شرح میداد، چه فایده؟ در هیچکدام از آن تعریفات اطلاعی از ژاله نمیداد و بهیچوجه کوچکترین امیدی در دل مسعود باقی نمیگذاشت. ولی در هر حال بکار خود ادامه میداد.

از طرف دیگر پیمان شخصی که ژاله در منزل او چون عزیز ترین اطفالش بسر میبرد و هر دقیقه روح جدیدی باو می بخشید بدیدن مسعود میآمد و برای اینکه از اضطراب و اندوه او استفاده کند، راجع بژاله پرسشهای مختلف مینمود، میگفت:

ـ آقا منهم خیلی ازین اتفاق متأسفم، زیرا دختر شما خیلی زیبا بود و مانند فرزند خود دوستش میداشتم، حقیقتاً جای بسی تأسف است که این طفل از منزل شما رفته است، حال دربارهٔ او چه حدس میزنید

ـ من هزاران افکار وتصورات گوناگون دربارهٔ او دارم و بهیچ وجه نمیتوانم یقین کنم که او چه شده است، گمان میکنم او را از من ربوده اند.

ـ چطور! از کجا گمان می کنید؟ چرا این طفل را میدزدند

مگر کسی هم با شما دشمنی دارد که آنقدر آزارتان رسانده است ؟

ـ نمیدانم ، راجع باینکار فکر من بجائی نمیرسد

ـ خوب ! آقا ممکن است خدای نکرده او مرده باشد .

ـ آه ! اینحرف را نزنید ، من هنوز برای یافتن و دیدن او امیدوار هستم ، چطور یکباره مأیوسم می سازید ؟

ـ البته بحرف من نیست و امیدوارم که فکر شما صحیح باشد .

ـ ولی آخر او چطور مرده است ؟ چه خطری باو رسیده است که جسمش را نیافتیم وحتی اطلاعی هم از آن بدست نیاوردیم ، و در حوض و آب انبار منزل خود و منزل همسایه ها ، تمام جا ها را گشتیم و اثری ازو نیافتیم .

ـ ولی من هم بهیچوجه گمان نمیکنم که این دختر را از شما دزدیده باشند .

ـ خلاصه این شخص پس از قدری تسلی دادن مسعود بر میخواست و بخانهٔ خود می شتافت و در نگهداری ژاله بیشتر دقت میکرد ، مخصوصاً یکی از احتیاطات او این بود که اسم او را تغییر داد ، این تغییر اسم بیشتر باعث تعجب این طفل شده بود مدتی زحمت میکشید و هر وقت او را صدا میکرد جواب نمیداد تا اینهم یکی از عادات شد ، اسم ژاله بفاطمه تبدیل یافت ، ایشان دیگر با اطمینان تمام با او بسر میبرد .

تمام کسانیکه ژاله را دیده بودند و ازو خوششان میآمد ، در موقع شنیدن این خبر زیاد مکدر شده و با کوشش تمام برای پیدا کردن او تجسس میکردند ومخصوصاً جستجوی ایشان از طرف مسعود تأیید میشد.

دلشاد هم هر روز بدین منزل و آن منزل میرفت و بعناوین مختلفه داخل میشد و راجع باطفال و وضعیت داخلی آنان تجسس میکرد ولی در هیچ منزلی بمقصود نمیرسید . مسعود هم از این خبر ها مأیوس میشد و افکارش دیگر گون میگشت و نزدیك بود حرف دوست خود را تصدیق کند یعنی ژاله را مرده تصور نماید ، زیرا اگر ژاله زنده بود و موافق اشارهٔ آن زن این سوء قصد از طرف آشنایانش بود ، میبایستی در اثر این همه جستجو نام و نشانی ازو بدست آرند . پس یا مرده است و یا کسی اورا دزدیده و بشهر دوری مسافرت کرده است .

او هیچوقت در صدد بر نیامده بود که دلشاد را بخانهٔ دوستی که زیاد باو اطمینان داشت و اغلب در منزلش دیده میشد بفرستد چون هرگز فکرش بخیانت و دشمنی او نمیرسید ، مرد را صادق و درستکار میدانست و باو اعتماد کاملی داشت .

یکسالی گذشت . مسعود در فراق ژاله میسوخت و از بخت و اقبال خود در تعجب بود ، اگر او میدانست که سر گذشت این طفل بدینجا میکشد یعنی پس از سه سال زحمت و رنج و پس از اینکه انس و علاقه شدیدی باو پیدا کرده بود ، او مفقود الاثر شده و یکباره از خانهٔ او خارج میشود ، هرگز ببرداشتن او از سر راه قیام نمی نمود ، چون در آنوقت نه محبتی بدو داشت و نه زحمتی در باره اش کشیده بود ، فقط حس ترحم باعث اینکار گردید و سپس نتیجه‌اش آن شد که برای باعث آمد تا مسعود بگوید : « رحم و انصاف نتیجهٔ ندارد ، جز اینکه بمشقت و پاداش بد منجر گردد ، جز اینکه اورا ناخوش کند و از دوری ژاله در منتهای سختی بکشاند »

خلاصه مسعود کلی ناامید شده واز پیدا کردن ژاله مأیوس گردیده بود زندگی خودرا مانند سابق در تنهائی و بدون اینکه وجودی چون ژاله او را سرگرم کنند میگذرانید و اندوه وغصه‌اش افزون میگردید . کاش اقلا او این نه سال را بعمر خود نمیدید زیرا قبل از آن صدمهٔ متوجه او نمیشد ومانند همیشه ایام خودرا بدون طفل وفرزند بسر میبرد . این نه سال انقلاب جدیدی در روح و فکرش ایجاد کرد که هرگز نمی‌توانست از آن چشم‌پوشد وانکارش نماید در چه زحمت و مشقتی بسر میبرد

فصل بیست ویکم

گاهی مرگ اسرار رافاش میسازد

درمدت این یکسال مسعود اغلب مانند سابق بخانهٔ دوستش میرفت بدون اینکه بتواند کوچکترین سوء ظن نسبت باو درخاطرش راه یابد دوست او هم با کمال احتیاط رفتار میکرد و بتمام اهل خانه سفارش مینمود تا اورا محفوظ نگاهدارند . ولی دلیلش را نگفته‌بودو بهیچوجه‌برزبان نیاورده بود که این طفل بچه شخصی تعلق داردو از چه خانه‌برداشته شده است

روزی که مسعود درمنزل خویش با تنهائی دمساز بود و درفکر و خیال اندوهگین خود فرو رفته بود باو خبر دادند که دوستش فوت نموده است ، او که هیچ از سابقهٔ این خبر اطلاعی نداشت و ازاینکه‌در شب قبلش اورا سالم‌دیده بود ، اظهار تعجب میکرد . برخاست وشتابان

بمنزل رفت و دروقتی رسید که مردم آن خانه بشیون کردن مشغول بود . حقیقة هم چنان بود . یعنی آنشخص بدون اینکه سابقه کسالتی داشته‌باشد و در بستر بیماری خوابیده باشد در حالیکه مشغول خندیدن و حرف زدن بود . سکته کرده وتمام را دراضطراب باقی گذاشت ، طبیب آوردند و فایدهٔ نکردزن که درمنزل تنها وبدون کمك بود بگریه کردن پرداخت.

مسعود درموقعی رسیده بود که‌جنازهٔ شوهر آن‌زنرا از درب منزل خارج کرده و اطفال بتماشای آن مشغول بودند . تمام بفکر گریه‌و زاری بودند ، دراین بین که اضطراب و هیجان از صورت اهالی آن‌منزل و آشنایان وهمسایگان نمایان بود چشم مسعود بدختر زیبائی افتاد که مابین اطفال و پهلوی پسر دوستش ایستاده وجمعیت را تماشامی کرد . چون نزدیك رفت ژاله را که هیچکس متوجه اونبودو از محافظتش منصرف شده بودند بشناخت و بدون اختیار فریادی بر کشید .

هرگز باور نمیکرد که درمدت یکسال ژاله دراین منزل باشد و او مطلع نشود ؟ خیانت ؟ دزدی بدین بزرگی بدست چه کسی صورت گرفته بود ؟

— پیمان کسیکه اعتماد کاملی باو داشت ، پیمان دوستی که کوچکترین سوء ظنی نسبت باودر خوداحساس نمیکرد . پیمان‌شخصی که‌هیچوقت درفکر تجسس منزلش نبود . اینکار برای چه شده است ؟ یقینا حرفهای آنزن صحیح بود ، چندین سالست که مسعود دراشتباه‌بود و بااین‌شخص درمعاشرت است ، او که خیلی اظهارصمیمیت می‌نمود ، او که زیادبرای ژاله تأسف میخورد ، پس‌چرا اورا درمنزلش یافته است ؟ آه که چقدر مردم خائن و ناپاك اند .

مسعود برجای خشك شده بود وبرای اینکه از اشتباه بیرون آید و بوجود ژاله یقین حاصل کند خودرا از حالت خمودگی بیرون آورده وخود را بطرف او کشاندو گفت :

ژاله که از مدتی بدینطرف بنام فاطمه خوانده میشد بنا گهان چشمان قشنگش را باحالت تعجب و استفسارآمیزی بلند کرده وبصورت مسعود انداخت تاببیند این شخص کیست که اورا بدین اسم میخواند ، او اندکی اسم قدیمی خود را بیاد داشت ولی بمحض اینکه مخاطب را دید درحالت تردیدی فرو رفت ، او مسعود را فراموش کرده بود ولی باز شبحی ازو در خاطرش بود ، معذالك خودرا عقب کشید ، مسعود هم چیزی نگفت و کسی را از قضایا مطلع نکرد . فقط بمنزل که رفت مژده آنرا باهل خانه خود داد ، چند روز گذشت ومسعود باحالت بی صبری انتظار اجرای تصمیم خودرا داشت . دلشاد را مأمور اینکار کرده دلشاد هم بمنزلی که ژاله درآنجا بود رفت وبیهانه واردشد . درنزدیك صاحبخانه قرار گرفت و باو گفت :

- خانم چرا سیاه پوشیده اید ؟

خانم شروع بگریه نمود و اوضاع خود را کما کان شرح داد .

دلشاد هم اظهارتأسف کرد و گفت :

- حال چند بچه ازشوهر خود دارید ؟

- دوتا

- دربن ضمن ژاله وپسرش آشکار شده وبیازی مشغول شدند

- خانم اینست بچه‌های شما ؟

- بلی

- چه دختر قشنگی ! اسمش چیست ؟

- فاطمه

- شوهر شما باندازهٔ بزرك کردن این اطفال برای شما چیزی گذاشته است

- خیر خانم ؟ فقط امورمان میگذشت ، دیگر پس انداز نداریم ، راستی خود نمیدانم چطور اینهارا بزرك کنم .

- شوهرشما برادر یاخواهری ندارد که پسرتانرا بدو بدهید تا نگهداری کند و دخترتان نزد خودتان باشد

- نه اوهیچکس را ندارد ، اگرهم داشت پسرم را باو نمیدانم ، باز دخترم ممکن بود .

- چطور خانم ! مگر اورا دوست ندارید ، او خیلی قشنك است .

- چرا او را دوست دارم ، این مردها چیزی که برای انسان میگذارند ، بچه است .

- خانم شما که بچهٔ زیادی ندارید پس چرا شکایت میکنید ؟

- وقتیکه نباشدوانسان زندگیش را بسختی بگذراند یکی ازاین دوتا هم زیاد است .

- معلوم میشود اطفالتان را دوست ندارید

- چرا دوست دارم اما گوش کنید . حال که او مرد وچیزی هم برای من نگذاشته است تا اطفالش را نگهداری کنم . پس این راز را بشما می گویم ، این دختر ازمن نیست .او ازیکی از رفقای خود گرفته است وبنام دختری قبول کرده است . منهم ازترس اینکه مباد ازن دیگری بگیرد ، باینکار تن در دادم تا از شرهوو حفظ باشم، چون دیگر پس ازاین

میکند او یکنفر مواظب وپرستار لازم دارد ، ماهم که استطاعت آن را نداریم که پول بدهیم وپرستاری برای او بیاوریم .

ـ خانم اگر یکی از دوستان آقای شما راضی شود اورا ببرد و بنام فرزندی خود قبول کند ، شما راضی میشوید ؟

ـ البته من که نمیتوانم با این فقر و مذلت دختر سایرین را بزرگ کنم

ـ اگر من چنین کسی را پیدا کنم چطور ؟

ـ خیلی از شما ممنون خواهم شد .

دلشاد برخاست و روز دیگر را برای ملاقات ثانوی و جواب معین کرد .

حقیقة این زن هیچ علاقه بژاله نداشت و درینموقع که قضیهٔ ناگواری برای او روی داده بود بیشتر متغیر شد و از بزرگ کردن او ناراضی بود . ازاین مژده آسوده وشاد گردید و بدوری ژاله تن در داد .

چندی بعد ژاله درخانه مسعود بود . بیچاره این طفل که هرروز درخانه وجائی بسر میبرد و تا پس از مدتی باعدهٔ انس میگرفت ، بطور اجبار اورا از مأنوسین خود جدا میکردند ولی اینفعه برای اینکه ژاله از تنهائی دلتنگ نباشد ، آن پسر کوچك را که همیشه با او بازی میکرد بخانهٔ خود دعوت میکردند تا آشنا شود و یکباره صدمه نخورد . پسر میآمد و با ژاله ولاله بازی میکرد

فصل بیست و دوم

هیچکدام پدر و مادری ندارند

یك سال دیگر هم گذشت ، ژاله ولاله شش سال داشتند ، پرستار دو دختر خودرا دوست داشت ، ژاله باو ننه میگفت ، درحالیکه این حق را به لاله باید داد ، ولی هیچکس از قضایا اطلاع نداشت ، پرستار حس میکرد که روزبروز دختر حقیقی را بیشتر دوست میدارد ، بااو حرف میزد . میبوسیدش ، اسباب بازیهای ژاله را که پیوسته بااو بزرگ میشدند باو می بخشید ، زیاد بخانهٔ همسایه میرفت ، و اغلب او را می خواباند ، واشعاری برای او میخواند و با لالائی گفتن خود خوابش مینمود ، اگر کسی درست دقت میکرد ، کمی شباهت مابین آنها وجود داشت ، لاله هم خیلی زشت نبود ولی ژاله بمراتب زیباتر بود ، هرسال که میخواستند بشمیران بروند ، او کسل بود زیرا باید مدتی دختر خود را ترك کند ولی گاهی خوشحال میشد ، آنهم وقتی بود که مسعود میآمد ولاله را بهمراه داشت ، همسایه هم که روز بروز چشمش تیره تر و نا بیناتر میشد محبت مفرطی بلاله پیدا نموده بود ، زیرا مانند پرنده ازینطرف بآنطرف در زانوی او می نشست . برایش قصه میگفت ، میبوسیدش ، نازش میکرد ، بجای عصا برای او کارمیکرد ، بجای خورشید باو روشنائی میداد درهر محل که بود بمحض اینکه صدای اورا می شنید ومیفهمید که خیال حرکت دارد ، میدوید ودستش را میگرفت ، خانمش را مینامید وخودرا در دل او جای میداد ، خلاصه این خانم بنابر اصرار خود راضی میشد

که گاهی دخترش بمسافرت رود و با همبازی خود گرم بازی شود ، زیرا بهم انس زیادی داشتند و درین مسافرت اغلب بهردو بدمیگذشت همیشه ژاله اجازه میگرفت و بخانهٔ لاله میرفت ولاله هم بخانهٔ ژاله میآمد .

ژاله درینمواقع که ازشهر مهمان عزیزی برایش میرسید خوشحال میشد ، مسعود می نشست و بازی این دوطفل را تماشا مینمود ، لذتی میبرد و برای هردو متأثر میشد واغلب برای اینکه بتواند مدتی بااین طفل یعنی ژاله که از زمان باز گشتن عزیزتر وجالب توجه تر شده بود بآسودگی بسر بردو برای ایاب وذهاب خود درزحمت نباشد اجازه میگرفت وتابستان را درشمیران با بیکاری میگذراند ، یك روز که ببازی آنها مینگریست دید که مقداری میوه جمع نموده و میخواهند **برای عروسکهای خود عروسی کنند** ، لاله دختر خود را بپسر ژاله میداد وازطرف او حرف میزد ، خودش را خانم خطاب میکرد و دراثنای اینکه میخواست ازطرف عروسك بخودش بگوید : « خانم خدا حافظ من دیگر از این خانه میروم » گفت :

ـ راستی دلم برای خانمم تنك شده است

ـ الحمدالله من خانمی ندارم که دلم برایش تنك شود ، یك ننه دارم که پیش منست .

ـ درعوض تو آقا داری ومن ندارم

ـ او هم همیشه پیش من است ، هیچوقت جائی نمیرود که دلم برایش تنك شود ، خوب ولش کن ، زود باش حالا دختر خود را بیاور من میگویم بفرمائید خانم منزل خودتانست ، داماد را جلو میآورم ، بعد که آمدند و نشستند، تو یکدانه زردآلو بدختر خود بده که بگذارد در دهان

پسرمن ، منهم همین کار را میکنم ، اما لاله پسر من خوشگلتر است

ـ نه ! دختر من خوشگلتر است ، ببین چه موهای قشنگی دارد ، چه صورت سرخی دارد ، لباسش را ببین چقدر قشنك است ، اصلا دختر من بهتر است .

ـ خیلی خوب · چکار کنم ، یا بهتر است یا بدتر ، حالا که عروسی کردند ، بیا برای آنها دست بزنیم وآواز بخوانیم

این دو مادر بدست زدن وآواز خواندن مشغول گشتند .

مسعود هم که حرکات آنها را میدید وحرفهای ایشان را می شنید ، گاه لذت میبرد ومسرور میشد وزمانی متأثر شده و بفکر طولانی خود فرو میرفت . چه فکر میکرد ؟

ـ بیچاره این اطفال نمیدانند که هیچکدام نه پدری دارند ونه مادری ، دل خود را خوش میکنند که آقا یا خانمی دارند به ! حقیقة این آقا باآین خانم هم مناسبت دارد ، راستی ما بهیچوجه لیاقت چنین دخترانی رانداریم ژاله که فرشته است ، چقدر خوب و مؤدبست ، من اورا خیلی دوست دارم ، مردم چقدر بدجنس اند ، بدون دلیل وبرهان این دوست صمیمی! این فرشته مرا ربود، چه افکار وکارهای بیهودهٔ !!

غافل بود که حق بجای خود برمیگردد وممکن نیست شخص محیل و مکاری بمقصود رسد ، او ازبین رفت تا وجود عزیزی بدست من آید ؛ من عادت کردم که بلبلی درمنزل داشته باشم تاهمیشه برایم خوانندگی نماید و کبکی باشد تا بخرامد ، شاهبازی باشد تا دل مرا شکار کند ! عجب مدتی اورا از دست دادم ، راستی اگر همیشه از وجود اومحروم بودم چه میشد ، این مدت زیاد زندگی برای من جز درقبر نبود .

یقیناً مادر ژاله از من رو بر گردانده و دیگر روحش در اطراف این خانه متوجه نمیشد، مرا ترک کرده و در بالای منزلی که دخترش و دیرو از میکرد، برای من طلب سعادت و رحمت نمیکرد، زیرا دیگر با من کاری نداشت. عجب مردم چقدر دیوانه و جنایتکارند! در روزهای قحطی با آن سختی پدر و مادری نداشت. اکنون که از رنج و زحمتش تقریباً گذشته است مادر پیدا میکند، پدر تهیه مینماید، یکسال دیگر برای او معلم خواهم آورد ژاله باید خوشبخت گردد، باید سعادتمند شود، نمیشود او را مانند سایر دخترها بیکار بار آورد، آنها هیچ چیزی نمیفهمند کاملا گنگ هستند، ممکن است جهل و نادانی که نتیجهٔ بی‌سوادی است برای آنها ضرر داشته و یکباره در چاه مذلت و تنگنای بدبختی سرنگون نشان کنند. خیر باید او دانا شود، باید طریق نیک را از بدو خوشبختی را از بدبختی تمیز دهد. آموزگار خوبی برای او دعوت خواهم کرد، باید با تربیت و با هنر باشد، و مابین دخترها برگزیده گردد و تحصیلاتش حتی با مردان مساوی شود، ممکن است چیزی از عمر من باقی نمانده باشد، ولی پس از من او هیچکس را نخواهد داشت، باید علمی داشته باشد تا کس او شود. دانش داشته باشد تا روشنی چشمش گردد، خوبست خانم همسایه را هم راضی نمایم که دختر خودرا بخانهٔ من بفرستد تا با ژاله همدرس باشد، اینهم البته صوابست، او پیر است و نابینا، بهیچوجه از فوائد تحصیل علم و نتایج سواد و هنر مطلع نیست و شاید هم آنرا مضر داند، بایستی بهر نحوی‌ست اورا راضی گردانم، زیرا حیف است که دختر من براه روشنائی و سعادت رود و او جادهٔ شقاوت و تاریکی را راه زندگی خویش قرار دهد، بالاخره در آنصورت دختر

دو با هم کار کنند بهتر می‌توانند پیشرفت نمایند، زیرا گاهی با رفاقت و زمانی هم برقابت یکدیگر جدیت مینمایند، من خود بتحصیل آنان سرکشی خواهم کرد و شبها وادارشان مینمایم که تکالیف خودرا انجام دهند، ژاله که دختر باهوشی است، معلوم است که اگر اندکی در تربیت و تعلیمش دقت شود دختر خوبی خواهد گردید، زیرا از کودکی دختر حرف شنو و مطیعی است، نصیحت پذیر است، بمحض اینکه از کار بدی منعش نمائیم اطاعت میکند. راستی چه دختر خوبیست من خیلی او را دوست میدارم

مسعود باین افکار سرگرم شده بود، اطفال هم ببازی مشغول بودند، کودکان ده که هیچوقت اینوضعیت یعنی این بازیها و عروسکها این بچه‌ها و این لباسها را ندیده بودند، بعلاوه غریزهٔ کودکی آنهارا وادار کرده بود که دور این دو طفل جمع شوند، از دور بدون اینکه جرأت کنند بگویند که ما را هم در بازی خود راه دهید، ناظر این اعمال بودند در موقع مقتضیه در دست زدن و آواز خواندن و خندیدن آنان شرکت میکردند، میدویدند، اغلب همسران خود را خبر میکردند، مجمعی تشکیل میدادند و بازی این اطفال را در روی سبزه‌ها و چمنزارها با حسرت تمام مینگریستند، هیچوقت باور نمیکردند که روزی بتوانند دارای اینهمه اسباب بازیهای قشنگ گردند ولی در هر صورت در نزد پدر و مادر خود زاری مینمودند و از آنها چنین وضعیت را درخواست میکردند، ایشان وقعی نمیگذاشتند و یک اوقات تلخی و ترشروئی آنهارا از خود میراندند. دقیقهٔ بعد زندگی عادی همه چیز

را از یادشان میبرد ولی ممکن بود تجدید روز ها خاطره های ایشانرا نیز تجدید کند. چه فاید!

این دوطفل هم بعضی اوقات آنها را بنزد خود دعوت میکردند و در بازی خود شرکت میدادند ولی وقتی متوجه میشدند که باهایشان بی کفش است میگفتند: بروید، ما مهمان کثیف نمیخواهیم، بروید دماغ خودرا پاك کنید بعد بمنزل ما تشریف بیاورید، اول لباس خودرا تمیز نمائید، بعد مهمانی بروید. سپس خود بدنبال پروانه‌ها روان میشدند، از پرهای قشنك آنان خوششان میآمد. کمین میکردند، در پشت سبزه‌ها مخفی میشدند. بهمدیگر کمك میکردند، از همه قشنگتر ها را بر-میگزیدند و هر کدام برای خود یکی را انتخاب میکردند بمحض اینکه خاطر جمع میشدند که در روی گلها نشسته و بر نمی‌خیزند، دست خود را برای گرفتنشان دراز میکردند، چه میشد؟

- هیچ! تمام زحماتشان بیهوده میگشت، زیرا باتمام این مناظرها و ترصدها پروانه هااززیر دست ایشان فرار میکردند و بر گل دیگری می‌نشستند، آنهـا نا امید میشدند، این معامله را با پروانه های دیگر میکردند پروانه‌های دیگر هم باایشان همان معامله را مینمودند، سپس متوجه شقایقها می شدند، خودرا بمیان گندمها می افکندند، رنك سرخ آنها نظرشان را متوجه خود می‌ساخت، شرط میکردند که هر کدام زیادتر بچینند مسابقه را بربایند نزدیك میشدند، دست می بردند، گلی می چیدند، دسته میکردندوچون اندکی بعد بدست خود مینگریستند تا شقایقهای چیده شدهٔ خودرا بشمرند جز چند عدد ساقه های باریك در دست خود نمیافتند تمام آنها پر شده و باد مابین گندمها بخفیشان کرده بود

فصل بیست و سوم

کودکی

ای کودکی! ای زمان سعادت بشر! ای زمانیکه جز شکوفهٔ بازی و شیطنت در چمنت شکفته نمیشود، جز نهال خرمی و طراوت در بوستانت پرورش نمییابد، جز درو گوهر از دریای بیکرانت بچنك غواص و شناوری نمیآید و جز ماه درخشنده از آسمان شفافت طلوع نمی کند.

ای طفولیت! ای زمان دولت واقبال بشر! ای طراوت و لطافت کودکی! کاش هیچوقت گل سعادتت پژمرده نمیگشت،

ای قیافهٔ آسمانی! چه چیز درچشمان ملکوتیت وجود دارد؟! چه پرتوئی چهرهٔ بی آلایشت را روشن میگرداند! چه نوری قلب ساده‌ات را درخشنده میسازد؟! کاش ستارهٔ بختت غروب نمینمود!

ای کودکانی که با قدمهای سریع، با پاهای لطیف زمین عمر راطی مینمائید و میل دارید هر چه زودتر با چشمان کنجکاو و با احساسات دقیق و شیرین خود بماوراء دیوار بوستان زندگانی گذران خود نگریسته و از آنجا با خبر گردید!! اگر می دانستید که در پس گلستان سبز و خرم طفولیتتان جز منزلی خراب، جز مشتی خاك، جز فضای آلوده بگرد وغبار، آمیخته بخار وخاشاك چیزی وجود ندارد،

قدری قدمهای نازک خود را بطئی تر بر میداشتید، قدری از سرعت آن میکاستید مبادا که ساقهای ظریف شما دچار آسیبی شود و در نتیجه فکر و روحتانرا خللی وارد آید، مبادا گرد و غبار اندوه دیدگان شما را از بصیرت بازدارد و بینشش را محوسازد و مبادا خار و خس مصائب و بلایا دامن روح سادهٔ شما را خراش دهد. کاش ازین بوستان بیرون نمی آمدید، کاش از پی جستجو نمی بودید!

در خانهٔ خود منزل گزینید، در سایهٔ درختان خرمش بیاسائید، از گلبن های با طراوتش گلی نچینید و بر فرق سعادت خود زنید، زندگانی تانرا معطر، حیاتتانرا معتبر سازید و از آب زلالش چهره روح خود را مصفا نمائید. مگذارید کمترین غباری ازفضای ناهموار افکار مقیم زمین مجاورتان جان شما را تیره گرداند از نسیم مشکینش غنچهٔ آرزوی خود را شکفته گردانید. مگذارید گرد باد شدیدی از منخرین ساکنین خانهٔ همسایه برخاسته وشمع زندگانیتانرا خاموش سازد. ازهوای جانفزایش قلبتانرا بپرورانید تا شط نیکبختی کشتی مراد شما را در ساحل امیدواری بسلامت رساند.

نور ماه میتابد! از خلال شاخه‌ها روشنتان میکند و باینطرف و آنطرف بگردید. بدوید، بازی کنید، شاد باشید، این نور ماه واین مهتاب با روح شما موافقت دارد، هر دولطیف، هر دو ظریف. هر دو ساده، هر دو روشن، هر دو درگلش. تا این موافقت، تا این مساعدت در بین است شاد باشید، این تابش بر این روح! چه تشعشعی انعکاسش بکجاست؟

ـ گویا در فضای گلستان محو میشود و بگلخن خارج ازین گلشن نفوذی ندارد.

آسمانرا بنگرید، او هم مانند چشمان شماست: هر دوصاف هر دو درخشنده. آنجا وطن شماست. نگه محبت آمیزی بوطن خود بیفکنید، او دیدار شما را استقبال میکند. در زمین داخل در بوستان پر گل درفضاء داخل آسمان پرستاره، اینها منزل شماست، بهیچوجه راضی میشوید که از منزلگه خود خارج شده وبا افکار ومنازل کثیف دیگران تصادف نمائید.

اعماق قلب خود را بنگرید! زندگی شما واضح میشود ازسختی بیخبر باشید، بکثافات دنیا خود را آلوده مسازید. چون ساعتی که ابر آمده دیدگان آسمانی شما را می پوشاند و رشحاتش چون باران گونه های گلگون شما را آبیاری میکند، چه قلبی است که این سحاب مکدرش نسازد؟ مانند باد شدیدی در صدد رفع ابر ملالت بر آمده تا متفرقشان نکنند و چهرهٔ خورشید عالمتاب شما را از زیراین حجاب بیرون نیاورند راحت نمی نشینند و تا تبسم غنچه اش را ملاحظه ننمایند دست برنمیدارند.

ای ملکوتی ترین موجودات! ای فرشته‌های زیبا! عرصهٔ گیتی را تماشا کنید و خود را از آفات بر کنار دارید.

ای شفاف ترین ستاره های روی زمین! تا بتوانید درخشندگی خود را محفوظ دارید، تا از بهشت پر نعمت کودکی قدمی بخارج نگذارید، زیرا شعله های آتش دوزخ بدبختی زبانه کشیده و حیات تازهٔ شما را مورد تهدید خود قرار خواهد داد.

افسوس! افسوس! هیچیک در اختیار شمانیست، ریسمان‌زندگی شما در دست کشندهٔ غیر معلومی است چراغ عمر شما در دست برندهٔ مجهولیست. اومیتواند با مقراض پنهانی آن‌رشته را قطع کند و با باد مخالفی این مصباح را خاموش سازد: ابلیس پرتلبیس را بگمارد تا با وسوسه‌های خبیث خود گندمی بشما بخوراند واز بهشت برین خارجتان گرداند، و زیر آن آتش بلایا مقیم‌سازد و ما بین زنجیر مصائب گرفتارتان کند.

ما هم روزی در عرصهٔ این چمن می گشتیم و در فضای روح افزایش پرواز میکردیم. تیر حوادث بعالمیان اصابت کرد و دردریای پر طوفانی پرتابمان نمود. نه قوت طیرانی داشتیم و نه اقتدار جولانی آن بآن سفینه مرادمان در گرداب بدبختی بغرق نزدیك میشود، در حالیکه شما ها بالای سرمان پرواز میکنید وبا حالت سخریه و استهزاء بما می نگرید، ما شما را می بینیم، زندگانی تانرا طلب مینمائیم و یکدقیقه از بیخبری شما و بی اعتنائی شما نسبت بمصائب و سختی ها را آرزو میکنیم، دربن دریای زندگی غوطه میخوریم، دست و پا میزنیم و ساعتی را انتظار میکشیم که کشتی امید ما بساحل نجات رسد

ای سعادت! کمتر نقاب خود را بدور میافکنی و روی موافقت بکسی نشان میدهی، چون کوهی هستی که هر چه قدم جدیت بسویت برداشته شود بزرگتر مینمائی و هرچه نزدیکتر شوند دور تر میروی چه نیکبختی که ترا در بر گیرد! چه خوشبختی که چشمش بدیدار تو روشن گردد!

قسمت دوم

اوقات تحصیلی

فصل اول

A . N .

good

آموزگار

عمر کودکی خواهی نخواهی خاتمه میابد و بتدریج سنین اولیهٔ عمر میگذرد. کیست که در مرحلهٔ دوم واردش میسازد؟

آموزگاریست که از جانب پروردگار مأمور اینکار است. آین آموزگار کیست؟

روزگار است؟ مادر است؟ زمانست؟ معلم است؟ هر که و هرچه هست در بیرون بردن اطفال از بوستان طفولیت شرکت دارد. چه کاری!!!

تمام دست بیکی میکنند، اتحاد مینمایند تا به تبسم دختر کوچکی و لبخند پسر کوچکی خاتمه میدهند، چه کاری!! آنها را بزرگ میکنند یعنی تیره بخت میسازند و ایشانرا بمنزل بالاتری هدایت میکنند یعنی بهمان خرابه مجاور بوستان کودکی واردشان مینماید، بعالم دعوت میکنند. علم چیست؟!

بدبخت وخوشبخت کننده آنانست! گاهی این و زمانی آن گاهی

بینائی برای کور است و گاهی فرستنده بگور، گاهی شادی ایجاد می کند و گاهی آنرا از بین میبرد، گاهی نگهدارندهٔ ناموس است و گاهی ازدست دهنده شرافت، گاهی بیحس می کند و گاهی با حس گاهی قوت روح است و گاهی باعث ضعف آن گاهی بنده میکند و گاهی آزاد و گاهی سپاسگذار میکند و گاهی ناسپاس گاهی متکبر و گاهی متواضع گاهی قانع و گاهی جاه طلب و گاهی حافظ است و گاهی خطرناک و گاهی ساحل آرام است و گاهی دریای متلاطم گاهی آبست و گاهی آتش، سنگی است که گاهی پله راه ترقی است و گاهی عایق آن قوتیست که گاهی سبب صعود است و گاهی نزول گاهی محرک است و گاهی مسکن.

اینها ثمرهٔ علم است نتیجهٔ دانش است و مقدمات ورود بمرحله سوم است کسی کسب نیکنامی میکند شخصی هم در خمول و پستی زندگانی میکند هر دو بدست اوست. محصل کیست؟ باید آنرا دید، معلم کیست؟ باید آنرا شناخت و راه چیست؟ باید در انتخاب آن دقت کرد.

ای معلم! ای بدبخت وخوشبخت کنندهٔ طفل! اینها بدست تست. نه! تو نیز تقصیری نداری، پس تقصیر با کیست؟ طبایع مختلف است، وقتی زحمات نتیجهٔ سوء می بخشد و زمانی ثمرهٔ نیک، این طفل بدست تو سپرده میشود، تکلیف تو چیست؟ — باو میآموزی، رفتارش رانیک میگردانی، بهیچوجه هم میل نداری که برخلاف خوبی نتیجه گرفته باشی، با او صحبت میکنی، طفل خود میخوانیش، پند واندرزش میدهی، براه راست هدایتش میکنی، چون قدری میدانی که باید آبیاریش کنی، بموقع آبش میدهی، بموقع نورش میرسانی، تا بزرگش میکنی وقت ثمرش میرسد، بدست جامعه یا باغبان دیگری میسپاریش. وای از ثمری که درآن وقت بوجود آید معلوم نیست ازاین زحمات چه گلی تقدیم جامعه میشود. آه! از وقتیکه جامعه اندک بی مبالاتی درتربیت او بعمل آورد، گلی که سالها درسایهٔ زحمت خود بزرگ کردی، خشک میشود، نتایج مشقات هیچ است. کسل میشوی ولی این کسالت بزودی ازبین میرود، چون فکرمیکنی که رنج خودرا بردهٔ، منتها این رنج این زحمت، این نور او را براه آزادی میکشاند. واین آزادی نیز براه نیستیش میبرد، چه میفهمند؟ — هیچ — هرچه میپرسند، لفظ آزادی را مانند بزرگترین لغات و مقدس ترین الفاظ برزبان میرانند بدون اینکه بمعنای اصلیش پی برده باشد

ای بدبخت پسر و دختری که در این راه خطا داخل شده باشد، تیره روز جوانانیکه در جستجوی آزادی بوده‌اند وسالها وقت خودرا در راه کسب آن تلف کرده و بالاخره در گرداب عمیق اشتباه و سوء تفاهم فرو رفته‌اند ضرر بخود! ضرر بجامعه! ضرر بروح، تاخیری جز این نیست، درنزد آنان آزادی جز پایمال حقوق انسانیت نیست، این لفظ جز بر فساد یك خانواده ویك جامعه برچیز دیگری اطلاق نمیشود،

حقیقة آزادی نفس است. آزادی شیطان هوی و هوس است، ولی در عوض محبس عقل است، زنجیریست که بپای این سلطان پیچیده شده است دیگر عقل از مقام سلطنت خلع میشود و بجایش قلب حکومت میکنند دل آزاد میشود دل فرمان میدهد بدون اینکه کوچکترین

مشورتی با عقل نموده باشد ،

آه ! از این آزادی ! این آزادی چیست ؟ - مخربست ! جز این نیست ، بهیچوجه انتظار آبادی از خانواده و ملت ، از جامعه و افرادی نباید داشت که در محیط آنان قلب بر عقل مسلط است ، ای اشخاصیکه بهر خیانتی مبادرت مینمائید . بهر جنایتی متوسل میشوید و در جواب برای دفاع از خطای خود نام آزادی را بر زبان میرانید ، نام میل و دل را بمیان میآورید : حکومت قلب را بخود بثبوت میرسانید آه ! از این قلبیکه جز برای انهدام بکارش نمیبرید ، بیچاره ! این قلبیکه بایستی جایگاه همه‌نوع عواطف بشریت بوده باشد بایستی شریك و همدم عقلش قرار دهید ،

دلم میخواهد ! چه کلمهٔ خطرناکی ، چه جنایتها ، چه خیانتها ، چه جهالتها ، چه خسارتها . چه‌خرابیها چه‌فسادها چه خردیها وچه کوچکیها که در داخل این کلمه خفته است !

اینها موقعی بیدار میشوند که شخص خفته و غفلت او را فرا گرفته باشد و چون بیدار شوند آنها را معدوم میسازد دیگر میگوید عقلم میخواهد ، که اگر در پایان این جمله ، جمله دلم میخواهد مرا نیز ضمیمه نمائیم مانعی نیست دیگر بوی بدبختی از آن استشمام نمیشود دیگر نباید تشویش بخاطر راه داد ، بدون معطلی باید اقدام کرد وقتی تقوی بود عقل بود ، اراده بود ، برای آزادی هم عایقی یافت نمیشود و آزادی موقعی مستحسن است که بحقوق انسانیت و وظایف بشریت لطمهٔ وارد نسازد ، فضیلت و تقوی را از این نبرد یا کدامنی از نهاد انسان رخت بربندد . در برادری و برابری همنوع نقصانی پدید نیاید غیر

ازینها و دراز دست دادن اینها آزادی را باید بدبختی تعبیر کرد .

ای آموزگار ! اینها در دست تست ، اگر آنچه را که باید فهماندی قابل تقدیری ، قابل ستایشی ما نیز ستایش میکنیم ، لایقت میخوانیم آه ، از وقتیکه خود نیز بدین مرض « دلم میخواهد » گرفتار باشی دیگر چه توقعی از شاگردت باید داشت براه ظلمت میروی و اورا با خود میکشانی ، هادی خود را چه چیز میدانی ؟ همان هوا و هوس و همان امیال و آمالت را که درعوض طریق مستقیم راه منحرفی رابتو مینمایانند برای خوشبخت ساختن خویش و دیگران باید آنهارا معدوم کنی و ابداً فکرش را نیز بخود راه ندهی ، خواهی دید که نفوسی را ازمذلت و از پرتاب شدن بمنازل پست نجات دادهٔ و این سعادت را برای خود کسب نموده درآنوقت شادمان میباش ، زیرا وظایف خود را درانتهای خوبی انجام داده و خدمت بنوع را در منتهای بزرگی کردهٔ و تقوی آموخته ، آزادی را هم ضمیمه‌اش نموده و عقل راهم سلطانش قرار دادهٔ ودیگر بشر جزاینها انتظاری از تو ندارد و سعادت را ایجاد کردهٔ جز این نمی‌خواهند ،

فصل دوم

دعوت بدرس

- خانم البته اجازه می‌دهید که دختر شما برای آموختن درس بمنزل ما بیاید

- بمنزل شما آمدن را مانند همیشه حرفی ندارم ولی در قسمت دوم نمیتوانم اجازه بدهم

- چرا؟ مگر میل ندارید طفلتان باسواد شود؟

- خیر؟ بهیچوجه میل ندارم، زیرا برای یك دختر نه خط لازم است و نه سواد

- برای چه؟ مگر دختر چطور است که اینکار ها براو حرام است

- زیرا اگر بنوشتن دسترس داشته باشد ضررهای مختلفی دارد

- چه ضرر؟

- ممکن است بتوسط آن عفت و عصمت خود را بر باد دهد.

- خانم این چه فکریست که شما مینمائید بچه مناسبت نتیجهٔ نوشتن و خواندن این خواهد بود؟ به عکس وقتیکه در نزد معلم قابلی مضار و تاریکیهای این قسمت را آموختند بهتر میتوانند عفیف و پاکدامن باشند

- حال که من بیسوادم چه ضرری دیدم که او نه بیند؟

- ضررش همین است که میبینید، یعنی خیال میکنید که آموختن علم باعث از دست دادن شرافت و ناموس است در حالیکه منافع آن بیشمار خواهد بود این طفلك بیچاره که شما زحمتش را کشیده‌اید و باین سنش رسانیده این چرا باید ازین ببعد که رو بجوانی و بزرگی میرود اوقات خود را به بیهودگی و تمامش را ببازی بگذراند و وقتی که بحد رشد رسید دختر بیکار و ولگردی شود. کسیکه توانست بخواند و بفهمد کمتر اوقات خود را باین طرف و بآن طرف میگذراند زیرا میل میکند، همیشه کتابهای مختلف را بخواند و خود را از

تنهائی بیرون آرد، در آن صورت استفاده هائی زیادتر خواهد بود، بعلاوه شما سنتان زیاد است و زمانتان گذشته است و این طفلی که پس ازین تازه میخواهد زندگی کند چطور در تاریکی مانده باشد.

- حالا شما برای دخترتان معلم آورده‌اید؟

- بلی! یك مرد نسبه مسنی.

- مرد؟

- بلی!

هیچوقت نمیگذارم دختر من در نزد مردی درس خوانده و با او صحبت نماید.

چرا؟

- مگر دیوانه شده ام که اورا در دست مرد بیگانه واگذار نمایم تا درس بخواند.

- خانم سن او از من زیادتر است، این اطفال بمنزله نوه او هستند هیچ وقت نظر بدی بآنها نخواهد داشت! چون اولاد خویش با ایشان رفتار خواهد کرد و از روی صداقت و پاکی آنها را هدایت خواهد نمود

- نه! هرگز دختر من این هدایت را لازم ندارد.

خلاصه هرچه صحبت طولانی‌تر میشد پافشاری این خانم هم بر سر عقیدهٔ خود زیادتر میگردید بالاخره راضی نشد و حرف خود را از دست نداد مهمان هم با کسالت تمام بخانهٔ خود باز گشت.

این مهمان مسعود بود که برای ژاله معلمی دعوت کرده و میل

داشت اورا سعادتمند گرداند چون لاله‌را همبازی وهمسن ژاله‌میدید میخواست که اورا هم در این سعادت شرکت داده باشد . چون میل نداشت که از دور ترقی دختر خود را ببیند و در عین حال دختر همسایه‌را در منتهای پستی و نزول دیده باشد . تا بحال زحمات بزرك گردنش را خانم همسایه یعنی مادر غیرحقیقی او بعهده گرفته بود وپس این او میخواست که مشقات تحصیلش را بر گردن نهد زیرا خیرخواهیش بیش از اینها بود ولی متاسفانهٔ چنانکه دیدیم آن خانم راضی نشد که دختر خود را بدرس‌وادارد همچنان در افکار تیره خود باقی ماندمیل داشت تاریکی وجودش سرتا بپای طفل اورا نیز فرا گرفته و مانند خود در انتهای دره پستی و حقارت سا کنش نموده باشد

البته ! از یك زن پیری که‌در دوره زندگیش کوچکترین تصادفی با علم وهنر نداشته و زمانش خیلی قدیمی‌تر از طنش بود ، همه چیز را بالعکس می فهمید و نظریه اش نسبت بهمه مخالف بود ، یعنی سوء ظنش بدختران عمومی بود و مخصوصاً دختری که اندك نوری هم درزندگیش تابیده‌باشد ، نبایستی جزاین توقعی داشت ،ظلمت شکنندهٔ نور است و آتش مخالف آب ، گـل برضدخار و نادان عدوی دانا ، پس‌جز این مخالفت انتظاری ازو نداریم . همیشه دختر نظر او موجودی بود که جز برای همدمی و مونسی کاری نباید داشته باشد، چون اندکی بسن رشد یعنی تقریباً بسن ده یا دوازده رسید میتواند ازدواج نماید ، دیگر در اطراف‌او فکرهای مختلف زیادیست ، دختر و تحصیل ! وای ازآن ساعت !چشم و گوش اوباز خواهد شد ،مضارش بیاندازه است ، آندختر دیگر بدرد کسی نمیخورد ، سرکش میشود ، کم کم چیزهای بالاتری از پدر ومادر میخواهد این‌چه فکرهائیست ؟!

باز پسر اگر مبادرت بکارهای زشتی کند مرد است ! عیبش پوشیده است ! هیچکس ایرادی نخواهد گرفت ، کاملا اختیار همه‌چیز رادارد زحمت میکشد و نان‌تهیه‌میکند . **زن‌چه‌کاره‌است ؟** هیچ درد نمیخورد وجز اینکه بنشیند و خانه را بپاید ، دراینصورت تحصیلی هم برای او لازم نیست ، وای از وقتی که مرتکب کار زشتی شود ! باید اورا کشت، مردم چه فکرهائی دارند ، دخترخودرا درچاه میاندازند ، معلم دعوت میکنند ! که‌چه ؟ درس بیاموزد ! حقیقةً چه فکر های بیهودهٔ ! گویا پولشان زیاد از حداست این‌پولیکه بمعلم میدهند می‌توانند کم کم‌برای او جهازی‌تهیه کنند که‌وقتی بخانهٔ شوهر رفت لوازمش‌زیادتر ازسایرین باشد و مورد طعن وملامت این و آن قرار نگیرد ، مردم عقل‌ندارند، راستی ازو بعید بود من همیشه اورا شخص درستکار و متدینی میدانستم چطور باین قسمت تن در داد . دختر بیچارهٔ خودرا بدبخت کرد نه!نه! هرگز نخواهم گذاشت که دخترمن بمنزل او رفته درس یاد بگیرد ، این حرفها زیادیست، پس فردا اگر همه دیدیم که برای مردی کاغذنوشت چه میشود ؟ دیگر کدرا باید دید ؟ این ننك را بکجا برد ؟ چطور از خجالت در پیش مردم بتوان سر در آورد؟ رسوائی ازین بالاتر نیست ! پس باید از اول جلو گیری کرد نباید گذاشت چیزی یادبگیرد دیگر دراین وقت انسان راحت است ، مشوش نیست ! میداند که‌هیچوقت کاغذی از دختر بی‌سوادی نمیتواند بیابد ، زیرا اوهم خجالت می کشد ومیترسد که در نزد دیگری این کاغذ را نویسد این‌همه دخترها بی‌سواد هستند چه میشود ؟ اوهم یکی ازآنها باشد ، ضرری ندارد ، آبشار کم است بابانشان ؟ منتها اگر خواستم که قرآنی یادبگیرد تابعداز من وای

من بخواند، درنزد این زن پیری که یك مکتب کوچك دار دمیگذارمش

بلی! همینطور میکنم و بهیچوجه نباید ازتصمیم خود برگردم.

***

— آقا کاش حالا که شما برای ژاله معلم آورده اید و بچهٔ مرا بدرس و ادار کردید، احسان میکردید و لاله را هم با سواد مینمودید

— چه کنم؟ درست میگوئی، دلم برای این طفلك میسوزد، زیرا دیروز آنجا رفتم، هرچه اصرار کردم قبول نشد این خانم نمیگذارد دخترش با دختر من درس بخواند، میگوید درس ضرر دارد، هر چه دلیل آوردم راضی نشد، من وظیفهٔ خود را بجا آوردم. ازین قسمت دلتنگی ندارم ولی برای این دخترمتأثرم که بایستی پس ازین به بیکاری و بازی وقت خود را بگذراند.

— آقا این خانم که چشمشان نمی بیند، کاش بلاله میسپردیم که در ساعاتی که ژاله بدرس مشغول میشود او هم بیاید و پشت سر مادر خود درس بخواند. لوازمش را هم شما مهیا میسازید.

— البته! در آن که حرفی ندارم، این راه هم بدنیست ولی اگر بفهمد خیلی ضرر دارد، چون لاله بچه است و ممکن است ناگهان از روی بچگی و سادگی سرخود را فاش سازد، آنوقت علاوه براین که آشنائی مابکلی قطع میشود، از این ببعد اگر خدای نکرده اتفاقی روی داد من مسئول واقع خواهم شد.

— خوب آقا، ما بلاله میسپاریم که نگوید

— نه! این نمیشود، زیرا طفل کوچکی را بدروغگوئی واداشتیم

و اینکار هم برای همیشه اش ضرر خواهد داشت حال صبر کن تا ببینیم چه میشود؟

این خواهشهائی بود که پرستار ژاله با جدیت واصرار تمام از مسعود میکرد، او خود سوادی نداشت، ولی برای اینکه میدید ژاله پس ازین درس میخواند، میل نداشت دختر خود را مانند دهاتیان و بچه های فقیر و ولگرد بیابد. این از روی حسادت و غریزهٔ مادریش بود نه از روی فهم و درایت زیرا او نیز در تمام جزئیات با همسایه‌هم عقیده بود، باینجهت ازین جوابها متأثر شده و میخواست بهروسیله که میشود اینکار انجام پذیرد اما او چه کند؟ بهیچوجه دخالتی ندارد نمیتواند حرفی بزند، نه مادر بچه است و نه پدر او! جز یك پرستار نیست، آنهم در خانهٔ دیگر. ولی چقدر تأسف میخورد ساعتی که ژاله بنزد معلم میرفت و مشغول کار میشد و طفل او ببازی سرگرم میگشت کاش این اوضاع اجازه میداد که او هم دخالتی نماید، ولی بمحض دخالت دچار مشگلات دیگری میگردید، بهمین جهت با اندوه باطنی و غصهٔ کامل اوضاع را مینگریست بدون اینکه بتواند حرفی بزند

فصل سوم

پیشرفت

همانطوریکه گفته بودیم یکی ازوسایل بازیهای ژاله‌خط کشیدن بروی کاغذ بود، بدون اینکه خود اقرار کند که کارش معنائی ندارد همیشه سیاه میکرد و میگفت نوشته ام که. «ژاله دختر خوبیست» نه نه

جان ، میخواهی اسم ترا هم بنویسم ؟ بیا ببین نوشتم : « نه نه من دختر خوبست » راستی یاد آقایم نبودم ، اینرا هم نوشتم .

ـ چه نوشتی ؟

ـ نوشتم که : (آقا جانم دختر خوبی است »

ـ به ! همه که دختر خوبی شدند

ـ معلوم است ! من همه را دوست دارم

این بازی مرتب مطابق سنین عمرش کاملتر میگردید وقدری که بزرگترشد توانست درك کند که پدرش را نمی توان دخترخوب گفت دیگر از آن ببعد مینوشت : « آقا جانم آقای خوبیست » وقتی که شروع بدرس کرد فهمید که تازه نمی تواند الفی هم بنویسد و حتی مداد وقلم را هم نمیتواند در دست نگیرد من بعد باید درصدد اصلاح معایب خود بر آید ، بدواً قلم در دست گرفتن را آموخت و سپس بیاد گرفتن حروف تهجی پرداخت ، الف مینوشت ، ولی ازاول صفحه تا آخرطول یك الف بود وب مینوشت ولی سرآن درابتدای خط اول بود وآخرش در انتهای خط پنجم ، نقطه ب را در بالایش میگذاشت و گاهی هم که (ب) را تلفظ میکرد بیاد (به) میافتاد و از ننه خود آنرا میخواست روزها در حیاط میدوید و فریاد میزد :

ـ لاله ! من میتوانم همه چیز بنویسم ولی تو هیچ نمیتوانی

ـ چکنم ! خانمم نمیگذارد

ـ میخواهی بیایم اجازه ات را بگیرم ، قبلا خود اجازه میگرفت که بحیاط او رود ، پس از کسب اجازه بمنزل لاله می شتافت و میرفت در روی زانوی خانم می نشست و میگفت :

ـ خانم یك چیز از شما بخواهم میدهید ؟

ـ البته که میدهم ، من ترا مثل لاله دوست میدارم

ـ نه ! می ترسم ندهید

ـ مطمئن باش

ـ بگویم ؟

ـ بگو

ـ نترسم ؟

ـ نترس

ـ اجازه میدهید لاله بیاید با من درس بخواند ؟

چهرهٔ خانم منقبض میشد ومیگفت .

ـ غیر از این چه میخواهی ؟

ـ هیچ برای همین آمده بودم ، حالا دیدید ندادید

ـ نه ! هرچه بخواهی میدهم ولی نمیگذارم لاله درس بخواند

ـ مگر چطور میشود ؟

ـ او ناخوش میشود

ـ پس من هم ناخوش میشوم ؟

ـ نه ! مزاج توقویست و ببین تو چاقی و او لاغر

ـ خوب ! لاغر باشد . مگر چه عیب دارد ؟

ـ ضعیف است ، گفتم اگر خیلی کار کند ناخوش میشود

طفل بیچاره هرچه التماس میکرد مفید واقع نمیشد ، با کمال یاس و نا امیدی بمنزل خویش مراجعت مینمود بعد از آن خانم بلاله

میسپرد هیچوقت گول ژاله را نخوری ، مبادا بروی و با او در نزد معلم مردش درس بخوانی ! اگر شنیدم که این کار را کردی دیگر نمیگذارم اصلا بخانه او هم بروی

- خیلی خوب ! هرچه شما بگوئید میشنوم

از طرف دیگر پرستار بژاله میگفت !

- خوب ژاله ، رفتی خانم را راضی کردی یا نه ؟

- نه ! هرچه التماس کردم قبول ننمود ، کاش لاله هم بامن درس میخواند ، چه معلم خوبی دارم ، من او را خیلی دوست دارم هیچوقت کتك نمیزند فقط گاهی که الف را عوض ب و ب را بجای الف مینویسم از ترس بصورتش نگاه نمیکنم ، چون ازچشمانش خیلی میترسم خدا نکند هیچوقت اوقاتش تلخ شود وقتی که میخندد خیلی خوب است ، دیروز بمن میگفت که اگر خوب کار کنی یك مداد قشنك برایت میخرم زود باش ننه جان بمن بگو الف بنویس :

- الف بنویس

- حالا بگو ب بنویس

- ب بنویس

- خوب ببین درست است

- آخر ژاله من که سواد ندارم

- سواد ندارم یعنی چه ؟

- یعنی نمی فهمم الف کدامست و ب کدام

- به ! تو باین بزرگی شدی هنوز نمیفهمی ، من باین کوچکی بلد هستم ، پس ببین چقدر از تو بهترم

- معلوم است ، خوشا بحالت

- خوب ! توچرا باندازهٔ من بودی یاد نگرفتی ؟

- من پدر نداشتم که برایم معلم بیاورد

- میخواستی به ننهات بگوئی

- ننه ام پول نداشت

- مگر معلم پول میگیرد ؟

- بله ! بیخودی که زحمت نمیکشد

- چقدر پول میگیرد ؟

- نمیدانم ، از آقایت بپرس

- خوب ! ننه جان توهم حالا بیا عوض لاله با من درس بخوان

- من دیگر چیزی یاد نمیگیرم

- چرا یاد نمیگیری ! امشب بآقایم میگویم که ننه ام بامن درس بخواند! میخواهی حالا یادت بدهم دستت را بده بیا بنویس الف

دست دایه را برای نوشتن الف تا انتهای کاغذ میکشید و سپس میگفت :

- آه ! خیلی بد شدتو بلد نیستی ، هیچ چیز نمیفهمی چراآنقدر بد نوشتی ؟ برو من اصلا شاگرد بد لازم ندارم

- شب میشد میگفت

- آقاجان ! ننهام باید با من درس بخواند

- آخر ژاله ننه ات بزرك شده دیگر چیزی نمیفهمد

- چرا نمی فهمد ؟

- برای اینکه از کوچکی نخوانده است

- خوب حالا بخواند : مگر چه عیب دارد ؟

- حالا بیهوش شده است ، مثل تو نیست که آنقدر باهوش

- راست میگوئید ، من دستش را گرفتم گفتم الف بنویس وقتیکه تمام شد دیدم خیلی بد نوشته است منهم دیگر باو یاد ندادم گفتم شاگرد تنبل نمیخواهم ، میگوید من آقا نداشتم تا از اول برایم معلم بیاورد من یاد میگیرم و از فردا بعروسك وسگی که تازه خریده یاد میدهم دستشانرا میگیرم بعدهم بخودشان میگویم بنویسند ! اگر بد نوشتند از آنها قهر میکنم . هیچ چیز بانها یاد نمیدهم راستی شما بلد هستید ت بنویسید

- بلی ! خوب ژاله حالا تو بگو ببینم پ چند نقطه دارد ؟

- دوتا

- نقطه‌اش در کجاست ؟

- در زیرش

- ث چند نقطه دارد؟

- یکی

- در کجایش ؟

- بالایش

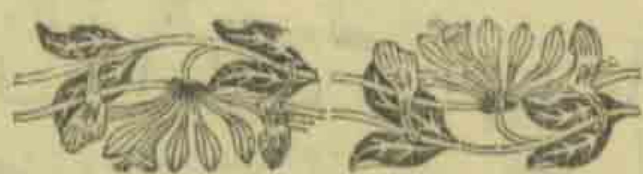
- خوب ژاله مبادا یك کار کنی معلم از تو اوقاتش تلخ شود

- نه خیر ! همیشه درس خود را حاضر میکنم دیدید چه خوب جواب میدهم فردا یك مداد قشنك برایم میآورد

- ژاله ؟ میدانی که تو از لاله جلو میفتی ؟

- بله ! خیلی دلم برای او میسوزد ، میخواهد با من همدرس شود اما خانمش نمیگذارد ، میگوید بچه‌ام ناخوش میشود ، بنظرم دروغ است ، مگر آدم هم از درس خواندن ناخوش میشود ، من همه چیز یاد میگیرم اما لاله هیچ چیز بلد نیست ، بیچاره غصه میخورد ، کاش ما همدرس بودیم ، من باو می گفتم او هم بمن ، حالا که من میخواهم درس بخوانم او تنهاست ، بخودی بازی میکند ، بازیش چه فایده دارد ، او که هیچ نمیداند تا بعروسکش یاد دهد ، باز من فردا میروم ، زیادتر التماس میکنم ، شاید خانمش راضی شود . چه خانم بدی ! کاش از شما یاد بگیرد ! چطور شما برای من معلم آورده‌اید و میخواهید من درس بخوانم ، لاله بیچاره که آقا ندارد تا برایش معلم آورد ، خانمش هم نمی گذارد ، خوب شد من خانم ندارم و گرنه او هم نمیگذاشت من درس یاد بگیرم ، او هم بد بود ، آنوقت هر چه التماس میکردم فایده نداشت . حالا چه خوبست برای خودم درس یاد میگیرم ، هیچکس نیست بمن بگوید نباید یاد بگیری !

ژاله اینحرفها را میزد و مسعود را در فکر طولانی باقی میگذاشت معلوم است فکرش کجا میرفت هر نگاهی که بصورت ژاله می نمود . گوئی بارهای خیالات در مغز او فرود میآمدند ، ولی سعی میکرد این کسالت خود را در مقابل ژاله از دست بدهد :



فصل چهارم

دوری

— خدایا! اگر بناشد که این حرف حقیقت داشته باشد من چه میتوانم بکنم؟ مجبورم برای اینکه زندگانی خودرا گذرانده باشم راه رضا را پیش گیرم و با آنها مسافرت کنم ولی چه رضائی؟ نمیدانم چه میشود؟ چطور از طفل خود صرف نظر کنم؟ از او دور گردم، راستی چقدر با او مأنوس شده و بدون اینکه کسی مطلع گردد دوستش دارم، کاش بجای این منزل در خانهٔ او بودم و بپرستاری او مشغول می گردیدم، آنوقت راحتی از هر حیث برای من مهیا بود، در آنوقت هیچ غصه و کسالتی نداشتم، چه خوب بود اگر میتوانستم جای خود را با دایهٔ او عوض نمایم. افسوس که نمیشود هیچ چیز را بهانهٔ اینکار قرار دهم اگر گویم که نمیآیم پس از آن چکنم؟ برای آنها که اهمیتی ندارد. کسی که پول میدهد همه را مطیع و فرمانبردار خود میکند، کسیکه مهربانی میکند تمام غلام و چاکرش میشوند. پس برای او چیزی نیست، ولی برای من!... اگر بروم چطور؟ از دخترم دور گردم؟ آنهم راهی نیست که مانند شمیران نزدیك بوده برای رفت و آمد آسان باشد. معلوم هم نیست که کی برمیگردند اگر نروم کجا بمانم. او که احتیاج بمن ندارد، مجبورم باینطرف و آنطرف بگردم تا جائی پیدا نمایم، شاید آنها یعنی صاحبان من نگذارند بخانهٔ او قدم گذارم و اورا به بینم، خدا کند که اینکار بهم خورد. زیرا در صورت رفتن چارهٔ جز همراهی آنان ندارم، کاش از اول خدا مرا باین خانه نمیانداخت. بکلی بچه از

یادم رفته بود هیچ محبتی باو در دل نداشتم، ولی پس از آن روز بروز محبت زیاد گردید تا اکنون که در زحمتم انداخته است نمیدانم عاقبت من و او چه میشود، آیا روزی میآید که درنزد او بوده و بدون تشویش خاطر باو گویم: «عزیزم! من مادر تو هستم و تورا از جان خود بیشتر دوست دارم» اگر این روزگار است که هرگز مساعدتی بامن نخواهد کرد، همیشه به رنج و عذاب گرفتارم میسازد و از این حیث ناراحتی مرا فراهم میکند. بلند شوم از دلشاد بپرسم که خبر تازه چه دارد. او بهتر ازمن در کارها دخالت دارد و از قضایا مطلع است

* * *

چند روزی بود که ازطرف اداره بمسعود ابلاغ شده بود که بایستی با ارتقاء رتبه یعنی بسمت حکومت یکی از شهر های ایران مسافرت نماید: مسعود راجع باین قسمت زیاد فکر نمود، از طرفی میخواست قبول نماید ولی میدید که خود گردش خوبی است از طرفی هم نمیخواست نافرمانی کرده و بسابقهٔ کار خود شکستی وارد آورد بعلاوه اهمیتی نداشت، در هر موقع که احساس ناراحتی میکرد با محل خودرا مساعد نمیدید از کار خود کناره گیری کرده و مراجعت مینمود لذا باین کار تن در داد ومسافرت خودرا در خانه اعلام نمود و چنانکه دیدیم کسی که از همه بیشتر درموقع شنیدن این اعلام بهیجان آمده بود. همان پرستار ژاله بود که بهیچوجه میل نداشت چنین کاری مبادرت کرده شود ولی برای سایرین حتی آموزگار ژاله هم اهمیتی نداشت، زیرا هیچکدام علاقه و دلبستگی جز او نداشته، آن بیچاره هم که سعی میکرد اسرار خودرا محفوظ بدارد، از اینرو همیشه صدمات را متحمل میشد

و نمیتوانست کاری نماید، معلمی که برای ژاله آورده بودند همانطوری که مسعود گفته بود سنش زیاد بود ولی تابحال عائلهٔ تشکیل نداده و منفرداً زندگی میکرد و کمتر در جاهای دیگر بدرس دادن میپرداخت فقط یکی دو جا میرفت و از حقوق مختصر آن زندگی خودرا میگذرانید، ولی در عوض خیلی فهیم و دانا بود. ساعات بیکاریش بترجمه و مطالعهٔ کتب اختصاص داشت و روبهمرفته زندگی آرام و ساکتی مینمود، در دفعهٔ اول که از تصمیم مسعود مخبر گردید، خیال کرد که باید از کار خود دست کشد، مسعود متوجه این نکته شده و باو گفت:

اگر راضی شوید و میل داشته باشید که در خانهٔ من بمانید و ما را از وجود خود مستفیض سازید، با ما مسافرت مینمائید، زیرا میل ندارم که این طفل از کار خود دست کشیده و آنچه را که خوانده است فراموش نماید، بعلاوه در آنجا هم کسی نیست که ژاله بتواند بتوسط او درس خودرا امتداد دهد، باینجهت از شما خواهش میکنم که باین مسافرت رضا داده و مرا از خود خشنود سازید، البته در قسمتهای دیگر جبران این زحمات را خواهم نمود، یعنی سعی میکنم که بتوانم حقوقی را که از جاهای دیگر عایدتان شود با نضمام آنچه را که همیشه بشما میپرداختم بپردازم، زیرا علاقهٔ من بوجود این طفل زیادتر از اینهاست که برای اندکی زحمت بسعادت او لطمه وارد سازم. خیر! بهر وسیله است بایستی او را دختر فهیمی نمود پس خواهش مرا بپذیرید.

معلم راضی شد زیرا فکر میکرد که بیشتر حقوق خود را صرف غذا مینماید و ازاین بعد چیزی دراینراه صرف نخواهد کرد از هر طرف نفعش بمراتب زیادتر است. با کمال راحتی مطالعات خود را امتداد میدهد، بدون اینکه چیزی مانع کارهایش گردد آزادانه زندگی خواهد

کرد، فقط ساعات چندی را بتدریس خواهد گذراند، درضمن دختری را بادانش خود بزرگ کرده و پدرش را از خود راضی کرده است، او قبول نمود، وسایل مسافرت فراهم گردید.

پرستار بدبخت که از همه طرف نا امید شده و با زحمت پرده بروی کار خود میکشید، روز بروز اندوهش علاوه میگشت

روز حرکت فرا رسید. اهالی این خانه رخت بربستند و براه افتادند، دو دختر کوچك که تابحال باهم بزرگ و زیاد انس گرفته بودند ازهم خدا حافظی کرده و با گرفتگی تمام جدا شدند، یکی رفت، یکی ماند، بیچاره طفلکی که در خانه ماند، بدون اینکه همبازی و یا معلمی داشته باشد که باعث سرگرمی او گردد. گریه میکرد و میگفت:

— چطور او رفت من هم میروم؛ من تنها نمیمانم، از امروز چکنم، باید بازی نمایم، بکدام حیاط بروم، خلاصه خیلی بیقراری مینمود، خانمش هم اورا تسلی داده بوعده‌های دیگر خرسندش میگردانید روزها گذشت، پردهٔ فراموشی در خاطرش کشیده شد وقدری همبازی کوچك را از یاد برد، ببازی مشغول شده بود، مخصوصاً برای اینکه تنها نباشد باطفل دیگری که قدری از او بزرگتر بود و بیکی از آشنایان آنها تعلق داشت، طرح دوستی ریخته و بجای ژاله برگزیدش، هرچند ژاله را فراموش نمیکرد ولی دیگر کمتر بفکر او بود، بازی کاملا او را سرگرم کرده بود، ولی البته روز بروز بزرگتر میشد و تنهائی و بیکاری بیشتر در او مؤثر واقع میشد، دیگر باین بازیها تن در نمیداد و کسالتش افزون میگردید. خانم از دنیا سیرش هم برای اینکه مطابق گفتهٔ خود رفتار نموده و هم دخترش را بیکار نگذارد و هم چیزی یاد بگیرد، اورا بنزد

یکی از همسایگان خود که زنی پیر بود و چند شاگردی داشت فرستاد تا شاید قرانی یاد بگیرد . لالهٔ بیچاره از صبح بمنزل او میرفت و می نشست و بدون اینکه چیزی یاد بگیرد غروب مراجعت مینمود ، از وضعیت خود زیاد خسته شده بود و هرچه در نزد خانم گریه و التماس میکرد سودی نداشت ، یعنی مجبوراً باینکار وادارش میکرد چون میگفت اوّلا باید قرانی بدانی تا بعد از من برایم بخوانی ، ببین بچه‌های دیگر بسن تو و کوچکتر از تو میآیند وهیچ حرف هم نمیزنند ، برو راستی اگر معلمت بفهمد که تو در منزل گریه میکنی و نمیخواهی بروی کتك میزند و تنبیهت میکند . دختر بیچاره از ترس میرفت و بدون اینکه حرفی زده باشد اوقات خودرا بنشستن میگذرانید و سعی میکرد کاری کند که معلمش از او راضی بوده واورا تنبیه ننماید ، هیچ فهمیدهٔ در کار نبود که این زنها را راهنمائی کرده وقدری بآنها بفهماند که فایدهٔ این جنایات چیست !

فصل پنجم

جهل

جهل ! درامتداد این لغت جز تاریکی نمی بینم ، درنتیجهٔ استماع این کلمه جز تیرگی نمی‌شنویم ، آه ! که چه کلمه خطرناك و مهلکی است ! مهلك ! حقیقة مهلك ! کوری دشمن بصر است و جهل عدوی بصیرت، هر کدام بدون دیگری آزار کننده است ، اما از ساعتی که این دو متحداً در آزار بکوشند ! و یا ثانوی حکمفرمائی کند

جهل چون میدان وسیعی است مملو از درهای بسته ، این درب ها را بکوبید در جلوی شما باز خواهد شد . چه می بینید ؟

در پشت یکی از آنان دره عمیقی است ، بمحض ورود در قعرش جای خواهید داشت

دیگری کوره است پر آتش ، شما را میسوزاند و جز خاکستر چیزی از وجودتان باقی نمی گذارد .

دیگری خارستان مخوفیست که سلامت وجود شمارا از بین برده و تیغهای برندهٔ آن اعضا و جوارح شما را مجروح و مخدوش میکند .

دیگری کوهی است مرتفع ، مملو از سنگهای عظیم که جز تاریکی چیزی در آن نمی یابید ، جلو رفتن برای شما ممنوع است و بالا رفتن خطرناك ، سقوط سنگهای محکم شمارا زنده نخواهد گذاشت .

دیگری بیشهٔ است پر از حیوانات سبع و درنده ، تمام گرسنه ، تمام مترصد ، تمام منتظر شکارند ، بیك طرفة‌العین صید آنها خواهیدشد .

دیگری دریائیست طوفانی ، پر از تلاطم ، پر از جزرومد . نه ساحلی از آن هویداست و نه کشتی در آن پدیدار دخول در آن جز هم‌آغوش شدن با مرگ و جز فرورفتن در کام نهنك ، چیزی نیست

دیگری بیابانیست بی پایان ، وارد شوید سرگردان خواهید شد . هر چه بروید بجائی نمیرسید ، از آبادی خبری یافت نخواهد شد ، از روشنائی نام و نشانی برای شما هویدا نیست

دیگری آسیائیست که شما گندمش خواهید بود ، کارش معلوم است ، آرد بوجود میآورد ، شما نتیجه کار و محصول گردش آن هستید

دیگری چاهیست بی ته ، قدم گذارید . این لغزش شمارا باندرون آن پرتاب خواهد کرد ، چنانکه فریاد های شما در همان محوطه معدوم شده و اثری ببالا نخواهد بخشید

خلاصه در پس تمام این درها مکانهائی بهمین طریق وجود دارند آخرین درب را بکوبید ، چیزی ازین خطرات نخواهید یافت وارد شوید ، پراز نوا های دلنواز ، پراز روشنائیهای دلفروز ، پر از غذا های الوان ، پر از بستر های شایان ، پر از بستانهای زیبا ، چه جائیست ؟

خدایا ! این منزل چرا در برابر منازل دیگر واقع شده است ؟ مقام اینمکان خیلی پراهمیت تر از آنستکه بتوان درچنین محلی جایش داد . تعجب میکنید ، می نشینید ، استراحت میکنید ، میآرمید ، از نعمتهای لذیذش بهرمند میشوید ، از آهنك های نیکویش گوش خود را میآسائید ، از گلهای معطرش روح خودرا تازه میکنید .

به ! صاحب این خانه کیست ؟ شخصی پدیدار میشود . خیر مقدم می گوید ، با ملایمت شما را جذب میکند ، از شما پذیرائی مینماید ، مفتون ومجذوبتان میکند ، هر دقیقه که دقتتان درمنافع وعواید این مکان بیشتر میشود ؛ بیشتر لذت میبرید ، بیشتر میل میکنید که درآنجا مقیم گردید ، این مکان از کیست ؟ کاش همیشه درآنجا بمانم هیچوقت بیرون نروم از وضعیت خودراضی و شکر گذارید و زیاده از حدمایل و شایقید که صاحبخانه شما را برای همیشه بپذیرد و در زیر سایهٔ نعم خـود جای دهد ، این مکان کاری ندارد ، شخص تازه وارد با صاحب خانهٔ آنجا خیلی مهربانست شاید بدون درخواست درب را بپشت شما

ببندد ، دیگر بر گشتن برای شما محال گردد و وسایل انجام چنان امر یعنی ماندن درآنجا را بدون زحمت برایتان مهیا سازد ، مدتی با همان قیافهٔ آرام و جاذب خویش ازشما پذیرائی مینماید وبعد باندرون خانه واردتان میکند ، دیگر اثر و یا نام ونشانی از شما وجود نخواهد داشت ، اگر زنده بودید وتفحص میکردید ، یا شخص دیگری این مأموریت را انجام میداد و در اطراف این خانه تحقیق می نمود ، این میزبان مهربان بهمه معرفی میشد نامش چیست ؟

ـ شیطان !

ـ کارش چیست ؟

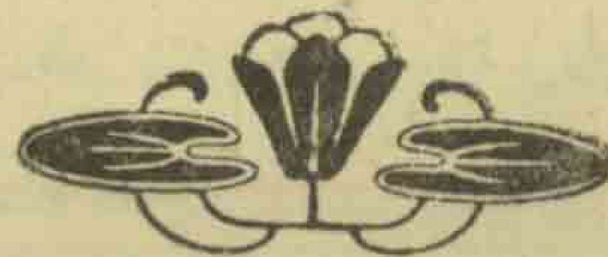
ـ هدایت باندرون این خانه

ـ اندرون این خانه کجاست که شمارا بدانجا راهنمائی کرد ؟

ـ یکی از خانه های پرمخافت بود ، این خانه بخانه های دیگر ارتباط مهمی داشت ، پس از قدری پذیرائی بدانجا رهبری شوید ، چه میکنید . وقتیکه با مرك روبرو شدید تأسف میخورید ، خدایا ! اگر میدانستم که در پشت این روشنائی ساختگی بدتر از تیرگی چنین ظلمت مخوفی یافت میشد ، اگر میدانستم که در پس پردهٔ رنگارنك ونیکو این مکان وجود داشت هرگز درب این منزل را نمی کوبیدم ، چه فایده؟ کار از کار گذشته است ، تسلیم میشوید که جز آن چارهٔ ندارید . صاحبخانهٔ شما حقیقةً زیرك و دانا بود ، عجب تدبیری کرد ! عجب حیلهٔ بکار برد ! چقدر مفتونش شدید ، طالب سکونت دراین خانه گردید ، بمانید ، همانطور که خواسته بودید این میزبان نیکو کار از شما پذیرائی میکند ! جای شما نیکوست !

آسمان زندگی شخص جاهل همیشه مملو از ابرهای تیرهٔ جهل است و نتیجه‌اش باران اشك ، این باران سودی نخواهد داشت آفتاب و ماه و ستارگان این آسمان پیوسته دوچار کسوف و خسوف اند ، ذرهٔ نور از آنان ساطع نمیشود ، نه ناهیدی در آن میدرخشد و نه پروینی در آن جادارد ! نه طراوتی است و نه لطافتی ! آرامش در آن حکمفرماست ، ولی سکوتش در اثر خوابست نه نتیجهٔ بیداری ، چه خواب مدهشی ! که در پیش امیدی به بیداری نمی‌توان داشت ، گویا خواب ابد است . چیست که بتواند شخص را از مخاطرات دنیای جهل برهاند ؟

ـ هیچ ! شاید تنها مرك باشد و یا نوری از دانش ، برای این دو ناجی شریك دیگری نمیتوان یافت . ریاستش با دیو پردیو است و حکومتش با نفس خبیث . فرمانش چون حرکت پرگار است و مأمورش متحیر و سر گردان ، از کردار بد خویش پریش است و از نیش عقربش دل پر ریش ، پیوسته بیمناك و از نتایج امورش اندیشناك ! جستجو کنید ، دنیائی از این مخوفتر نمی یابید ، شاید در ظاهر با دیوارهای خنده و سقف های شادی احاطه شده باشد ولی بنیان عمارتش بر آب گریه و پایه اش بر سطح دریای اندوه برقرار است دور شوید ! فرار کنید ! ازین عمارت حذر نمائید ، بالفور خارج شوید که سقف اینخانه هرچه زودتر بر سرتان فرود میآید و شما هم در زیر سنگینی آن با خواری و ذلت هرچه تمامتر جان خواهید سپرد .



فصل ششم

ترقی

ـ خوب ژاله ! حالا میتوانی چیز بنویسی ؟

ـ البته ! آقاجان ، هرچه بگوئید مینویسم

ـ آفرین بر تو ، معلمت از دست تو راضی است ، منهم رضایت کامل دارم و باینجهت یك جایزهٔ خوبی برایت خواهم خرید

ـ درعوض منهم سعی میکنم دختر خوبی باشم

ـ خوب! حالا میتوانی برای لاله کاغذی بفرستی

ـ البته ! اما شاید او نتواند کاغذ مرا بخواند

ـ راست میگوئی ولی بالاخره یکنفر پیدا میشود که کاغذ ترا برای او بخواند ، بیچاره این بچه هرچه میکشد از دست این مادر است ، تو از او جلوافتادی وروز بروزهم پیشرفتت بیشتر خواهد بود ، اما لاله طفلك در بی‌سوادی میماند و بدون اینکه بتواند حرفی بزند در نادانی زندگانی خواهد کرد .

ـ کاش لاله هم همیشه پیش ما بود ، حالا هردو میتوانستیم هم بخوانیم ، هم بنویسیم ، دیگر من بازی نمیکنم ، بازی مال بچه‌هاست ، من امروز در کتاب یاد گرفتم که نبایستی وقت را بیهوده تلف کرد ، باید غنیمت شمرد و آنرا بآموختن علم و ادب صرف کرد ، آقای معلم‌هم راجع باین قسمت برای من حرف زدند ، حقیقة چه نصایح خوبی میکردند ،

من از این ببعد حرف ایشانرا خواهم شنید و همیشه بخواندن و نوشتن مشغول می‌شوم

ـ خوب عزیزم! بازی هم بکن درس هم بخوان درینوقت دختر خوب و دانائی خواهی شد و از تمام دختران جلو خواهی افتاد

ـ حالا اجازه بدهید بروم و برای لاله یك کاغذ بنویسم

برو بنویس، او خیلی خوشحال خواهد شد، من گاهی که برای آنخانم کاغذ می‌نوشتم ازقول تو بلاله سلام میرساندم، اما باخط خود و انشاء خودت بنویس ببینم چطور مینویسی.

ـ ژاله رفت و پدر خود را در لذت عمیقی باقی گذاشت.

حقیقة مسعود ژاله را بحد پرستش دوست میداشت، دیگر تمام اندوه و غصهٔ خود را درمقابل او ازیاد میبرد و عمر خودرا صرف تربیت او میکرد، مخصوصاً وقتی که میدید او دارای هوش سرشاریست و استعداد ترقی و تربیتش بحد کافیست بیشتر شاد میگشت، پیوسته‌ازمعلمش جستجو میکرد و راجع بتحصیل او کنجکاوی میکرد و پرسش زیاد مینمود معلم هم بتمجید او می پرداخت، زیرا در حقیقت او را دختر باذوق و قریحهٔ یافته بود، در صورتیکه از شروع بدرسش سه سال میگذشت ولی باندازهٔ پنجسال تحصیل پیشرفت کرده بود، نه تنها برتبهٔ ظاهر بلکه فهم و کمالش هم بمراتب ترقی نموده بود. دوسال گذشته بود، مسعود پس از آنکه از خانهٔ خود مهاجرت کرد و بشهر دیگر وارد شد، شروع بکار نمود و با جدیت تمام وسایل جذب عموم را فراهم ساخت، تمام ازکارش راضی بودند؛ دوستش میداشتند احسان خودرا از دست نداده، افراد را جلب کرده بود، اغلب باژاله ومعلم او بتفریح میرفتند و درصحراها

و بیابانها گردش میکردند، مخصوصاً برای اینکه ژاله بافکر آزاد در درسش ترقی نماید، تابستانهارا به ییلاقات کوچك رفته و او را در دبستان طبیعت بدرس مشغول میداشت. ژاله هم از وضعیت خود راضی بود و بهیچوجه اظهار خستگی و گرفتگی نمیکرد و باینجهت مدت ماندنشان بطول انجامیدو بفکر مراجعت نیفتادند. ژاله‌ده‌ساله‌شده بود، یکی دو آشنای همسن پیدا کرده‌و باآنهامعاشرت میکرد ولی‌مهماندار یش بیشتر از مهمانی رفتنش بود، زیرا مطابق عادت همیشه مسعود کمتر میگذاشت ژاله باین خانه و آنخانه برای دیدار رود، مخصوصاً در آن شهر که بهیچوجه اطفالش تربیت مناسب نداشتندو دور ازهمه قسم آداب معاشرت و فهم بودند. ژاله خوب میتوانست بنویسد و بخواند، خود بتنهائی نامهٔ برای لاله نفرستاده بود، زیرا تامدتی ازین کار عاجز بود و پس از آنهم بقول خود وقت نداشت، زیاداوقات خودرا بکارمیگذرانید وچنانکه دیدیم درآنروز درضمن صحبتی که با پدرش نمود تصمیم گرفت که برود برای لاله کاغذی نویسد. نامه نوشته شد، آنرا بنزد مسعود آورد، مسعود با بشاشت تمام او را وادار بخواندن کرد و پس از اینکه نامه‌اش تمام شد بوسهٔ چند از گونه‌اش ربود، تمجیدش کردو کاغذش را بشهر فرستاد

ازطرف دیگر پرستار که ژاله را روبترقی میدید، در حزن‌وافری فرو میرفت زیرا میگفت: اگر دختر من هم دارای چنین پدر و معلمی بود و بدین ترتیب کار میکرد. مانند ژاله ترقی مینمود و میتوانست برای ما کاغذ بنویسد: چقدر خوشحال میشدم وقتی خط دختر عزیزم را زیارت میکردم. خدایا! نمیدانم بلاغری سابقش باقیست یا چاق شده

است ، این طفلك خط ژاله را که میبیند حتماً غصه میخورد و بیشتر لاغر میشود ، چقدر دلم برای او تنك شده است ، کاش میتوانستم بر بگیرم و بنزد او روم .

افراد این منزل هیچکدام بتأثر درونی پرستار پی نبرده بودند ، فقط دلشاد که گاهی متوجه او میشد و او را گریان مییافت باو میگفت :

ـ چرا اینقدر اوقات تلخی میکنی ، برای چه گریه مینمائی ، مگر چه شده است ؟

ـ هیچ ! دلم تنك است .

ـ برای چه؟ تو که در اینجا راحتی علاقه‌هم که نداری ، بقول خودت تنهائی دیگر از برای که بیتابی مینمائی ؟

ـ من کسی را ندارم که برای او دلتنك گردم ، فقط بدبختی خود مینالم

ـ چه بدبختی ؟

ـ بیاد ایام سابقم میافتم ، زندگیم را بخاطر میآورم ، افسوس میخورم که چرا خدا بندهٔ بدبختی چون من میآفریند اطفالم را از دستم گرفت ، شوهرم را کشت ، زندگیم را از هم باشید و مرا باین روز نشاند ، چرا من باید بخانهٔ مردم برای خدمتکاری بیایم و در ولایت غربت بسر برم

ـ غصه نخور ! مگر تازه چنین شده است ، قسمت ما اینطور بوده از اول زندگیمان بدبخت شویم ، نباید غصه بخوریم ، حالا هم که تو ناراحت نیستی ، فرض کن اینجا منزل خودت هست ، انسان در خانهٔ خودش هم که باشد بایستی کار کند ـ یك دختر بزرك کردی و باین سن رسانیدی

از این بعد هم در نزد او بمان ، او ترا دوست دارد ، تو جوانی نبایستی از زندگیت ناامید شوی .

ـ پرستار در باطن میگفت :

ـ اگر دردم را بدانی ، اگر بدانی در حقیقت لاله دختر من است نه ژاله ، اگر بدانی چقدر اورا دوست دارم و اکنون مدت زیادیست که از او دور گردیدم در حالیکه کاملا در اختیار دیگری هستم و بهیچ طریق نمیتوانم او را ببینم هیچوقت مرا از اندوه باز نمیداری و تسلیتم نمیدهی .

بیچاره چون میخوابید دختر خودرا در خواب میدید ، بر اضطراب و هیجانش میافزود و از طرفی هم میترسید در اطراف او بحث و کنجکاوی نماید ، زیرا او خیال میکرد که در آنصورت بر از درونیش پی میبرند ، در صورتیکه هیچوقت کوچکترین حدس هم در بارهٔ او نمیرفت . اگر ژاله اورا سر گرم نمیکرد ، با او صحبت نمینمود و نمی خندید ، دائم در گریه بود ، باینجهت گاهی منصرف میشد و زمانی بی تابی میکرد ، چند دفعه در صدد بر آمد که راز خودرا فاش سازد و اقلا دردهای نهانی خودرا به دلشاد بگوید ولی از اینکار منصرف میشد زیرا مجبور میگردید سر گذشت خودرا شرح داده و بلاهائی که بر سرش آمده راست بگوید ، از طرفی هم راضی نبود و میل نداشت که کسی از سر گذشت او باخبر گردد ، ساکت می نشست ، دردهارا بر خود هموار مینمود و نمیتوانست از کسی چاره جوید . چون فهمید ژاله برای او کاغذی نوشته است قدری خوشحال گردید . روزها را باامید جواب آن کاغذ میگذراند .



فصل هفتم

مکاتیب

از سفر باز گردیم واز لاله احوالی پرسیم.

این دختر در اثر اعجاز معلمش درمدتی که کمتر از دوسال نبود توانست اندکی خواندن قران را یاد بگیرد ولی این یاد گرفتن بهمان خواندن قرآن ختم میشد، دیگر نمیتوانست خواندن چیز دیگر یانوشتن را بداند، بلی! این مقصود مادرش بود! جز این نمیخواست، آموختن قرآن کافی بود، این کار برای نفع خودش بود وفایده از آن برای لاله درنظر گرفته نشده بود. لاله هم کم کم مطابق تمام اطفال قوای عقلانیش ترقی میکرد ولی افسوس که حرکت و پیشرفت این قوا فوق العاده بطئی بود، هوشش متوسط بود آنهم تربیت نمیشد. استعدادش بد نبود، آنهم عقیم ماند، احساساتش کافی بود، فقط کمی آن بکارمیافتاد، شاید روزی هم ماشین احساسات زنك میزد. کسی نمیدانست. تقریباً ژاله را از یاد برده بود و در عوضش جانشین های متعددی بر گزیده بود این دوستان همدرسانش بودند وتمام بدرد او گرفتار، اوهم عادت کرده بود که اوقات خودرا در نشستن بحضور معلم یا ببازی کردن بااطفال دیگر بگذراند، دیگر درمنزل اظهار اندوه و کسالتی نمیکرد، فکرش تا آنجا نمیرسید که جز این هم میتوان زندگی کرد، خیال میکرد که بایستی تمام اطفال بسن اوساعات خود را بهمین طریق صرف نمایند، مادرش خوشحال بود زیرا خود از بینائی ظاهر و باطن محروم بود ولی اغلب

شبها لاله را می نشاند تا برایش قرآنی بخواند، همیشه باو نصیحت میکرد و میگفت:

- ننه‌جان! ازعمر من چیزی باقی نمانده، من میمیرم وتو میمانی انشاءالله تو زیاد عمر کنی و تا آنوقت سرو سامانی بگیری. اما یك سفارش دارم وآن اینست که اگرمن مردم قرآن خواندن مرافراموش نکنی؛ هرشب یکسوره بخوان همان برای من کافیست.

- لاله هم اغلب با اندوه تمام میگفت.

- خوب خانم جان اگرخدای نکرده شما بمیرید من چکنم؛ من که تنهامیمانم.

- نه عزیزم نترس، تا آنوقت یکطور میشود، گفتم انشاءالله سر وسامانی میگیری

طفلك بدبخت که معنی «سر و سامانی میگیری» را نمیفهمید، دیگر حرفی نمیزد، خیال میکرد که بایدقانع شود، لذا بسکوت میگذرانید وفرمایشات خانمش را گوش میکرد او میگفت.

- دیدی چه خوب یاد گرفتی! ژاله حتماً مثل تو نمیتواندقرآن بخواند، معلم تو بهتر بود، اگر میگذاشتم که بمنزل آنها بروی، هیچ یاد نمیگرفتی.

- لاله راضی میشدو میگفت.

- راست میگوئید، چه خوب شد! من حالا خوب میتوانم قرآن بخوانم.

یك روز عصر موقعی که لاله از مکتب بخانه بر گشت، کاغذی از ژاله دریافت نمودولی کجامیتوانست بخواند نه خود نه مادرش، نه دایه

و نه معلمش هیچکدام از کاغذ خواندن بهرهٔ نداشتند ، شخصی که همیشه منشی آنها بود رجوع کردند ، نامهٔ ژاله چنین خواند :

«لالهٔ عزیزم تابحال برای تو کاغذی ننوشتم، چون نمیتوانستم بخوبی از عهدهٔ آن برآیم ، ولی حالا دیگر قادر هستم که خود بتنهائی برای تو نامهٔ بنویسم . مدت زیادیست که از تو دور گردیدم ، ولی بدان که فراموشت نکردم ، چطور ترا فراموش کنم ، تو دوست کوچك من بودی ، تو همسایهٔ و همبازی مهربان من بودی ، من هیچوقت ترا از یاد نمیبرم بخاطر داری آن سالهائی را که درشمیران با هم بازی میکردیم . چقدر بما خوش گذشت ! حقیقةً جای قشنگی بود ! اکنون هم بمن خیلی خوش میگذرد ، فقط جای تو خالیست ، نمیدانم بچه کار مشغولی ، یقیناً تا بحال مانند دوست خودت دختر بزرك و عاقلی شدی ، درس یاد گرفته و حالا خانمت اجازه خواهد داد که جواب کاغذ را با خط خودت بنویسی ، اگر بدانی معلم من چه نصایح قشنگی میکند ، کاش اینجا بودی و آنها را با هم یادمیگرفتیم ، افسوس که از هم دوریم و درس خواندن با یکدیگر هم برایمان محالست ولی امیدوارم بهمین زودیها یکدیگر را ملاقات کنیم ، اهل خانهٔ ما بخانمت سلام میرسانند ، خداحافظ دوست عزیزم زودتر از من یادی بکن اگر اینذفعه مختصر نوشتم خواهی بخشید ، انشاءالله در دفعات بعد جبران خواهم کرد تصدقت ژاله»

لاله که بادقت کامل و ذوق سرشار از اول تا آخر نامه را گوش میداد مانند کسیکه از خواب طولانی پریده و بیدار شود ناگهان ازجا جست و فریاد زد :

ـ خوب ! خانم جان ، من حالا چکنم ؟ من که نمیتوانم برای

ژاله کاغذ بنویسم ، ببینید او باخط خودش برای من چیز نوشته است، حالا موقعی است که من ازو خجالت بکشم ، چه جواب بدهم ، ببینید چه دوست خوبی دارم ! من اورا فراموش کرده بودم ، اما او نوشته است که هرگز مرا فراموش نمیکند ، چه دختر خوبیست ! راستی هیچ وقت بیاد او نبودم ولی از این ببعد نباید او را از یاد ببرم اما چطور جواب کاغذ اورا بنویسم ، من که بلد نیستم

خانمش برای اینکه اورا ساکت گرداند گفت :

ـ لاله آنقدر غصه نخور ، حتماً ژاله بتو دروغ گفته است ، این کاغذ را خودش ننوشته و پدرش بجای او نوشته است

ـ نه خیر ! او دروغ نگفته است ، او نوشته که اگر تا بحال کاغذ ندادهام برای این بوده است که نمیتوانستم بنویسم و حالا یاد گرفتم . راستی خوشا بحالش ، چقدر خوب توانسته است چیز بنویسد

ـ لاله اگر اینطور میکنی که من هم برای تو معلم مرد بیاورم تا درس بخوانی غیرممکن است ، حالا هم کاری ندارد تو بده دیگری برایت بنویسد و از قول خودت بفرست

ـ میفهمد که خط من نیست

ـ نه ! از کجا می فهمد ، خیال میکند تو هم یادگرفتی ، برایش بنویس که من میتوانم تمام قرآنرا بخوانم. حتماً او یاد نگرفته است و تو خیلی بهتر ازو میتوانی بخوانی .

ـ پس حالا بگوئید یکنفر جواب کاغذش را بنویسد

همان شخصی که نامهٔ ژاله را خواند ، کاغذی بدینمضمون نوشت :

« ژاله عزیزم قربانت گردم کاغذت رسید ، خیلی خوشحال شدم

انشاءالله مزاجت در کمال سلامت است . اگر از احوال ما بخواهی بد نیست، من هم معلم دارم و تا بحال خوب میتوانم قرآنرا بخوانم وقدری هم میتوانم بنویسم ، این کاغذ بخط خود منست، راست گفته بودی چقدر بما خوش میگذشت در آن وقتیکه با هم بازی میکردیم ، هرچند حالا هم چند بچه هستند که میآیند واغلب بازی میکنیم ولی هیچکدام جای ترا نمیگیرند ، تو خیلی خوب بودی ، پس چرا نمیآئی تا باز باهم باشیم از قول من بآقاجانت بگو زودتر تشریف بیاورید ، دیگر بس است آنجا ماندن . خانمم بهآقاجانت سلام میرساند ، ازین ببعد قدری از اوضاع خودت بنویس ببینم آنجا چه میکنی ؟ حتماً زود کاغذ بفرست

زیاده قربانت لاله

این کاغذ در جواب آن نامه فرستاده شد ولی لاله روزها در فکر بود ، اغلب غصه میخورد زیرا در اطفال حس رقابت مخصوص است ، همیشه میل دارند از هم سبقت گرفته و پیشرفتنان از یکدیگر بیشتر باشد ، لالهٔ بیچاره درحال کودکی باقی بود در حالیکه ژاله برای خروج از آن هردقیقه قدمهای خود را سریعتر میکرد فقط از روزیکه لاله کاغذ ژاله را گرفت قدری بهیجان آمده و زیاد میل داشت مانند اوچیز یادبگیرد میخواست مثل او بتواند بنویسد ، نمیدانست که ژاله تنها در خواندن ونوشتن پیشرفت نکرده است ، اگر این دو طفل همین که کم کم ازمراحل کودکی بیرون میآمدند بمقایسه میشد ، مشاهده میگردید که فرقشان از همه حیث خیلی زیاد بود ، فکر وعقل ژاله هیچ ربطی بدیگری نداشت ، زیرا خود باهوش بود ، دانش هم برآن افزوده بود، عقلش را هم بمراتب بدرجات بالاتر رسانده . از حالت طفلی بیرونش

آورده وطراوت زیادی باو بخشیده بود ، هرچند گاهی در افکار عمیقی که کسی بآن پی نمیبرد فرو میرفت ولی اغلب خوبش و خندان بود ، چهره‌اش بمنتها درجه قشنگی و زیبائی رسیده بود ، لطافت روح درجسم اثر کرده و با یکدیگر توأم شده و شاهکاری بوجود آورده بودند . — کیاست و فراستش بحدکافی بود ، زیاد باحس و فهمیده گردیده و هر کس را بمراتب خود احترام میکرد ، از زحمات همه کس تشکر مینمود ، معلم ، پدر ، پرستار و دلشادش را بحد زیاد دوست میداشت ، هیچوقت در منزل رفتاری از او سرنمیزد که قابل رنجش بوده یاایرادی گرفته شود ، میل داشت بهرچه میخواند عمل کند ، هرگز خودرا با اطفال دیگر همبازی نمینمود ، آنها را کوچك میشمرد ، نصیحتشان میکرد ، از کار زشت منعشان مینمود ، خودرا بزرك میدانست ، بهیچوجه راضی نمیشدکه کسی اورا بچه خواند ، سئوالات بزرگی میکرد ، در اطراف هرچیز کنجکاوی های عاقلانهٔ مینمود ، منتظر جواب میشد و بزودی قانع نمیگردید ، دلیل میخواست ، برهان میآورد ، هرچیز را که نمی فهمید باین زودیها دست برنمیداشت ، خلاصه روبهمرفته ،زنده روح ، پرهیجان بوداحساسات دقیق وعقل سرشاری داشت ، کمتر دختری چون او یافت میشد ، مسعود زندگی خودرا برای اومیدانست ، ازهمه حیث راضی بود که خودرا فدای او کند و بگفتهٔ خود فقط برای او زنده بود .

خوش



فصل هشتم

بازگشت

سه سال دیگر هم گذشت ، این دو دختر هر کدام در منزلی و بطریقی تربیت میشدند . یکی در روشنائی کامل ، دیگری در تاریکی محض ، یکی در خوشبختی ، دیگری در بدبختی ، یکی بوجود پدر مهربان و بینای خود شاد بود و دیگری هم بوجود مادر پر محبت و نابینای خود مسرور . یکی درسایهٔ معلم فهمیده و دانشمند خود درس تقوی میآموخت دیگری هم در تحت توجهٔ زن پیر و نادانی درس حجب و حیا یادمیگرفت ولی فرق این دوچه بود ؟ ... یکی فکرش رو بآزادی میرفت ودیگری محبسش تنگتر میشد ، هر دو پاك و ساده بودند ولی در عین حال این دو سادگی متضاد بود ، یکی از روی فهم و دانش بی آلایش بود ودیگری از روی غریزهٔ کودکی و عدم بینش ، یکی بلبل ناطقش در چمن و گلهای زیبا میچمید و در بوستان و بهار بر دیبا نغمه سرائی میکرد زیاد پرجوش وخروش بود ، دیگری هزار دستان زبانش درخزان حزن انگیز سکوت و درضمن پژمردگی بآرامش خامش بود .

دراین مدت مکاتیب ساده از طرفین میرسید ، هر دو بخط و قلم خودشان بود ولی یکی راست و دیگری دروغ ، یکی نوشته‌اش روز بروز ترقی میکرد وسیر تکامل مینمود ولی درانشاء و خط دیگری تغییری حاصل نمیشد ، پس از اینمدت ، زمان دوری بپایان رسید . مسافرین به

میهن خویش باز گشتند و در خانهٔ اصلی که در آن زمان طولانی باجاره بود منزل گرفتند دو دوست کوچك یکدیگر را بزرك یافتند . هر دو تغییرات زیادی در چهرهٔ هم مشاهده میکردند ، مانند اینکه از هم خجالت میکشیدند . خجالتشان برای تغییراتشان بود ، بدواً بطریق احترام مکالمه میکردند ، رفتارشان درعین حال هم از روی دوستی بود وهم بیگانگی زیاد صحبت داشتند ، اما در مرحلهٔ اول گفتگوی زیادی نکردند و هنوز انس شروع نشده بود ، اگر مکاتبه بمیان نبود قطعاً یکدیگر را نمیشناختند و دوست نداشتند ، زمان قدیم را فراموش میکردند وچون بیگانگان با هم معامله مینمودند ، ولی این آشنائی احترام آمیز هم برای گسیخته نشدن رشتهٔ ارتباط آنها بود .

روزها گذشت ، انس جای خود را گرفت و ژاله مانند سابق درس خود را ترك نمیکرد ، خیلی ساعی تر و جدی تر شده بود ، تحصیلاتش زیاد رضایت بخش بود ، وقتی از لاله چیزهای کوچك میپرسید و جوابی نمی شنید میگفت :

لاله تو برای من مینوشتی درس میخوانم ، میتوانم چیز بنویسم و بخوانم ، پس چراجواب این سؤال را که از کتابهای اولست نمیدهی ؟

لاله رنگش سرخ شده وخجالت میکشید . بالاخره ظرفیت خود را از دست داد ، صبر وحوصله‌اش تمام شد و گفت :

- اینها تمام دروغ بود خانمم بمن یاد داده بود که آنچیزها را بنویسم ، من هیچ نمیتوانم کاغذ بنویسم .

- پس دراینمدت زیاد بیکار بودی ؟

- نه ! مدتی مکتب میرفتم و قرآن میخواندم ، قرآنرا یاد گرفتم

ولی دیگر چیزی نمیدانم . حتی غیر از آن هیچ کتاب یا کاغذی را نمیتوانم بخوانم .

ـ چطور ! نمیتوانی ؟

ـ نه ! خط آن بطریق دیگر و گویا عربیست ، هیچ مناسبتی با خط یك کتاب یا یك کاغذ ندارد .

بقیهٔ این مدت هم در منزل بیکار بودم . پهلوی خانمم می نشستم که تنها نباشد ، همین ، دیگر بنا نبود کاری کنم .

خوب حالا بگو تو چه میکردی ؟

ـ من درس میخواندم .

ـ قرآنرا میتوانی بخوانی .

ـ معلوم است کسیکه بتواند همه چیز را بخواند قرآنرا هم میخواند و مخصوصاً من که در آن کار میکردم ، خوب لاله حالا بیا در نزد من درس بخوان .

ـ خانمم نمیگذارد ، هر دفعه صحبت از درس بشود میگوید : « بس است ، میخواهی چکنی ؟ درس بچه درد تو میخورد ، آنهائی که خواندند چه کردند که تو نکردی . »

من تا خانمم هست نمیتوانم چنین کاری کنم ، چقدر بد است ، عزیزم تو خیلی از من جلو افتادی ، چون پدر خوبی داری . اگر من هم داشتم میتوانستم مثل تو درس بخوانم افسوس که خانمم بد است .

تنها کسیکه میتوانست بتغییرات ظاهری و اندکی باطنی این دو دختر پی برد همان پرستار ژاله بود ، زیرا از روی بصیرت کامل و مخصوصاً برای اینکه حالت دختر خودرا با ژاله مقایسه کند ، همیشه آنها مینگریست

و رفتار و اعمالشان را مورد توجه خود قرار میداد ، از هر دو حیث تباین و تضاد کلی داشتند ، او کسل میشد زیرا از جهتی دختر خودرا مغبون میدید و در قسمت ظاهر ژاله بمراتب زیباتر ، درخشانتر ، با لطافت تر خرمتر بوده و از حیث معنی هم اورا عاقل تر فهمیده تر با هوش تر مییافت ، شاید اگر بچهٔ او هم از اول مربی و معلم کاملی داشت از ژاله عقب نمی ماند ، متأسفانه همه چیزش از دست رفته بود ، شاید علیل هم بود ، زیرا گاهی ناخوش میشد . همان قوهٔ حسادت ورقابت هم اغلب در مزاج طفل کارگر شده وممکن است سلامت اورا مختل سازد اینها دیگر از حالت طفلی خارج شده بودند ولی این حس و این قوه از بین نرفته و میتوانیم بگوئیم اغلب با شخص بزرك میشود ، این پرستار خیلی میل داشت که دختر او هم درهمین خانه بزرك میشد ، ولی برای نائل شدن بمیل وفکر خود راهی جز از بین رفتن این خانم نمییافت ، تا آنوقت هم معلوم نبود چه میشود .

مسعود در همان روز های اول بزیارت مقابر معهودی شتافت که سالها بود آنهارا ترك گفته بود . قبر مادر ژاله را دید که کاملا در سایه بید مجنون مخفی است باندازهٔ این درخت بزرك شده است که شاخه هایش اطراف منزل این بیچاره را محاصره کرده بودند ، خیلی با صفا و با طراوت بود ، از این حیث خوشحال شد . فکر میکرد که آیا خواست که روزی ژاله را بدانجا هدایت کند و باو بگوید تو هم مادری داشتی . این منزل اوست ، بیا و آنرا ببوس ' جمله مسطوره در روی آن را بخوان ، ببین که قلب مادرت همواره نزد تو است ، تو از محبت مادری محروم بودی تو نمیتوانی از آن لذت ببری نمیتوانی درك کنی که وجود یك مادر چه چیز است ولی او فهمیده است که وجود یك

طفل چه اثراتی درعقب یك مادر باقی خواهد گذاشت ، بیا و این قبر را در آغوش گیر زیرا او مادر ترا درآغوش دارد ، نه ! اکنون زود است نخواهم گذاشت که او کسل شود او در طراوت زندگی میکند چرا محزون و مأیوسش گردانم ، باشد بزرگتر شود ، باز نخواهم گفت و شاید روزی خود این سئوال را از من بنماید باید آنوقت در پی جوابش بود ، حال زود است نبایستی او افسرده شود باید فعلا به درس مشغول باشد او شاد است و هیچ چیز نباید شادی اورا مختل سازد شاید سئوال کند که مادر من چه شده است ، در اطراف این سئوال کنجکاوی کند ولی حتما از پدر خود کنجکاوی نخواهد نمود اگر بگویم که من پدر تو نیستم بدون شك باور نمیکند از اول مرا دیده است از اول مرا نامیده است ، چطور می تواند نام پدری را از من سلب کند فقط درصورتی براستی اینحرفی که در نزدش خیلی عجیب است پی خواهد برد که بیاید بر سر قبر و جملهٔ بر روی آنرا بخواند ، آنوقت خواهد فهمید که نه دارای پدر است و نه مادری درحالیکه فکر میکند من پدر او هستم ، کاغذ هم باشد روزی خواهد خواند و تأسفش را خواهد خورد در آنوقت نمیدانم چه احساساتی باو دست خواهد داد ، آیا این فهمیدن باو تأثیری خواهد کرد یا نه ؟ از طرفی ممکن است تأثیر نکند زیرا چه محبتی از پدر و مادر خود دیده است ، کی خود آنهارا مشاهده کرده است که محزون گردد ، از طرفی هم دختر عاقل و حساسی است و ممکن میشود که ندیده برای آنها غمگین گردد ، ممکن است فکر کند که چرا در دنیا فاقد این مهر و محبت بوده است ، آیا در آن صورت مرا دوست خواهد داشت ؟ فعلا هیچ نخواهم گفت .

این بود افکاریکه مسعود را مشغول کرده بود .

ژاله هم فکری نمیکرد بیجان بود یعنی بهمه چیز میاندیشید جز بنداشتن پدر و مادر ازطرف پدرکه کاملا آسوده خاطر بود زیرا پدر مهربانی در مقابل داشت که حاضر بود جان خود را فدای ترقی وسعادت او کند از طرف مادر هم اندوهی نداشت زیرا هنوز باین فکر نیفتاده بود در منتهای شادی میزیست و درقعر رضایت جاداشت و هیچوقت کوچکترین کلمهٔ شکایت آمیزی برزبان نرانده بود و هرگز ایرادی از زندگی خود نمیگرفت ولی برخلاف تمام اطفال نازپروردهٔ که جز تن پروری و راحت طلبی چیزی نمیدانند ، خیلی جدی و کاری بود ، خیلی مؤدب و متین بود ، در کمال راحتی وسعی و جدیت زندگی می کرد

فصل نهم

یك خانواده بیگانه

در ضمنیکه مشغول معاشرت با این دو خانواده هستیم و ازشدت آشنائی بتمام اوضاعشان آگاه شدیم مجبوریم که بخانوادهٔ ثالثی هم داخل شده و با افراد آن طرح آشنائی بریزیم .

این خانواده ترکیب شده است از یك پدر و یك مادر و دو طفل کوچك . مادر بسن سی ، اطفال بسن ده و هفت بودند پدر مردی بود بسن پنجاه ، قدش متوسط ، بیاندازه فربه و شکمش جلو آمده و قیافهٔ عبوس و زنندهٔ داشت ، چشمهایش راز بد جنسیش را فاش میکردند

دهانش چون نهنك برای بلعیدن آماده، لبهایش کلفت و کمتر کسی آنرا متبسم میدید. دروقت راه رفتن پا های خودرا اندکی متمایل میگذاشت گوشش قدری کر بود و مانند کرهای دیگر خیال میکرد دیگران هم حرف او را نمیشنوند و ازینرو کمتر آهسته حرف میزد سخن بهر طریق، ملایم و خشن، آثار مهربانی و آثار عداوت هر چه بود بایستی بمنتها درجه بلند گفته شود. کلهاش بزرك و وسطش بیمو بود تصور این که در داخل اینمغز چه چیز نهفته است مشکل بود فقط چیز یکه وجود نداشت عقل بود.

طبعش لئیم و با جمع کردن متمول شده بود بیاندازه بتمول خود مغرور بود. میل داشت همه کس نامش را با تکریم و تعظیم بر زبان آرند، گرچه یکشاهی هم بسایرین نمیداد ولی چون پول داشت همه باو اهمیت میدادند

تسبیحی بدست داشت وصلوات میفرستاد، نمازش را درمسجد میخواند و پس از نماز مغرب دیگر بخانه بر نمیگشت و بقمارخانه می رفت کارش معلوم نبود چون ارادهٔ ثابتی نداشت و میتوانست لیاقتی برای خود ایجاد کند. گاهی دکان بزازی باز مینمود و بقول خود تجارت میکرد و زمانی آنرا می بست و در پی عیاشی میرفت و چون میل داشت خود را یك شخص مذهبی ومتعصب نشان دهد، در کوچه بزنانی کهمحکم روی خود را نمی بستند چپ چپ نگاه میکرد ولی در عوض چون میگفت زن عقدی تا چهار تا حلالست و صیغه هم بینهایت، سعی میکرد فقط این مادهٔ مذهب را عملی کرده باشد، مخصوصاً یکی از

طبایعی داشت که میگویند زن برای خدمت کردنست، زن باید آلت دست مردها باشد و زن باید کتك خورد تا آدم شود، زن مادر بچه است باید بنشیند و بچه داری کند. خیلی هم راجع بشکل آنها دقیق نبود فقط :میگفت « زن که رسید به بیست باید بحالش گریست »

ولی مرد همیشه جوانست و در هرموقع میتواند کارهای جوانان را بکند، اگر در خارج اتفاقی بر خلاف میلش میافتاد تلافی آنرا بزن و بچهٔ خود میکرد، میزد تا اندازهٔکه بیشتر از آن تصور مرك می رفت. درب منزل که باز میشد این مادر و این اطفال چون بره درمقابل گرك متزلزل و پریشان بودند، هریك بکنجی میگریختندواز ترس ساکت وخفه میشدند، او ظالم بود و تا اندازهٔ که میتوانست از قدرت خود استفاده میکرد سواد باندازهٔ داشت که بتواند چیزهای ساده را بخواند نوشتن را نمیدانست و در دکانش برای اینکار شاگردی میگرفت، در تربیت اطفالش کوششی نمیکرد، فقط آنها را میزد. از آن مردهائی بود که فقط یکی دو شعر بخاطر سپرده بود ودر موقع لزوم استعمال میکرد: « قناعت توانگر کند مرد را » اینشعر بیشتر در مورد خانواده و زن خود بکار میبرد.

از طرفی مادر این خانواده لاغر وافسرده و کسل بنظر میرسید اطفال نیز اگر غریزهٔ کودکیشان بمیان نبود، پژمردگی خودرا ظاهر میکردند، البته اگر یکساعت با مادر آنها هم صحبت شویم بجهات این کسالت پی خواهیم برد، حال قدری ازین مادر بیچاره احوال برسیم، چه میگوید؟

- اوضاع زندگیش را، دردهایش را، این درد ها از کیست؟

یقیناً از شوهرش ! ای بدبخت زن ! این شوهر بتو اظهار میدارد که من ترا دوست ندارم ، دیگر سایر مطالب واضح میشود و بزودی درک خواهد شد که چه زحمات و مشقاتی در داخل جملهٔ فوق خفته است . مدتی است که با این زن زندگی میکند : چه زندگی ؟ ! . . سه طفل از آنها بوجود آمده که یکی تلف گردیده و دو دیگر باقی هستند . گفتیم که این شوهر متمولست ولی آیا مکنت و تمول فوائدی در بردارد وقتیکه خانوادهٔ خود را در زحمت نگاهدارد ، فقر و تمولش برای ایشان یکسان خواهد بود ، این زحمت نگاهداشتن از چه راهی است یا از خفت و دنائت است ، یا از بیعلاقگی است ، یا از ستمکاریست هر چه هست آنها را در مشقت نگاه میدارد چون بمنزل وارد می شود کاری جز دعوا و ایراد ندارد ، هیچوقت باین اطفال قیافهٔ خوش نشان نداده است ، ازین قسمت که در زحمت است ؟ قطعاً زن اگر خدای نکرده این مرد کاری مخالف میل خود میدید ، دیگر حال این خانه و عائله معلوم بود ، اگر بدن این زن بیچاره را جستجو میکردید چیزی جز لکه های سیاه نمیدیدید . چه ظلمی ! هیچ آرامش درینخانه وجود نداشت مگر شبهائیکه این مرد ظالم بخانه باز نمیآمد ، در آنشب قدری راحت بودند ولی در عوض بایستی با گرسنگی بسازند چرا این زن از خانه نمیرفت ؟ چون پابند اطفال خویش بود ، چون بی پناه و بی ملجأ بود ، پس مجبور میشد که این خانه را نگهداشته و هرگز ترکش نگوید ولو از شوهرش بشنود که من میخواهم زن دیگری بگیرم نمیتوانم با تو بسازم بنشین و اطفالت را نگهدار و با این اوضاع

بساز و یا برو برای خود فکری کن .

این جراحات را بقلب این زن وارد میساخت ولی هرگز طلاقش نمیداد چون عقیده اش این بود که باید باشد و رنج را بر خود هموار نماید . در صورت رفتن آزاد خواهد شد و اطفالش را بگردن من خواهد انداخت ، پس بهتر همانست که بماند و آنها را نگهداری کند زن بدبخت هم جز گریه کاری نداشت ولی چه سود ؟ از این گریه ها و ازین زاریها چه عایدش میشد ؟ اغلب راضی میگردید که چشم از اطفال خویش بپوشد و در نجات دلریش خود بکوشد ، مهریهٔ خود را ازو طلب میکرد و در جواب فحش می شنید ، اغلب برادران این مرد بخانه میآمدند ، زن و اطفالش را مورد تهدید قرار میدادند تا محل نقود این مرد را نشان دهند . با آلات قتاله میترساندندش تا پولها را ببرند و این بدبختانرا مسئول گذارند . تمام اینها بواسطهٔ وجود مرد ظالم و نادانی بود . حال اینکارها این ستمها برای چه بود ؟

— هیچ این آقائی که از خانهٔ جوانی بیرون رفته و مطابق معمول هرگز قدمی هم بدانجا نمیگذاشت خیلی شهوت ران و نفس پرست بود قوهٔ حیوانیت و سبعیت بر تمام وجودش حکمفرمائی میکرد از معاشرت این زن خسته شده بود و در طلب ترتیب اساس دیگری بود اگرچه در خارج هم زوجات متعدد اختیار میکرد ولی تمامشانرا رها مینمود و قبل از اینکه اطفالی از آنان بوجود آورد یا بعد از آن همه را ترک گفته و فقط خانه حقیقی اش منحصر بهمین خانه بود و زنی که

هیچوقت از دست ظلم و ستم او رهائی نداشت همین زن بدبخت بود که بایستی بماند و رنجها را متحمل شود. خلاصه درین خانواده چیزی که حکمفرمائی میکرد: مخالفت. معاندت. جنك وجدال ترشروئی و سکوت مرك آور حزن و اندوه بود. هیچوقت بشاشت روئی بدانجا نشان نمیداد. مادر بیچاره بمرك خود راضی بود

***

مدتی گذشته بود ژاله و لاله پانزده ساله بودند. دیگر دختران بزرگی گردیده و گل جوانیشان شکفته بود هر کس که آنها را میدید تعجب میکرد که چرا باین سن رسیده و شوهر نکرده اند. در خانهٔ ژاله خبری نبود و هیچکس هم جرأت اظهار چنین مطلبی را نداشت ولی مدت زیادی بود که در خانهٔ لاله اندك اندك وآهسته آهسته صحبت از عروسی بود. خود او از قضایا اطلاعی نداشت ولی البته درین سن بر تمام جوانان معنای عروسی واضح خواهد شد واوسطحی و مختصر باشد، لاله نیز گاهی ازین صحبتها بگوشش میخورد ولی برویش نمیآورد. رضایت یا عدم رضایت هم از صورتش آشکار نبود. زیرا پیوسته اینطور می شنید که دختر بدین سنها که رسید حتماً بایستی شوهر کند و بدون چون وچرا راضی گردد این وظیفهٔ اوست، در مقابل وظیفه هیچ نباید گفت، بهرطریق که هست باید تن درداد هرگز هم اظهار عقیده ننمود البته درمقابل برای او بزرگترانی وجود داشتند که کارها را آماده کرده و بدون اینکه اورا خبر کنند وسایل را فراهم سازند. فقط ساعتی میرسید که بطور اجبار ازو طلب رضایت می نمایند

وای بحال دختری که در جواب دادن و اظهار رضایت اندکی تأمل کند از اطراف بر سر او میریزند و بعنوان اینکه او حق استنکاف ندارد و بعلاوه موقع ضیق است در صورت عدم رضایت شرافتشان از بین رفته است او را مجبور میکنند که گوید بدینکار راضی هستم

از مدتی که اینحرفها شروع شده بود او مجبور میگردید که اغلب لباسهای نو و تازه در بر کرده و از مهمانان ناشناس که بمنزل آنان میآیند پذیرائی کند و بسؤالات ایشان جواب گوید دیگر غیر ازین کاری نداشت ولی او قضایا را بطور مبهم برای ژاله تعریف میکرد، ژاله هم بطور آشکار برای پرستار خود میگفت، گاهی هم برای اینکه تفریحی کرده باشد قدری درمخصوص با لاله گفتگو میکرد وشوخی مینمود، بدون اینکه دیگر بتواند و بخواهد راجع باینقسمت نصیحتی کرده باشد زیرا میدانست که بهیچوجه حرفها و اندرزهای او نتیجهٔ نداشته و جز اینکه بوسیلهٔ سرزنش و اوقات تلخی مادر او را فراهم سازد فایدهٔ در بر ندارد، لذا اظهار بشاشت میکرد و خودرا در شادی او شریك مینمود، ولی درپشت سر و در نزد پدر خویش برای او اظهار تأسف میکرد ومیگفت:

- این دختر بهیچوجه برای نگهداری یك خانه و یا تربیت اولاد کافی نشده است، مخصوصاً ذرهٔ هم از دانش بهرمند نیست تا بتواند در سایهٔ آن زندگی کند، چقدر مادرش نادان و در حالیکه سنش زیاد است بی تجربه میباشد، آخر شادی دو روزه چه فایده دارد؟ باید عواقب کارها را درنظر گرفت، گویا یکی از طالبین لاله مورد پسند مادرش واقع گردیده و خیال دارد که لاله را باو بدهد، این طفلك بیچاره هیچ

دراینکار دخالتی ندارد و خجالت و رسوم وعادات محیط و خانه‌اش مانع از پرسش و کنجکاوی دراطراف احوال شوهرش میباشد · معلوم نیست این شخص کیست ، آیا اورا دوست میدارد ، آیا زندگیش با اوبخوشی صورت میگیرد یا نه ؟ کاش من بجای مادر او بودم واختیار اورا دردست داشتم ، درآنوقت خیلی سعادتمندتر بود ، زیرا بحد کامل تحصیل کرده و فهمیده شده بود ، پس از آنهم تمام کار ها را بعهده خود او واگذار میکردم بشرطیکه آنها را بمشورت من انجام میداد . این بدبخت هنوز خوب را از بد و زشت را از زیبا تمیز نمیدهد ، هنوز بچه‌است احتیاج بپرستاری دارد ، حال باید رئیس خانه گردد. حقیقة اینکار از روی بیفکری تمام صورت میگیرد ، همین خوشحال هستند که دو روزی وسایل عیششان فراهم میگردد ، دیگر لاله هرچه میشود بشود ، خود میداند و زندگیش . بما مربوط نیست ، هرچه میکنند بکنند ولی من برای این دختر خیلی متأثرم و میدانم اینها تمام‌نتیجهٔ همان عادات و رسوم زشتشان است ، امیدوارم که این دختر خوشبخت گردد ، ولی از طرف دیگر هم نباید هیچوقت بحال بیسوادی او تأسف خورد ومخصوصاً قدری‌هم باید خوشحال بود که این دختر از زیور علم محرومست . زیرا درآنصورت خوب میتوانست بمضرات این کارها پی ببرد و درهرحال عدم رضایت خود را اعلام میداشت ، آنوقت معلوم میشد که پس از جواب منفیش چه فتنه‌ها و عداوتها که برمیخیزند و در صورت رضایت چقدر غمگین گشته و دچار اندوه میشد . زیرا محیطش هم طوری بود که نمیتوانست امیال اورا بپذیرد ومطابق آمالش رفتار کند بداینجهت سنگهای گران مشقات اورا معدوم میساخت و احساسات قوی و شدید نابودش میکرد بهتر

همانکه زیاد حس نکنند و باین خیانت عظیم پی نبرد ، حقیقة این فهم واین دانش من از وجود شماست وبهمین جهت عاقبت آن هم برای من نیکو خواهد شد ، زیرا مانند سایرین نادان وجاهل نیستند و هیچوقت راضی نخواهید گشت که دختر خودرا به بدبختی های گوناگون دچار سازید ، من هنوز امیدوارم که تحصیلات خودرا کاملتر نمایم ، فهم خود را قویتر سازم ، احساسات خودرا بسیطتر کنم ؛ خودرا برای ورود در زندگانی و تحمل شدائدش آماده سازم ، چون هنوز قوای عقلانی من بحدکافی رشد ننموده . بایستی زحمت بکشم ، کار کنم ، تا الطاف شما را بلا نتیجه نگذارم .

مسعود حقیقة ازطرز گفتار و کردار دخترش تعجب می نمود ، زیرا سن او اقتضای گفتن‌چنین حرفها را نداشت بداینجهت بتمجیدش پرداخت و گفت .

— من خوشوقتم که چون تو دختر زیرك وباهوشی دارم وبعدهم بتو قول میدهم که تا زنده هستم ، نگذارم که ناچار و از روی عادات زشت کارها بتو تحمیل شود ، تمام بایستی مطابق میل و رضای تو صورت پذیرد ، هروقت تو میل داشتی که داخل زندگی گردی ، منهم همانوقت حاضرم و هر کس‌را برای همسری خود پسندیدی منهم همان‌رامیپسندم ، چون میدانم تو دختر عاقلی هستی و هیچوقت کاری نخواهی کرد که ضررخود و بیمیلی من درآن باشد ، خدا سعادت ترا بخواهد ، منهم‌از فراهم آوردن وسایلش کوتاهی نخواهم کرد ، امیدوارم که دختر خوشبختی گردی .

فصل دهم

دام

در یکی از کوچه های پست و بن بست شهر که بیاندازه کثیف و از معبر عمومی دور دست خانهٔ کوچکی وجود دارد. در کوچه که وارد شویم گمان نمیکنم که ممکن است شخصی در آنجا سکونت داشته باشد، خیلی تنگ و خلوت و وحشتناك بود، این کوچه جز یك خانه بیشتر نبود آن خانهٔ محقری بود دارای سه اطاق خیلی کوچك و دیوارهای خانه خیلی عظیم بود، خرابه و چون کوچه‌اش کثیف بود، آفتاب هرگز زمین آن نتابیده و آنجا را روشن نکرده بود، خیلی بیصدا و در حالیکه اغلب عدهٔ را در رفت و آمد میدیدیم باز کمتر صدائی از آنجا برمیخاست. زن و شوهری نبودند، طفلی وجود نداشت، چندنفر بهمسایگی زندگی نمیکردند، گاهی درب این منزل باز و بیشتر بسته بود، گشودنش در ساعات معینه صورت میگرفت، صاحب معین آن معلوم نبود. فقط کسیکه پیوسته در آنجا ساکن بود و هرگز جز مواقع کار این خانه را ترك نمیگفت پیرزنی بود پشتش خمیده. لاغر، موهایش که در زیر چارقد مخفی کرده بود قرمز و سفید، صورتش بی اندازه چین خورده، دهانش عاری از دندان، یکی از چشمانش نابینا و دیگری تااندازهٔ بینا، گوشش فوق العاده تیز و حساس، با وجود ضعف و پیری و ناتوانی، خیلی چابك و زرنك بود عصائی برای احتیاط در دست، پیراهنی کوتاه در تن، شلوار بلندی بپا داشت، تسبیحی بگردن آویخته و در مواقع مقتضیه وردی میخواند.

آهنك سخنش لرزان. ملایم و ظاهراً فوق العاده مهربان و درستکار بود تنها زندگی میکرد ولی اغلب بخانه ها واردمیشد و خودرا مهمان معرفی میکرد چون مهربان بود بیشتر همه کس را جلب مینمود خیلی ازینکار خشنود بنظر میآمد حق داشت زیرا اما این اندازه زرنك بود که بتواند باطن خودرا در زیر این ظاهر بی آلایش بپوشاند و هیچکس بآن پی نبرد این پیرزن این وجود وصف شده در باطن خود شهری پر آشوب و برعکس ظاهر پر هیاهو داشت بد جنس و مهربان مکار و درستکار بود گرك و میش بود. شب و روز بود هرچه صفات خوب بظاهر و هرچه پلیداست بباطن داشت؛ دورنك و مزور، پرطمع و مفتن بود، عمرش را بناپاکی بسر آورده وچون وسیلهٔ روزی نداشت باطن ناپسند خودرا واسطه معیشت قرار داده و از آن راضی وخوشوقت بود زیرا اینطرز خدمت و حیله گری ازطرف فرماندهان مورد تمجید و تشویق واقع میشد این فرماندهان که بودند؟

مشتی مردمان پست فطرت بی اصل دستهٔ اراذل که در ظاهر خودرا محترم جلوه میدادند کارشان چه بود؟ بنزد این پیرزن میآمدند می نشستند و توقعات خودرا میگفتند. یکی زن عقدی میخواست و دیگری صیغه یکی بدون هردو میل داشت فقط با خانمها رابطه داشته باشد یکی میخواست چون حیوان درنده از سبعیت خود استفاده برده و آتش شهوت خودرا خاموش سازد.

خلاصه هریك از آنها برای بدبخت کردن موجودی باین پیرزن رجوع نموده وشکار خودرا بوسیلهٔ این سك بدست میآورند. افسوس! که

این پیرزن از سگ هم کمی داشت زیرا سگ بصاحبش با وفا است و او به جز پول چه میخواست ؛ آیا ممکن بود بدون پول خواهشی را بپذیرد اگر نمیدادند انجامش نمیداد . بدهم میگفت واز خانه خود نیز میراندشان میرفت و عدهٔ از دختران جاهل را گول میزد و با قیافهٔ آرامش آنهـا را بخانه خود دعوت میکرد ؛ هیچ نمیدانستند کهچه دامی منتظر آنها است میآمدند و بطور اجبار و خواهی ونخواهی در این دام میافتادند بدبخت میشدند . بچه طریق بر گردند . دیگر رضایت و عدم رضایتشان سودی نداشت درب منزل پشت آنان بسته شده بود و راه نجاتی نداشتند در مقابل خود مردان قوی هیکل و غولهای وحشتناکی میدیدند ولی چه کنند راه فرار برایشان مسدود بود پیرزن آن ها را نصیحت میکرد ، قبلا پول ناقابلی بآنها میداد سپس معذرت میخواست و از نفهمی دختران استفاده میکرد ، وقتی باو میگفتند ما بخانوادهٔ خود چه گوئیم میگفت :

ـ هیچ از اینمقوله سخنی نگوئید ، آرام باشید ، منتها اگر خواستید مقداری پول بدست شما آید میتوانید از این ببعد باینخانه بیائید و اگر پدر ومادر شمارا از منزل راندند اهمیتی ندارد من از شما نگهداری میکنم . بدین ترتیب دختران دراول مرحله مرگ را بچشم خود میدیدند خودرا مرتکب گناه عظیمی میشمردند قدری هیاهو و گریه وزاری میکردند ولی کم کم فکر اینکه کار از کار گذشته و پدر و مادر نباید هیچ بگویند و مخصوصاً مقداری پول میگیرند روح آنها را با پلیدی آشنا میکرد رفته رفته قبح اینکار از نظرشان میرفت پول چشم نجابت را کور میکرد از همه چیز صرف نظر مینمودند واغلب بدینخانه متوسل میشدند پس از مدتی دیگر بازار خودرا در آنجا کاسد میدیدند بجاهای دیگر میرفتند وبدینطریق درروز یکعده دختران ساده ونفهمی فریب یک قیافهٔ آرام را خورده و از مرحلهٔ نجابت و پاکدامنی به نیستی پرتاب میشدند .

ای دختران جوان ! ازاین پیرزنان بپرهیزید ! فریب آنها رانخورید و بتسبیح و صلواتشان مطمئن نگردید . در روز بطور مکرر ازاین قیافه ها می بینید و بآنها اهمیتی نمیدهید ملتفت باشید که کم کم در روح شما وارد نشوند و چون میکرب مرض فکر شما را ناخوش ننمایند و سپس معدوم نسازند !

در یکی از روزها آقائی بدین منزل وارد شد ، پیرزن باستقبالش شتافت و پشت خمیده خود را در برابرش خمیده‌تر کرد شاید مراجعات این شخص بیشتر از سایرین بود .

ـ بفرمائید آقا ! چه فرمایشی داشتید ؟

ـ میدانی ننه آمدم ترا به بینم و بعد هم کاری داشتم .

ـ چه کار ؟ البته فرمانبردار هستم

ـ خواستم به بینم دختر خوبی سراغ داری که برای من بگیری ؟

ـ چطور باشد ؟

ـ سنش درحدود پانزده و خیلی زشت هم نباشد

ـ مگر زنتانرا طلاق دادید ؟

ـ نه ! من ازو خیلی بدم میآید بعلاوه میتوانم دوخانه را بخوبی اداره کنم .

- اگر پرسیدند بگویم زن دارید ؟

- خیر ! حالا هیچ نگو تا بعد کم کم خودشان می فهمند فعلا عروسی میکنیم .

- چشم آقا ! برای هرطور فرمایشی حاضرم

- اگر این کار را انجام دهی حق الزحمه خوبی خواهی داشت .

مرد خارج شد و پیرزن باجستی که از روی شادی بود خودرا باطاق رساند و چادر کهنهٔ دربر کرد و عصازنان از منزل بیرون آمد و در پی مقصود شتافت، حال درب کدام منزل را بکوبد ؟ بچه کسی رو آورد؟ گرچه مهارت تامی داشت ولی برای اینکار مدتی فکر و نقشه کشی لازم بود همینطور که از منازل میگذشت و از بعضی زنها سراغ یك دختر خوب را میگرفت بدرب خانه ای رسید زنی آنجا را باو نشان داده بود درب را کوبید ، زنی اورا وارد کرد ، دختری را در آنجا مشغول راه رفتن دید باو گفت .

- خوب ! خانم کوچولو شما مادر دارید ؟

- بلی ! در اطاق هستند مگر کاری داشتید ؟

- میخواهم اورا ببینم و راجع بقسمتهائی با او صحبت کنم ، شما شوهر ندارید ؟

- نه خیر ! این حرفها را نزنید شوهر یعنی چه !؟

- حالا خواهی دید یعنی چه

این دختر اورا بطرف اطاق رهبری کرد و بمادرش معرفی نمود پیرزن وارد شد و خودرا در مقابل پیرزن نابینای دیگری یافت .

- خانم چه کار داشتید ؟

- آمده ام خواستگاری دختر شما ، اما چه دختر خوبی دارید چرا تابحال اورا شوهر ندادید ؟

- برای اینکه شوهر خوب پیدا نمیشود ، من دختر خودرا بهر کسی نمیدهم .

- چرا ؟

- چون آدم خوب وجود ندارد .

- اگر من یکنفر را پیدا کنم که مطابق دلخواه شما باشد چطور میشود ؟ آخر شما چطور دامادی را میخواهید ؟

- داماد من بایستی باخدا ، متمول بوده خیلی هم جوان نباشد .

- به ! دیگر کار تمام شد ! قطعاً قسمت ما در اینست .

- چطور ! مگر همچو کسی را سراغ داری ؟

- بله خانم ! آقائی را می شناسم که مطابق میل شما نماز خوان با خدا ، کاری تابخواهید متمول است کارش تجارت و یکدختر از خانواده نجیب از من خواسته ، من هم مدتیست بعقب چنین دختری میگردم و تابحال که پیدا نکردم ، امیدوارم این منزل آخری باشد و قسمت بهمین خانم حال راضی هستید ؟

- نمیدانم ، آیا اینحرفهائی که میزنی راستست ؟

- خانم چه دروغی دارم بگویم . ازراستهم راست تر است میخواهید خود آقا را بخدمتتان بیاورم .

- نه ! نه ! هرگز ! من بایك مرد غریبه سروکاری ندارم خیلی خوب آیا دختر مرا دیدی ؟

- بله خانم ، در حیاط بودند ولی حالا صدا کنید بیاید و یک دور دیگر با او صحبت کنیم

- لاله ! لاله !

- چه اسم غریبی دارد !

لاله خود دانست و مطابق عادت معمول لباسش را عوض کرد و با اکراه بنزد مادرش آمد.

- خانم جان چه کار داشتید ؟

- هیچ ! برو یکظرف آب برای خانم بیاور که تشنه هستند .

پس از چند دقیقه لاله با ظرف آبی وارد شد ومدتی درمقابل دو پیرزن قرار قرار گرفت .

فصل یازدهم

ازدواج

چندی بعد لاله‌را بخانهٔ جدیدی هدایت کردند و بدون اینکه‌خود بداند بکجا میرود عده‌ئی را بدنبال داشت عروسی انجام پذیرفته بود و شادی هم خاتمه . خوشحال بودند که‌لاله بخانهٔ شوهر رفته و خوشبخت گردیده است . ژاله و افراد این خانواده نیز درین‌جشن شرکت داشتند وتمامی شاد بودند ،لاله هم اظهار کدورت‌واندوهی نکرده بود . دراینروزها کسی را که از همه خوشحال تر و شاد تر می یافتیم پرستار ژاله ومادر لاله بود که پیوسته‌خانم لاله‌را بعروسی اوتشویق‌میکرد و موقع‌ازدواجش را گوشزدمینمود ، ازطرفی مسرور بود که‌زنده مانده وعروسی دخترش

را مشاهده کرده است البته او نیز از عقاید عموم زنان که بایستی دختر دراین سن شوهر کند سهم مهمی داشت ولی از طرفی دیگر که کمتر میتوانست دختر خودرا ببیند یا در زندگی او کمکی نموده باشد کسل بود تنها شادی قسمت اول جبرانش میکرد مخصوصاً فکر مینمود که پس از مدتی دیگر صاحب نوهٔ خواهد شد ، هیچکس ازاینحال مخبر نیست . نباشد ! چه اهمیتی دارد او خود میداند که مادر لاله است و حق‌بگردن او دارد . اما چه حقی ؟ ! مادری که شبها را بر بستر فرزند خود بیدار ننموده است مادری که زحمات اولاد خودرا نکشیده و در بیماریش‌شربت های‌تلخ نچشیده . مادر نیست ، دیگر چه حقی بگردن این اولاد داردولی باز همان محبت ، همان نگهداری در دل ، همان پرستاری های اولیه حقوق گرانبهائی را ایجاد میکند . البته اوحاضراست پس‌از این هر نوع زحمت اورا بگردن گیرد درصورتیکه او بوجود مادرش پی برده و از این‌قسمت شاد گردیده‌باشد .

خلاصه بهرمنوال بود روزهای‌عروسی گذشت ، شبی بژاله میگفت

- حال باید در فکر تو بود وهمین وسائل را برای تو تهیه کرد .

ژاله هم با اعتنائی و خونسردی کامل میگفت :

هیچوقت این فکر را نکنید و برای من آرزوی این روزها را ننمائید، یک دختر بیچاره را بچاه انداختید کافی بود .

پرستار برای اینکه معنی اینحرف را فهمیده و درضمن راجع به احوال دختر خود کنجکاوی نموده باشد گفت :

- چطور ؟ درچاه انداختن‌یعنی چه ؟ دختر باید در این سن بمنزل

شوهر باشد وقتی پیرشد دیگر چه‌فایده دارد؟ دیگر کیست که اورا بگیرد آنوقت باید در تمام عمر گوشهٔ منزل نشسته و بملامت و سرزنش مردم گوش بدهد.

- خوب بس است. این قانون را شما درست کرده اید، حقیقة فقط برای خودتان خوب و مفیداست آن مردی که نفهمد دختر عاقل و باتجربه و بزرگتر از این سن بیشتر درزندگیش نافع‌است مرد نیست او لیاقت ازدواج را ندارد او میخواهد بازی کند فریب‌دهد دوسه روز خوش باشد، بیچاره دختر بسن پانزده رسیده است و تازه وارد مرحلهٔ جوانی گردیده؛ چرا بایستی نشاط و خرمی خودرا ازدست دهد ووارد غم و اندوه گردد؛ شما در اشتباه هستید دختر اگر بموقع بازی کند. بموقع تحصیل و تفریح کند؛ بموقع شوهر نماید و بموقع بتربیت‌اولاد بپردازد؛ از زندگیش بهره برده و اوقاتش را مطابق قوانین گذرانده است؛ این بیچاره هنوز خود را تقویت نکرده؛ هنوز قوای خود را رونق نداده بایستی وارد منزل دیگری شده دچار غصه گردد!

- چه غصه؟

- این سئوال ندارد؛ خانه‌داری؛ ورود درزندگی جدید مسئولیت بزرگی دارد که بار سنگینی را بر فکر جوانی حمل میکند؛ صبر و استقامت و پایداری لازم دارد مخصوصاً چقدر بر این صدمات افزوده میگردد درموقعیکه دختر شوهر خود را ندیده و از وضعیات زندگیش بی اطلاع باشد؟ شاید اورا دوست نداشته؛ شاید از وضعیت خانه اش خوشوقت نباشد؛ شاید او نیز مرد شهوترانی بوده ودرظاهر خوب جلوه گر شده است.

- خوب ژاله این‌حرفها را کنار بگذار، شوهر خودرا دوست ندارد یعنی چه؟ از اوضاعش ناراضی است چه معنی دارد؟ میدانی این حرفها را از کجا یاد گرفتهٔ؟ دو کلمه درس خواندی حرفهای بزرگتر از خود میزنی، آخر بدختر چه مربوط است که شوهرش کیست یا وضعیتش چیست. تا بحال تمام زنان بدین ترتیب شوهر کردند و بدون اینکه شکایتی نمایند زندگی نمودند.

- دلیلش اینست که بدبختان از شکایت خود فایدهٔ نمی بینند واز داد خواهی نتیجهٔ نمی یابند، هرچه فریاد زنند و از دست شوهران خود بنالند کیست که بدادآنان برسد؟ کیست که بحالشان ترحمی کند؟ بمحض اینکه حرفی زنند همین جوابها را می شنوند، یعنی باو میگویند دختر چه حق دارد از شوهر خود گله نماید، بچه مناسبت در کاراو دخالت میکند، باید بماند، زحمت بکشد، اذیت به بیند و صدایش در نیاید، همین شماها هستید که اولادان خود را بدبخت میکنید، اینها از نادانیست، از بیعلمی است، خیال میکنید منکه قدری تحصیل کرده ام و این حرفها را میزنم، بد میکنم، جسارت مینمایم، خیرعاقبتش واضح میگردد، با کمال راحتی راه میروم، تفریح میکنم، درس میخوانم تا بموقعش شوهر هم میکنم.

پرستار در مقابل این حرفها ساکت نمی نشست و برعقیدهٔ خود پا فشار بود. ژاله را ازینحرفها منع میکرد و آنهارا حمل بر جسارت و بی شرمی می نمود و نتیجه اش را نیز از همان درس خواندن می دانست. لذا او که همیشه ظاهراً میل داشت دخترش باژاله درس خوانده و در نزد معلم علم بیاموزد اکنون خوشحال شده بود که لالا بیسوادو

بمعلم است ، زیرا ممکن بود در آنصورت مانند ژاله این صحبتها را یاد گرفته و در مقابل بزرگتر از خود بر زبان راند حقیقة علم چه نتیجهٔ بدی داشت و او نمیدانست !! اگر لاله خدای نخواسته تحصیلی کرده بود وازعروسیش سرپیچی مینمود چه میشد؟ چقدر مردم خانمش را سرزنش و توهین میکردند . دیگر اگر اتفاق میافتاد که روزی او بسمت مادربش معرفی شود این ملامت و این طعنه شامل حال او هم میشد و ننگش او را هم فرا میگرفت ، خیلی خوب شد که خانمش ازینکار یعنی از درس خواندن او جلوگیری کرد ، حقیقة معلوم نیست عاقبت ژاله با این عقیده و این فکرش چه میشود ؟ خدا بخیر بگذراند ، نمی دانست ایندختر چرا این صحبتها را نموده و برای لالهٔ بیچاره دلسوزی میکند . ژاله هم اغلب بدون غرض و بدون اینکه بفهمد کسی درخفیه وجود دارد که در حرفهای او دقت و کنجکاوی بسیار نموده یا متأثر میشود و یا خوشحال میگردد ، یاحمل بر عقل او میکند یا دلیل نادانیش میگیرد . برای لاله یعنی دوست قدیم و آشنای اصلیش که اکنون تقریباً از دیدار همیشگی اش محروم گشته بود اظهار تأسف کرده و برای زندگی آتیه اش متأثر بود ، از خانمش تکذیب میکرد و بر عقیدهٔ اطرافیانش میخندید و خود با کمال آزادی بدون اینکه اندك وقعی بایراد یا حرفهای دیگران گذارد تحصیلات خود را ادامه میداد

در حقیقت هم چقدر افکارش توسعه پیدا کرده و روحش رو به بزرگی میرفت ، پس از آن دیده میشد که در بعضی مواقع فکر میکند ، بدون اینکه کسی را از تصورات خود آگاه سازد ، دیگر در موقع تابستان وقتی که بشمیران میرفتند ، مناظر طبیعت را با نظری دیگر می

نگریست و همه چیز بطور جدیدی در نزدش جلوه گر میشد ، همان مناظری که در موقع کودکی نظرش را ببازی جلب میکرد و غیر از نگاه ظاهری بهیچ طریق آنها نمینگریست ، اکنون صدها خیالات و تصورات ، صدها حزن و اندوه ، صدها احساسات مختلف صدها لطافت ورقت در مغز ، در فکر و در قلب او وارد می ساختند . بیشتر شبها را در نور ماه می نشست و افکار خود را بروی کاغذ میآورد ولی آنرا بکسی نشان نمیداد ، شاید تا بحال خود نیز بافسردگی خود پی نبرده بود ، این افسردگی همیشگی نبود ، نه ! بر عکس خیلی شاد و خندان بود ، روحاً و جسماً سالم و مسرور بود ، ولی در مواقعی که بآسمان و فضا مینگریست ، بر گلها و سبزه ها نگاه مینمود ، کوه و دشت را مشاهده میکرد . جنبش و اهتزاز پرندگان را میدید و نغمهٔ آنها را می شنید ، از حالت همیشگی خود خارج میشد ، دیگر اگر کسی از مقابلش میگذشت مرئی نبود ، بدنیای دیگر وارد میگردید ، گویا آن دنیا محل سکونت و قرار ارواح پاك و دیدگان تابناك بودند ، گویا فرشتگان در مقابل چشمان درافشان و درخشان آنان سر تعظیم فرود میآوردند و بالهای خود را بر سر ایشان میگستردند ، چنین تصور می رفت که ژاله و مادرش دو رل مهمی را در این صحنه بازی میکردند ، یکی روح و دیگری فرشته بود ولی خود بهیچوجه پی نمی بردند ، ولی او چیزی از عالم ظاهر حس نمیکرد ، این کافی بود که او را ساکت و آرام درجای خود باقی گذارد ، درحالیکه چشمش بدریای نیلگون آسمان که گاهی قطعات ابراز پشت کوه بطرف او حمله ور میشدند و مانند نهنك رنگش را می بلعیدند خیره شده و از ماه و ستارگانش نور

میگرفت در حالیکه خود نیز پرتوئی بدیشان میداد ، درین موقع اگر شخصی بدقت صورتش را مینگریست ، شاید بحالش می گریست ، این شخص بایستی مسعود باشد و از گذشته و سوابق این دختر مطلع بوده تا بتواند پرده حزن وملالتی که صورت قشنگ و زیبایش را فرا گرفته به بیند ، مسعود گاهی در این موقع او را میدید و می فهمید که طبیعت اورا بسوی اندوه‌میکشاند . سرچشمهٔ این حزن کجا بود ؟

ــ همان‌مکانیکه او هفتهٔ یکبار بر خود لازم میدانست که زیارتی از آن بعمل آورد . تا بحال غریزهٔ کودکی مانع از آن بود ولی سن افزوده میشود ، عقل قوت می یابد . احساسات هم بالطبیعه شدید تر میگردد . حال افکار مختلف ممکن است او را از طراوت باز دارد. باید باجدیت‌تمام ازینکار جلو گیری کرد نگذاشت که درین سن روحش پژمرده شده و بار احساسات قلب او را در هم شکند بلی باید مانع از آن شد . لذا وقتیکه درینمواقع بدو میرسید با تعجب میپرسید :

ــ ژاله ترا غمناك میبینم ، برای چه فکرمیکنی ؟

شاید در مرحلهٔ اول افکار عمیق مانع از دیدن او میشده .لذا مجبور بود حرفش راتکرار کند و درجواب میشنید :

ــ هیچ . پدرجان من‌فکری ندارم

ــ پس چرا اندوهگین هستی ؟

ــ خودم هم نمیدانم ، حقیقةً این مناظر زیبا چون مضرابی‌هستند که تارهای اعصاب انسانی را بحرکت آورده و آواز حزن انگیز درونی را از آن خارج میسازند .

ــ نه ! عزیزم نبایستی چنین باشد ، برعکس باید نغمات دلکش و

شاد کنندهٔ را ایجاد کند و این تقصیر خود تست که عنان خود را بدست افکار و احساسات مختلف و مؤثر داده و بیهوده خود را مهموم و مغموم میکنی از آن لذت ببر ، سعی کن که بهیچوجه ملالتی در خاطرت آشکار نشود ، تنها منشین ، برخیز و بیا در نزد من باش .

ــ چشم، اطاعت می کنم .

مسعود میرفت ولی او از گسستن افکار خود و خارج شدن از عالم دیگر راضی نبود ولی برای فرمانبرداری بلند میشد و بدنبال پدر خویش روان میگشت ، اغلب شبهای خود را بچنین طرزی میگذرانید این افکار چه بود ؟

ــ هنوز هیچ ، شاید احساسات او مقدماتی را فراهم میساختند شاید الهاماتی او را مکدر و متأثر میساخت و ممکن بود گاهی آنچه را که‌معلوم‌نیست بخواب‌می بیند یا در بیداری‌مشاهده‌میکند بروی کاغذ آورد ، ولی این نوشته ها از تمام مخفی بود و اختصاص بخود او داشت

فصل دوازدهم

فرار از ظلم

لاله تا مدتی مطابق رسوم و عادات خانوادهٔ خود از منزل بیرون نمیآمد ، پس از مدتی که از عروسیش بگذشت منزل خود یا بهتر منزل شوهر خود را تغییر داد و بمنزل دیگری رفت ، این تغییر برای چه بود و این امر از طرف که بود؟ البته از طرف شوهرش بود و دلیلی هم داشت ، در منزل اولیهٔ که لاله را شب عروسی بدانجا هدایت کردند کسی را نمی یافتیم، جز لاله وشوهرش ویك خدمتکار

لاله را بخانهٔ خلوتی وارد کردند و بدست شوهرش سپردند، شوهرش او را دوست میداشت و در تمام وقت از زن دیگر زشت میگفت، پیوسته در نزد او بود، خیلی بشاش و خوشحال جلوه گر میشد میل داشت بتمام معنی رضایت اورا حاصل کند، چند روز که گذشت، لاله بخانهٔ قدیمی یعنی وطن و پرورشگاه خودش دعوت شد. صاحبخانه با کمال میل ازو و شوهرش پذیرائی میکرد، ژاله از دیدن او خوشحال گردید ولی افسوس! که این آشنائی تقریباً از بین رفته بود، زیرا روح این دو دختر که در اصل متغایر تربیت شده بود مختلف تر شده و تغییراتی در آن پدیدار گردیده بود. لاله در خانه و عالم دیگری داخل شده و وضعیات روح و فکر و حتی رفتارش بکلی عوض شده و هیچ مناسبتی با ژاله نداشت منتها آشنائی سابق، انس قدیم مانع ازین بود که بتوانند از هم صرف نظر کرده و ببهانهٔ تغییر زندگی به بیگانگی رفتار کنند.

کنجکاوان که در هر کاری دخالت کرده و از جزئیات زندگی انسان پرسش میکنند ازو می پرسیدند:

ـ آیا شوهرت خوبست؟

لاله هم اگرچه در مرحلهٔ اول خیلی از دیدار شوهرش منزجر بود ولی نظر باینکه فکر میکرد و فکرش هم صحیح بود که غیر از دوست داشتن و راضی بودن هم چارهٔ ندارد، بطور اجبار که پس از مدت کمی بطبیعت او منجر شد از وضعیت خود و بودن با این مرد اظهار رضایت میکرد، پس ازینرو در جواب زنان ازو تمجید کرده و خوشوقتی خودرا اعلام مینمود، تااندازهٔ هم حق داشت. زیرا در آنمدت شوهرش بمنتها درجه با او مهربان بود.

ماهی بسر آمد، شبی با ملاطفت تمام باو اعلام شد که بایستی منزل خودرا تغییر دهد. بچه عنوان؟

ـ بعنوان اینکه لاله تنهاست و شوهرش بایستی مسافرت کوچکی نماید و در آنصورت فکرش متوجه اوست، نمی تواند خیال خود را راحت نگهدارد، بطور اجبار چون بایستی حتماً اطاعت کرد وسایل حرکت مهیا گشت و لاله وارد منزل دیگری گردید تا از تنهائیش جلوگیری شده باشد، منزل جدید کجا بود؟

ـ اگر با لاله حرکت میکردیم و بخانهٔ جدیدش وارد میشدیم در موقع رسیدن آن ممکن بود قدری بقهقرا رویم، زیرا وارد همان خانهٔ میشدیم که چندی قبل با صاحبه‌اش قدری مصاحبت کرده بودیم. بلی! همان منزل بود و همان زن بدبخت و همان دو طفل بیچاره که نشسته بودند و ماجرا را مشاهده میکردند، وقایع را می شنیدند، از قضایا مطلع میشدند و بدون اینکه بتوانند حرفی بزنند میساختند، البته آن وعیدها، آن تهدیدها، آن احوال و آن حرفها بدینجا کشید و عملی شد!

روزی این زن. این زنیکه در مدت شوهرداری خود کمتر روز خوشی دیده بود، شنید که عروسی شوهر اوست. فکر کنید حس رقابت او را بچه جائی کشانید و چه شربتی بدو چشانید. شوهرش عروسی کرده!! با چه کس؟! با دختر پانزده ساله! با دختری که از حیث شکل و جوانی براو ترجیح داشت، از حیث سن بجای دختر او بود، خیلی خوب، اینهم میگذرد، منزلش جدا باشد، مخارج جزئی بدهد، مرا با اطفالم درین خانه بگذارد، اهمیتی ندارد، خواهم ساخت، او خودش باشد و درین خانه نیاید، بالطبیعه من هم راضی هستم ولی

بعد از مدتی ؟ شنید که بایستی از زن جدید شوهر خود پذیرائی هم بکند.
پذیرائی برای چند روز ! معلوم نیست ، فعلا باید او را پذیرفت آه !
مبادا این پذیرائی با ترشروئی انجام گیرد . نه هرگز این تأکید شده
است این یکی از وصایای مهمی بود که در صورت انجام ندادنش باعاقبت
وخیمی روبرو خواهد شد .

خدایا ! چه صبری لازمست ! این استقامت از کجا پدیدار خواهد
شد ؟ چطور میتوان در اینکار تحمل کرد ؟ بسر بردن با رقیب در یک
منزل کار آسانی نیست ! پروردگارا ! در وجود زن چه چیز برقرار
کردی که بتواند آنقدر استقامت داشته باشد ؟ کیست که بردباری زن
را انکار نماید ؟ کیست که بشجاعت او معترف نباشد ؟ کسی که این
موجود ظریف این فکر لطیف و این قلب رقیق را بعدم تحمل و شکیبائی
متهم سازد حقیقةً وجودی جاهل و ناچیز است ! کدام مردیست که
مشاهده کند . حتی بشنود که زن او با مرد دیگری بسر میبرد ؟ کیست که
بتواند درد را تحمل کند ؟ این حسادت را از قلب خود خارج سازد.
این رقابت را از خود دور کند ؟ محالست ! این شخص وجود ندارد .

همان مردانیکه خود را بشجاعت ، شهامت ، استقامت ، پایداری
در مقابل شدائد ، صبر در برابر رنج توصیف میکنند ، کی میتوانند
ثانیهٔ در مقابل این درد عظیم بردبار باشند ؟

— هیچوقت ! بتجربه رسیده است بردوش کشیدن این بار گران ،
از تصور بشنیدن ، از دیدن بمعاشرت انجامیدن مخصوص بزنست ؛ فقط
آنرا باین موجود صبور میتوان نسبت داد و بس !

البته لاله قدری در زحمت بود ؛ ولی خیلی کم ؛ زیرا از جنبهٔ خود

را بطرف محبت و علاقه واقع شدن تسلی میداد و از جنبهٔ بامید آتیه ،
بامید طلاق دادن زن دیگر ، بامید تسلط و فرمانروائی بر او شادمیگشت
وتمام رنجها و مشقات بگردن دیگری بود .

باز مدتی گذشت . شوهرش از سفر مراجعت کرد . خدمتکار
بجهاتی از نزد آنان رفت . دیگر چه کسی است که خدمتکار را تجدید کند؟
هیچکس ! این آقا ببهانهٔ اینکه کار منزل کمست و بچهٔ کوچکی هم در کار
نیست تا زحمتی داشته باشد خود را از آوردن خدمتکار معذور داشت ،
ولی برای جلب توجه لاله چه کرد ؟

— زن بزرگتر خود را مجبور نمود که کارهای خانه را بعهده
گیرد و با کمال میل آنها را انجام دهد ، حتی بکارهای شخصی لاله هم
رسیدگی نماید ، هر فرمانی که او میدهد بپذیرد و اگر ذرهٔ تخطی
کند حالش معلوم است ! البته ! چه دختر جوانیست که از حکومت و
و فرمانروائی . مخصوصاً بکسی که رقابت تامی هم با او دارد خوشوقت
و مسرور نباشد ؟

این تکلیف دیگر خیلی مهم بود ، این عمل خیلی شاق بود ، با او
همسایه شدن ، معاشرت کردن ، گاهی حرف زدن صورت گرفته بود ،
این نیز علاوه گردید . خیر ؟ این دیگر ممکن نیست ، در این خانه ماندن
دیوانگی است ، باید رفت و رخت جدائی پوشید . حال چطور از اطفال
خود دست بکشد ؟ چطور آنها را در زیر دست دشمن باقی گذارد ؟
این پدر ! این پدریکه نسبت بآنان ذرهٔ اظهار علاقه و میل نمیکند ، پس از
این با دو طفلش چه معاملهٔ خواهد کرد ؟ تمام اوقات قلب این زن مجروح
خواهد بود ، پس چه کند ؟ چارهٔ ندارد خوب ! میرود و چند روز

یکمرتبه از آنها احوالی میپرسد.

خیالش عملی شد؛ رفت و اطفال را در خانه نهاد

این اطفال بیچاره همیشه در اثر تحریک مادر خود در نزد پدر میگریستند و آزاد بودن اورا در خانه خواستار میشدند، ولی آن پدر قسی القلب بحرفهای ایشان وقعی نمیگذاشت و در رفتار حرکات خود تغییری نمیداد. اکنون چقدر تشریح حالت این اطفال در موقعی که از انتظار کشیدن مادر خود خسته و مأیوس شده و هر کدام باچشمان اشک آلود و دلی مجروح در گوشهٔ افتاده و بخواب رفته بودند تأثر آور است! آه! که چه خواب غم انگیزی بود. چهره های آنان از سرشك دیدگان هنوز تر بود.

لاله از این قضیه مطلع شد، این اول دفعهٔ بود که باطاق آنان قدم نهاد و اطفال را در بستر خود جاداد.

مادرشان رفت و دیگر هم برنگشت، این تصمیم او نبود، حتماً عدم بازگشتش دلیلی داشت، شاید بامخاطراتی تصادف کرده. کسی نمیدانست ولی دیگر برنگشت و اطفال را بی مادر گذاشت. در روزهای اول که آن مرد ستمکار ازین مطلب آگاه شد. چنان در خشم و کینه میجوشید که اگر زن خود را می یافت در عدمش میکوشید، معذلك برای اینکه اطفال مادرشان را فراموش کنند، چندی بمواظبت و مهربانیشان پرداخت زیاد سرگرمشان میکرد، اغلب با خود بیرون میبرد. تا پس از مدتی دیگر برای مادر خود بیقراری نمیکردند، لاله هم چون طبیعهٔ دختر بدجنس و تیره قلبی نبود. با ایشان بدرفتاری نمیکرد، مدتی گذشت.

فصل سیزدهم

معرفی

لاله در دفعات اول بآسانی میتوانست اجازهٔ دیدار مادر خود را حاصل کند. یعنی هر موقع که قصد میکرد او را به بیند بشوهرش میگفت و در اثر اجازهٔ او بخانهٔ مادرش می شتافت، این تنها محلی بود که لاله اجازه داشت در بعضی مواقع بدانجا رود، ولی رفتن بجاهای دیگر بکلی ممنوع بود، اینهم کم کم سخت میشد یعنی مانند همیشه نمیتوانست بمنزل قدیمی خود رود، هر دفعه که اجازه میخواست قدری با ترشروئی جواب می شنید که بدین زودی چه خبر است، صبر کن مدتی بگذرد و من میآیم ترا میرسانم، روزی لاله بسختی اجازهٔ خود را گرفته و بنزد مادرش رسید، او را مریض دید ولی کسالتش چندان شدید نبود، قدری در نزد او نشسته و کسل گردید ولی از ترس اینکه مبادا بخانه بیاید و وسایل اوقات تلخیش فراهم گردد با عجلهٔ تمام بمنزل خود شتافت. شوهرش که از ناخوشی مادر او مطلع شد، اغلب اورا با خود همراه میبرد و بعد از احوال پرسی و کمی تأمل باخود برمیگرداند. از مهربانیهای اولیهٔ او کاسته و حرارت اصلیش از بین رفته بود دیگر لاله آن وجود سابق نبود که بتواند از شوهر خود محبت زیاد به بیند، هرچه لاله میگفت که من بتنهائی از عهدهٔ اینهمه کارها بر نمیآیم باو اعتنائی نمی نمود ولی خوشبختانه یا بدبختانه باز درین اواخر یعنی وقتیکه مادر اورا مریض یافت خوشرفتاری خود را از سر گرفت. دلیل اینکار چه بود؟ با قدری فکر واضح میشود، خانم لاله

پس از یکهفته ناخوشی بدرود حیات گفت، در حالیکه بتوسط شخصی وصیت‌نامهٔ ترتیب داده بود که آنچه متعلق باوست پس ازین بلاله تعلق خواهد داشت. شوهر لاله در روزهای آخر زیاد بعیادت او میرفت ومیل داشت که از هر حیث ثابت کند که بلاله ومادرش مهربان میباشد.

پس از آن لاله دیگر جائی را نداشت که حتی برای تفریح رود یا محتاج باجازه گرفتن باشد. دیدنی هم از ژاله ننموده بود، تمام در منزل بسر میبرد و با اطفال شوهر خود زندگی میکرد. شوهرش باو وعده داد که درصدد تهیهٔ خدمتکار باشد. چرا؟ چون دیگر لاله کمی متمول بود، اندکی هم برلوازم زندگی و اثاثیهٔ منزلش افزوده شده بود یك خانه و یکقطعه زمین مزروع باو رسیده بود. البته خود او نمیتوانست ادارهٔ این امور را بعهده گیرد وبواسطهٔ تحریك شوهرش نگذاشت که در دست مباشر قدیمیش باقی ماند، لذا در نتیجهٔ ملاطفت و گفتگوها و وعدهای زیاد مباشرت آنها را بشوهر خود واگذار کرد، مقدار کمی هم پول نقد داشت که از ترس خرج کردن وصرف نمودن براههای بوالهوسانه بدست او سپرد. شوهرش نیز در فواصل هفته‌ها و ماه‌ها مسافر تهائی میکرد و بعنوان اینکه مقداری عایدی برای او خواهد آورد ازو دور میشد و در خانه تنهایش میگذاشت. لاله بانتظار عوایدمی نشست ولی افسوس که درموقع مراجعت او چیزی بدستش نمیآمد، مطالبه میکرد درجواب می شنید که یا زارعین تقلب کرده‌اند یا دزد بحاصل زده است یاسن آنرا خورده، یا باران زیاد باریده و ضرر رسانده است و یا چیزی جزئی برای او میآورد و البته آنرا هم در دست او نمیداد. پس بنابر این هیچوقت لاله منافع وعایدی بدست نمیآورد فقط ازطرفی دلخوش

بود که عایدات خودرا در نزد شوهر جمع مینماید و ازطرفی هم بملاطفت زبانی او شاد میگشت.

روزی درخانه نشسته و بکاری مشغول بود، زنی وارد شد چون پیش آمد و سلام کرد، لاله اورا بشناخت و به نشستن تعارفش کرد. پس از احوال‌پرسی از خانم و آقایش از احوال خوداو نیز پرسشی کرد. زن درجواب گفت:

— خانم! دیگر میل‌ندارم درآنخانه بمانم!

— آنها که خیلی مهربان وخوب هستند!

— بله! صحیح است ولی من درصورتیکه سالهای زیادیست درین منزل بودم دیگر نمیخواهم بیرون بیایم، زیرا از دست خدمتکار دیگرشان بتنگ آمده‌ام، همیشه بامن مشغول نزاع است، تمام کارهای خودرا بمن رجوع میکنند، دراینحال باز بیشترطرف توجه است.

— پس چه خیال داری؟

— میخواهم منزلی پیدا کنم درآنجا خدمت نمایم

— اینجامیمانی؟

— البته! چرا نمی‌مانم، از بودن درنزد شما خانم و آن آقا خیلی خوشحالم. اگر مرا به بندگی قبول کنید، همیشه دعاگو خواهم بود.

— بسیار خوب، امروز بمان، تا شب باآقا بگویم وتکلیفت را معین کنم

شب آقا بمنزل آمدند وتکلیف خادمه را هم معین کردند، یعنی بناشد که در نزد ایشان بماند، قرارشان را گذاشتند وحقوقش را تعیین

نمودند. دیگر لاله راحت گردید، زیرا این خدمتکار تا جزئی ترین کارهای اورا انجام میداد و اعمالش نیز آمیخته ببشاشت بود

لاله درنزد خود میگفت:

ــ چقدر ضرر کشیدید کسانیکه قدر این خدمتکار را ندانسته و برای خاطر پیرزن ضعیفی که دو روز دیگر میمیرد او را از خانهٔ خود راندند.

دراینوقت افراد این خانه همگی مهربان بودند، یکی درظاهرو دیگری درباطن، انقسمت مختلف بود اما هیچ نزاعی درخانه ایجاد نمیشد، مگر اینکه دیده میشد که این خدمتکار با دوطفل آقای خود خوش رفتاری نمیکرد، همیشه از ایشان ایراد میگرفت و اگر اندکی خطا میکردند شکایتشان را بپدرشان کرده و در زیر لگدهای او میانداختشان بیچاره این دوطفل نمیدانستند چه بگویند یاچه کنند. تمام کارهایشان مورد تعرض و ایراد بود، بهیچکس هم نمیتوانستند دردهای خودرا گویند و بیگناهی خودرا ثابت کنند و باینجهت غریزهٔ کودکی آنهارا وامیداشت که اغلب اندوه خودرا بواسطهٔ جنگ و جدال تسکین دهند، هرچه او بگوید جوابش را بدهند، این بیشتر اورا بهیجان میآورد و بیشتر باعث اذیت خودشان میگردید و باینجهت همیشه ضعیف و رنجور بودند، زیرا مواظبت کاملی هم از آنان بعمل نمیآمد. مدتی بعد خواهری از لاله پیدا کردند و دیگر زیادتر مورد بی اعتنائی واقع گشتند، عدم مراقبتشان بحد کافی رسیده بود، مانند اطفال فقیر سربزیر بودند، لباسهای پاره و وضعیات کثیف آنها را سرشکسته کرده و درنزد رفقای کوچکشان خجل مینمود، دیگر هرچه دقت بود در بارهٔ طفل جدید مجری میشد

هرچه خوشروئی بود برای او بود وهرچه ترشروئی بود برای اینان

ای بدبخت اطفال بیگناه! شما فرزندان همان مادر بدبخت هستید و اولادان همان پدر ستمکار، مادری درنزد شما وجود ندارد تاحمایتتان کند تا راحتی را از خود سلب کند و بشادی شما بیفزاید.

جدیت و رفتار نیك این خدمتکار روز بروز بیشتر نظر لاله را بخود جلب کرده ومهر ومحبت را در قلبش جای میداد، اعتماد کامل نسبت باو ایجاد شد، هیچ کار و هیچ حرفی نبود که ازو پنهان باشد. لذا اغلب که راجع بعایدات خود از شوهرش شکایت داشت، میتوانست درنزد او صحبت کند، این زن درحقیقت و از روی مهربانی برای او دلسوزی میکرد و در پشت سر لاله از آقای خود اندکی ایراد میگرفت ولی درجواب بخطاب و عتاب دچار میشد، اینحرفها سود نمیکرد، این شوهر برفتار خود ادامه میداد، آنچه میگرفت وآنچه بدست میآورد ازآن خودش بود وبدون اینکه ذرهٔ برای زنش بگذارد و بعناوین مختلف، ضبط میکرد و یا بعقیدهٔ خودش بطریق امانت نگه می داشت، بدنیست، خوب راهی برای منفعت بدست آورده بهترین طریقست. فعلا آنچه منافع است متعلق بخود اوست، تابعد چه میشود، لاله هم یکی خودرا بی بهره دید، گاهی اعتراض میکرد ولی چه فایده، درعوض کمی مهربانی و خوشزبانی اعتراضش بلانتیجه میماند

***

چنانکه گفتیم پرستار ژاله پیوسته آرزو میکرد که بتواند روزی درنزد دختر خود رفته و باکمال آزادی باو بگوید: من مادر تو هستم و برای اینکار راهی نمیدید جز اینکه خانم همسایه ازبین برود. چنانشد

یکی از پیشرفت دیگری خوشحال گردید ، بلی او خوشوقت شد و در صدد طرح نقشهٔ بر آمد ، در اثر کمی کنجکاوی فهمید که لاله خدمتکار ندارد و در فکر تهیهٔ آنست . بدون اینکه کسیرا ازین قسمت مطلع کند ، مترصد وقت گردید ، تا روزی بدون جهت ایرادی گرفته با دلشاد مجادله کرد . همین نزاع برای او بهانهٔ ایجاد کرد و خود باعث شد که پس از چندین سال خدمت از آنجا صرف نظر کند و همانطور که دیدیم پس از بیرون آمدن بخانهٔ لالهٔ شتافت و در نزد او ماند .

پس از چندی که حس کرد محبت او در دل لاله جای گرفته و اعتماد را در او ایجاد نموده است باو گفت :

ـ خانم امروز پس از سالها میخواستم از کار خود پرده بردارم و اسرار درونی خودرا بشما بگویم

ـ بگو اهمیت ندارد و همانطوریکه گاهی من در نزد تو صحبت میکنم اگر شکوه یا شکایتی دارم میگویم ، توهم آزاد هستی و آنچه‌را که میخواهی بگوئی بگو .

ـ این حرف بشما هم مربوط است .

ـ بمن ؟

ـ بله بشما ، بایستی عهد کنید که ازین صحبت کسل نشوید

ـ هیچوقت کسل نخواهم شد ، زود حرفت را بگو ، چه چیز است که راجع بمن است ؟

ـ اول میخواهم بپرسم که پدر و مادر شما کیست ؟

ـ این سئوال را برای چه میکنی ؟ گفتنش اهمیت ندارد ولی خودت آنرا میدانی ، مادر من که دیدی درسال گذشته مرد و هروقت هم

که از پدرم می پرسیدم میگفت وقتی تو بچه بودی پدرت مرده است .

ـ راست میگوئید بشما اینطور فهمانده اند ولی نه ! خانمی که در سال گذشته فوت کرد مادر شما نبود او هم از احوال پدرتان چیزی نمی داند .

ـ چطور ؟ این چه حرفیست غیر ممکن است او مادر من بود پس اگر مادر من نبود بچه مناسبت مرا از بچگی تا بحال در نزد خود نگاه میداشت اگر غیر ازین است پس چه کسی مادر منست

ـ هرچند میدانم در نظرتان خیلی بعید است و دیر باور خواهید کرد ولی میگویم من مادر شما هستم .

ـ تو ؟ بچه دلیل ؟ من مادر خدمتگار نداشتم ؛ تمام در نزد مادر خود بزرگ میشوند ؛ پس چرا من در نزد دیگری بزرگ شده ام ؟ چرا هیچوقت از خانم خود این حرف را نشنیده بودم ، این دروغ است ؛ بس است ؛ تو در این خانه هستی ؛ دیگر نمی خواهد خودرا بیشتر جای دهی

ـ بله ، این فکر را میکردم که هیچوقت باور نخواهید کرد ؛ باین جهت قبل از این موضوع شرط کردم که شما را کسل نکنم ؛ من مادر شما هستم و خواهم بود .

ـ بچه دلیل حرف خودرا ثابت میکنی ؟

ـ دلیل همین است که من از منزل و محلیکه تقریباً پانزده سال در آنجا خدمت کردم بیرون آمدم و محبت شمامرا بدینجا کشانید .

ـ پس از چه وقت و بچه وسیله مرا بدست آن خانم سپردی که خودش هم نمیدانست تو مادر من هستی ؟

- راست میگوئید ؛ او نمیدانست زیرا از وقتی که بمنزل همسایه تان آمدم دوچشمش رو به نابینائی میرفت درست صورتها را از دور تمیز نمیداد باینجهت مرانشناخت .

- تو خودر مرا بدست او سپردی

- بله !

- اگر تو مادر من بودی چرا این کار را نمودی ؟

- برای اینکه پدر شما مرده بود و من هم در آنموقع که قحطی سختی همه جا را گرفته بود و نزدیك بود که هر دو از گرسنگی بمیریم چارهٔ جز این نداشتم و گفتم اگر دختر من در نزد دیگری مانده باشد بمراتب بهتر از اینست که در دامن من از گرسنگی بمیرد

باز او سعی کرد که تاریخ گذشته خودرا حتی از دخترش مخفی کرده و کاملا آشکار نسازد ؛ بدینواسطه در صحبت اخیر خود باختصار کوشیدوجدیت کرده که بواسطهدلایل مختصری دختر خودراقانع گرداند

لاله که دختر سادهٔ بود وحس کنجکاویش زیاد توسعه نداشت ؛ دلایل اورا پذیرفته و دیگر زیاد در اطراف تاریخ گذاشته خوداستفسار نکرد ؛ فقط در نزد خود خیال مینمود و از تصور خود خوشحال میشد و میگفت :

- چهخوب شد کهدرآن موقع اینحرف آشکار نشد زیرا در نزد همسایگان خود زیاد شرمندهمیشدم که مادر خدمتکاری دارم ولی اینحرف را بآقا نخواهم گفت .

ازاین صحبتها و از پیدا کردن یك مادر بهیچوجه در خوداحساس

خوشحالی نکرد، حق هم داشت زیرا در دامان دیگری بزرك شده بود وهرگز حتی انسی با او نداشت ؛ از طرف دیگر از آنجائیکه دختران جوان غرور و تکبری در سر دارند که پیوسته میخواهند خودرا برتبه بالاتر از آنکه هستند منسوب نمایند از این قسمت شاد نگشته واورا بهمان رتبه خدمتکاری نگاه میکرد و در نزد هیچکس هم ابرازی نمینمود با بی اعتنائی تمام مینگریستش و اورا زیردست خود خوانده و کوچکترین احترامی دربارهٔ او اجرا نمینمود و شاید هم قبل از شنیدن این موضوع بیشتر متوجه او بود ومهربانیش مینمود .

فصل چهاردهم

افکار رنج آور

ازطرف دیگر ژاله هم درصورتیکه بپرستار خودانس وعلاقهٔمفرطی داشت ؛ باز نظر باینکه دختر عاقل و فهمیدهٔ بود از رفتن او زیاد جلو گیری نکرد زیرا در حقیقت مشاهده میکرد که برای دلشاد بیچاره بهیچ وجه تقصیری نمیتوانست قائل شود ولی بیخبر ازاین بود که تمام آن نزاعها جز بهانه وایراد دلیلی نداشت و خدمتکاری که سالهای متمادی اورا بزرك کرده و در مواظبتش کوشیده است مادر لاله بوده است .

ژاله دیگر همه چیز می فهمید ؛ ساعات خودرا بمطالعه میگذرانید دیگر افکارش عمیق تر و تصوراتش دقیق تر شده بود ؛ ساعات فکرش زیاد ترشد و اغلب مشاهده میشد که درحین کتاب خواندن ساعتی بتفکر میپرداخت و سپس بمطالعه مشغول میشد این تفکر ممکن بود بقطرات

اشکی هم منجر گردد که گاهی از دیدگانش برروی کتاب میریخت ژاله بفکر نیفتاده بود که خیالات خودرا بپدرش بگوید و گاهی باکمال خشم میکوشید که خودرا ازچنگ این تصورات رنج آور خلاص سازد و آنها را از مغز خود خارج نموده و اندکی خودرا راحت گرداند آنها را تصورات واهی میخواند ! و مانداینکه میخواهند از دست آنها فرار کند یکحرکت هیجان آمیز بخود میداد ولی متأسفانه این خیالات سطحی نبود که بتواند این دختر فکورا از خود دور سازد .

روزی در کتابی بجملهٔ برخورده بود که میتوانیم بگوئیم موجد ومولد رشته های ممتد خیالاتش بود ؛ چنین خوانده بود :

« یك مادر خوب بهترین چیزهاست »

یك مادر ؟ ! بلی یك مادر بهترین چیزهاست ! پس من از بهترین چیزها محرومم ، من پدر دارم ؛ او خیلی خوب است ، ولی موجودی هم بهتر از یك پدر خوب وجود دارد ! آن یك مادر خوبست ، من تا بحال نمیدانستم ؛ خوبست از پدر خود سوآل کنم ، پس چرا من مادر ندارم خدایا ! من از یك سعادت بزرگی محروم هستم !؟ این در دست تست ، چطور توانستی دختریرا چون من مشاهده کنی که از بزرگترین نعمت هایت محروم باشد ، خیلی عجیب است تا بحال باین قسمت بر نخورده بودم ، پس چرا راجع باین موضوع با من گفتگوئی نکرده است ، یقیناً مرا بچه میپنداشته است اوه ! چه فکر غلطی ! من دیگر خیلی بزرگ شده ام ، همه چیز را میفهمم ، هرچیز بیاد من است ولی هرچه در ساعات گذشتهٔ زندگیم جستجو میکنم حتی در دورترین اوقاتی که در خاطر من است وجود مادریرا حس نمیکنم پس ازینرو ثابت میشود که از دیر

زمانیست مادرم مرا ترک گفته است لاله یك خانم پیر داشت ولی درحقیقت چه مادر بدی بود مانع از ترقی طفلش گردید و بهیچوجه راضی نمیشد که او درس بخواند ، نمیدانم ! یعنی اگر من هم مادر داشتم همانطور نادان و جاهل بود ؟ مانع از تحصیل من میگردید ؟ اگر چنین بود پس امروز سعادتمندترم ؛ ولی نه ! همانطور که پدر من خوبست . خیرخواه و دانش پرور است ، مادر من نیز که همسر او بوده است متصف بصفات او بوده ، یقینا مرا خیلی دوست داشت ؛ آه ! اگر بود حتماً دارای برادر و خواهر هم بودم هیچوقت بدین تنهائی زندگانی من نمیگذشت من خیلی ازین حیث در زحمتم راستی اگر مادری داشتم که او مرا ازصمیم قلب دوست داشت و من هم اورا در منتهای احترام و بزرگی پرستش میکردم دیگر در سعادت من نقصانی نبود هرگز خدا تمام سعادات را برای یکنفر مهیا نمیسازد همه چیز برای من آماده است همه نوع وسایل شادی و تفریح برای من فراهم است فقط و فقط محروم بودن ازین نعمت مرا رنج میرساند من محبت مادریرا ندیدم یقین دارم که محبت لذیذ و مطبوعی است زیاد هم در اطراف این محبت صحبت شده است اشعار قشنگی راجع باین قسمت سروده اند خدایا ! بهیچوجه امید هم ندارم که درزندگی خود ازین نعمت برخوردار گردم نمیدانم مادرمن کجاست شاید نمرده است شاید پدرم اورا ترک گفته است آیا او مرا فراموش کرده است ؟ اگر زنده است پس چرا هرگز بفکر دیدار من نیفتاده است من حتماً از پدر خود سوآل خواهم کرد . اگر او هم جواب مثبت نداد و نتوانست مرا قانع سازد بایستی بهر وسیله شده است راجع بمادر

خود تجسس و کنجکاوی نموده از حالات او مخبر شوم دلشاد ازین
وقایع مطلع است زیرا او اظهار میدارد که سالهای متمادیست درین خانه
خدمت کرده است راست میگوید من از وقتی که یادم هست اورا دیده ام
اکنون بهمان شکل باقیست معلوم میشود سن او هم زیاد است شاید در
زمان عروسی پدرم نیز بوده است . چه خوب شد ! از آنوقت هم سوآل
خواهم کرد گفتنش برای من لذت بخش است او بدون مضایقه خواهد
گفت هرگز تذکر آن اوقات برای او زحمتی نخواهد داشت من کار
ندارم یا از طرف پدرم ویا از طرف دلشاد بایستی بزندگی مادرم پی
ببرم تا قدری فکرم ازین رنج راحت گردد ! البته رنج ! بلی فعلا منتهای
مشقت و درد است من مادر ندارم این یك قسمت درد آور ! نمیدانم اصلا
او چه شده است و بچه وضعیت دچار شده است ! این هم علاوه اش
می گردد »

« مادر خوب بهترین چیزهاست »

این فکری بود که پیوسته از مغز ژاله میگذشت و این جمله بود
که هیچوقت از خاطر او نمیرفت حقیقة قوهٔ فراموشی چقدر بانسان
کمك کرده و در فراهم نمودن وسایل راحتی دخالت دارد نه ! او هرگز
این جمله را از خاطر محو نمیکرد و مخصوصا هر روز قدر و منزلتش
در نزد او بیشتر میشد و بیشتر اورا در زحمت نگاه میداشت بلی در زحمت
بالاخره این افکار مغز و وجود اورا فوق العاده مسخر کرده و مورد تهدید
قرار میداد تا شبی که پدرش بر او سبقت جسته و سؤال کرد :

ژالهٔ عزیزم مدتیست که ترا ناراحت و اندوهگین می بینم زیاد هم
میکوشم که وسایل شادی ترا از هر جهت فراهم سازم ولی در حالی که

همه چیز برای تو حاضر است باز میسر نمیشود که ترا مانند سابق شاداب
ببینم چرا در تکمیل شادی خود نمیکوشی اغلب بتفکر میپردازی افکارت
را بگو حتماً سعی خواهم کرد که ترا از دست آنان نجات دهم هیچ مناسب
نیست که دختری چون تو در منتهای ظرافت و متانت خودرا در دست
خیالات پریشان وا گذارده و زندگی را برخود حرام سازد ، تو خود
را اندوهگین میکنی و در نتیجه من هم غمگین میشوم ، زود عجله کن
و تصورات خودرا بگو .

ژاله که فهمید پدرش از حالش مطلع است و از طرفی هم خود
نیز مترصد فرصت بود تا افکارش را بگوید و راجع بآنها سؤالاتی نماید
خوشحال شده و در جواب گفت :

- بلی ! شما راست میفرمائید ، مدتیست که من خود را گرفتار
خیالات گوناگون می بینم و میخواستم از شما سؤال بنمایم ولی باز افکار
دیگری مرا از آن باز داشت ، حال شما از من سوآل نمودید ؛ منهم
تصوراتی را که مدتیست از آن رنج میبرم و کسی نمیداند میگویم ، پدر
جان از شما خواهش میکنم که بگوئید مادر من چطور شده است ؟

مسعود بهیجان غریبی دچار گردید ؛ البته مطابق فکر خود
نمیخواست بدین زودیها ژاله را از سر گذشته خود و مادرش مطلع گرداند
زیرا اورا بشاشی میدید و بی مناسبت متأثر نمودنش برای او نفعی نداشت
ولی در حقیقت مدتی بود که ژاله را متفکر میدید و در نتیجه لاغر بنظرش
می آمد نه ! چرا ژالهٔ بدین لطیفی و زیبائی بایستی بتوسط افکار بیهوده
از قشنگی خود بکاهد ؛ باید دید اندوهش از برای چیست ؟ لذا از او

سئوال نمود و در حالیکه خود منتظر همین جواب بود باز بمحض این که ژاله سئوال خود را شروع کرد او بلرزش مخوفی دچار گردید ولی چاره ندید جز اینکه استقامت خود را از دست ندهد و بعلاوه فعلا او را بجواب مختصری قانع سازد ، بنا بر این گفت :

ـ دختر عزیزم ؛ تو خیلی کوچك بودی که مادرت مرد ؛ توهیچ نمی فهمیدی ؛ ولی بگو ببینم از کی تا بحال و برای چه خیالات خود را متوجه اینموضوع نمودی ؟

ـ برای اینکه روزی بجملهٔ بر خوردم و در همان شب خوابی دیدم ؛ از آنوقت تا بحال افکار پریشان مرا در زحمت نگاهداشته است

ـ آنجمله را بگو ؛ خوابت را هم تعریف کن .

ـ در کتابی خواندم که (یك مادر خوب بهترین چیز هاست) فکر کردم پس چرا بهترین چیز ها را ندارم ؛ درین افکار خوابیدم ؛ در خواب چنین دیدم :

ـ من مجلس ضیافت بزرگی تشکیل داده ام و عدهٔ از همسران و دختران جوانرا دعوت نموده ؛ مابین مدعوین خانمی وجود داشت که در منتهای زیبائی بود ، من او را نمی شناختم . ولی خانمهای دیگر از شباهت تامی که من باو داشتم اظهار تعجب میکردند من هر چه فکر مینمودم نمی توانستم این شباهت را درك کنم . ولی در مقابل نسبت باو احساس محبتی میکردم و بیشتر درصورت او متوجه میشدم شاید بتوانم بشباهتش پی برم . پس از ساعتی آنخانم مرا بگوشهٔ خوانده و با آهستگی تمام گفت : ژاله خوب من چرا امروز کسل بودی . من که بهیچوجه کسالت خود را بیاد نداشتم منکر شده و گفتم برعکس خیلی شادهستم

مخصوصاً از دیدن شما مسرورم . در جواب گفت : من حس کردم که امروز قدری کسل بودی و دلیل آنرا نیز فهمیدم ، زیاد فکر نکن و بخودت صدمه مزن . مرا که هیچ نمی شناسی و از دهان عموم بشباهتم پی بردی مادر توهستم ، ازطرف من آسوده خاطر باش وقدر پدر خودرا بدان ، ازجانب من درود رسان و از زحماتش تشکر کن امیدوارم که او زنده بوده و در نتیجه‌اش تو شاد باشی . »

در آنساعتی که میخواستم خودرا در آغوش او بیفکنم و ازحضور او و سخنان محبت آمیز و دلپسندش استفاده برم از خواب بیدار شده و دیگر اورا ندیدم وخوب بیاد دارم در حالتیکه نزدیك بود چشمان خود را بگشایم فریادمیزدم :

« مادر عزیزم »

میخواستم که فردای آنشب خواب خودرا برای شما بگویم ، ولی‌طوری افکار گذشته‌ام بزرك و طرزی این خواب درمن اثر کرده بود که تمام اوقات خودرا مصروف بتجسم خیالات خود مینمودم و از شدت کسالت میل نداشتم دربخصوص با شما حرفی زده باشم .

مسعود که از شنیدن این سخنان و اینخواب بیاد خوابی افتاد که تقریباً قدری نظیر این بود و در خود ، هم احساس بشاشت میکرد وهم کسالت ، او را دلداری داده و گفت :

ـ بلی او مادر تو بوده است ، ولی باید سعی کنی که نصایح اورا بشنوی ، یعنی هیچ بخود صدمه نزنی و از شادی او شاد باشی ، روح او پیوسته از حال تو مخبر است وتو باید وسایل رضایت اورا فراهم‌سازی . منهم که سعی میکنم بتوانم درهمین حال وظایف یك مادر را هم برای

تو انجام دهم، بلی! مردم خیال میکردند که وقتی تو مادر نداری میتوانند از دست من بگیرندت.

— چه!؟ مرا بگیرند؟!

— بله! تو خیلی کوچك بودی که یکی از دوستان من، از دوستانی که دشمن‌هم بودند ترا ازخانهٔ من دزدیدند ومدتی مرا ازدوریت در رنج انداخته بودند خدا خواست که او بمیرد ومن ترا بیابم

— پس من تابحال از نزد شما و خانهٔ شما دور هم شده‌ام؟

— بله! همینطورکه میگویم تقریباً یکسال درخانهٔ من‌نبودی و با دیگری بسر میبردی، این آقا پسری داشت که تو با او مأنوس شده وتا مدتی درآنخانه همبازی‌او بودی؟ اگرحدس زدی که آن پسر کیست؟

— هیچ بیاد ندارم، هنوزهم می‌شناسمش؟

— آری، همان فریدونست که اکنون نیز بنابرآشنائی کودکی گاهی از تو احوالی میپرسد

— پس معلوم میشود که فریدون پسر یکدزد است؟

— حقیقة دزد، خائن! درظاهر ببهترین لباس جلوه گر شده و خودرا دوست صمیمی من میدانست ولی در پشت سر باندازهٔ نقشه‌طرح کرد تا توانست ترا از من جدا سازد. ولی خدا همیشه حامی حق و حق گو است، او مرده وبرده از اسرار خائنانه‌اش برداشته شد و بهر صورت بود تو بمن ردشدی ولی او پس‌از مرگش شناخته شد.

— معقول! من‌هم سر گذشتی داشتم که خود از آن بی اطلاع بودم.

فصل پانزدهم

پایان شادی ومسرت

ماهها میگذشت و لاله با مادر خود که چیزی جز یك خدمتکارش حساب نمینمود بسر میبرد، طفلش بزرك میشد و وسایل سر گرمی اور فراهم میساخت.

اما شوهرش مطابق عادت همیشهٔ خودعوایدی که بدستش میآمد صرف کارهای بوالهوسانه مینمود و بلاله چنین میگفت: که آنهارا جمع آوری کرده و خیال دارد از آن سرمایهٔ کافی بسازد و بتجارت‌مشغول شود، ازینراه ترقی شایانی نموده و کسب خود را توسعه خواهد داد.

روزی بلاله گفت:

— مبلغ اندوخته قابل توجه شده، ولی برای افتتاح یك تجارتخانه عالی کافی نیست، اگرهم باز کردن آن بطول انجامد، میترسم کهپولها صدمهٔ وارد شود یا مانعی پیش آید که نتوانیم ازآن استفاده کنیم

— خوب مقصود چیست؟

— البته تو میدانی که سرمایه و سود و ربح اینکار تمام متعلق بتو است، آنچه که بدست آید بتو تعلق دارد و منتها درنزد من‌است پس بهتر اینست که قبالهٔ ملك خودرا بمن واگذار کنی تاآنرا درنزد شخص امینی‌بگرو گذارم، از پولش‌مقصود را برآرم و از نفعش آنرا از گرو بیرون آرم وپس‌ازآن‌خواهی‌دید که عوایدش بچه مقدار خواهدرسید:

لالهٔ ساده زود بدینکار راضی شد، بامید محبت حال و منافع مآل

قبالهٔ ملك خودرا بدست او واگذار کرد وخود را آسوده ساخت ، ولی بعداز اینکه مادرش مخبر گردید اورا سرزنش کرده واظهار تأسف نمود ولی لاله طوری مطمئن بود که مادر خودرا نهی کرده و گفت :

ــ نه ! تأسف ندارد ، او بمن قول داده است که تمام منافعی که از تجارتش ایجاد میشود یکسره بنزد من آورد ، او راست میگوید ، برای چه پولها را بدست من بسپرد ؟ من خرج میکنم وپس از مدتی فقیر میشوم ، حال درنزد او باشد بمراتب بهتراست ، بدین امید خودرا شاد میکرد و زندگی خود را میگذرانید ، شوهرش نیز با او خوشرفتاری میکرد و بچه خودرا زیاد دوست میداشت

پس از مدتهای زیاد لاله پیمانهٔ صبرش لبریز شده و از شوهر خود پرسید :

ــ پس تجارت چه شد ؟

ــ مقدماتش را چیده‌ام ، چندی بعد اجناس وارد خواهد شد .

ماهها گذشت ، اجناس وارد نشد ، خیلی تعجب است ، لاله هم از آنطرف مأیوس میگردید ، افسوس وقتی با خبرشد که فریب خورده و کار از کار گذشته بود ، دیگر شوهرش محبت زیادی نسبت باو اظهار نمیداشت ، دیگر زبان ملایمت و لطفش از بین رفته بود ، دیگر غیبت میکرد بدون اینکه برای مخارج روزانه چیزی بدهد ، لاله مقداری پول ذخیره داشت ولی خیلی مختصر ، آنهم پس از اندك زمانی که رفع حوائجش را نمود تمام شد و او را مستأصل باقی گذاشت ، شوهرش بمنزل میآمد ، خیلی معمولی صحبت میکرد و فرمانهای مختلف میداد . اگر گاهی از اجناس و تجارت احوالی پرسیده میشد با تشدد و تغیر

جواب میداد که هیچ نگو ، زندگیم ازبین رفت ، تمام اموال وعوایدی که با هزاران زحمت بدستم آمده بود یکباره نابود شد ، بدست یکی از رفقایم سپرده بودم بدون اینکه قبض ازو در دست داشته باشم ، اومرد و معلوم نشد مال مرا بکه سپرد ، هرچه از خانواده اش سئوال میکنم میگویند ما هیچ اطلاعی نداریم او بما چیزی نگفته است مدتیست که برای بدست آوردن آن کوشش میکنم ، خسته شده‌ام و فایدهٔ ندیدم .

خلاصه همیشه ازین قبیل جوابها میداد بدون اینکه کوچکترین امیدی برای این دختر بیچاره باقی گذارد ، رفتارش بکلی تغییر کرد و از دوطرف زن خود را مغلوب ومحروم نمود .

لاله مأیوس ومحروم مانده و بهیچوجه درب نجاتی نمییافت ، مادر لاله خیلی زرنك و زباندار بود ولی در مقابل این مرد دم بر نمیآورد زیرا دستش بجائی نمیرسد ، بیچارگی امتداد داشت ، دیگر لاله میفهمید که حالت زن قبلی شوهرش چه بوده است .

این منزل مانند دامی بود ، هر شکاریکه از پی دانه به آنخانه میرفت اسیر چنگال صیاد بیرحمش گشته ، نجات از آن برایش محال بود ، یا باید با ستمهای او بسازد و تسلیم شود ، یا فرار کند ، یا جان سپارد ، ای بیچاره مرغیکه اسیر این دام میگشت ! !

دیگر برای لاله چیزی نمانده بود ، جز همانخانهٔ که در مجاورت منزل مسعود بود و آنرا باجاره داده بود و پولش را برای تهیهٔ مخارج متفرقه و لباس خود و طفلش گذارده بود ، دیگر قبالهٔ آنرا نداده بود پس ماندن درین منزل و در نزد شوهریکه از طرفش نه غذائی عاید او میشود ، نه پوششی ، نه جوششی ، نه ملایمتی چه فایده خواهد داشت ؟

بارها میخواست این خانه را ترك گوید ولی دید که بهیچوجه حق این کاررا ندارد تکلیف بچه چه‌میشود؟ او باید که نزد پدر خود بماند اگر اورا باخود ببرد، بهروسیلهٔ پیدا شده وتحت محاکمهٔ او قرار میگیرد، بچه را از خود جدا سازد چطور می تواند این کار را کاررا انجام دهد، فرزند او چون جان اوست. جدا شدن جان از بدن کار آسانی نیست! پس بنا براین او میسوخت و میساخت، مادرش درکار او حیران شده و زبانش مقطوع بود ساکت بود ومنظرهٔ ظلمی را مشاهده میکرد همان ظلمی که وسایلش بدست او و امثال اوفراهم شده بود، همان آتشی بود که شعله اش دراولین مرحله بدست او روشن گشته بود و همان دامی بود که شکارش بدست آنان تقدیم صیاد شده و گرفتار آن گردیده بود، او دراین کار دخالتی نداشت ولی اگر هم دخالت داشت جز این نمیکرد و بعلاوه این کناره گیری و دخالت نکردن‌در دست واختیار خود او بوده است ودر همان وقت‌هم موافقت خود را در بارهٔ آن اظهار میداشت و مسرت خود را اندکی نمایان می ساخت ومسببین‌اینکارراتشویق‌میکرد واکنون باید بسازد، این‌قانون ایشان بود، مرد است هر چه میکند بکند، او مختار همه‌چیز است

چند ماهی بدینمنوال گذشت، روزی شوهر لاله وارد شد وپس از قدری ایرادگرفتن و بساط جدال را گستردن گفت:

– باید امروز کار یکطرفه شود و ترا طلاق دهم، هرگزمیل ندارم که تو در خانهٔ من بمانی.

بدون اینکه برای کار خود دلیل قابل توجهی آورد، او را بطلاق تهدید میکرد! کارش صحیح بود! چون دیگر او متمول نبود

هر چه داشت بتوسط او از بین رفته بود تنها خانهٔ داشت که راضی بسپردن آن نمیشد، شاید هم اصول این وضعیات برای بدست آوردن خانه بود ولی لاله باین امر راضی نمیشد، اوفردا از آن منزل‌خارج گردید در حالیکه کاغذی بدست داشت، این طلاقنامه او بود، لاله میگریست، مادرش فحش میداد، آخر پولهای من چه شد؟

– بمن مربوط نیست، منکه‌مقصر نبودم، آنها از بین رفت.

– تکلیف مهریه ام چیست؟

– آنهم اهمیتی ندارد، برو ماه بماه بیا و مقداری ازآنرا بگیر تا تمام شود.

– بچه چه میشود؟

– البته بپدر میرسد.

خدایا! چه قوانینی، مادر زحمت کشد و بیخوابی بـه بیند، محبت پیدا نماید، انس گیرد بعد هم جدا شود!! چون بچه متعلق بپدر است، سختی ها یکطرف و زحمات و مشقتها یکطرف، تمام در جنب دوری طفل معدوم میشوند.

دختری که‌تازه شروع بشیرین زبانی کرده بود، جلب توجه می نمود، بایستی در منزلی بماندکه اثری از مادر نیابد، محبت سابق را به بیند. او این سر نوشت را از مادرش بارث برده بود یعنی بایـد از محبتی طبیعی محروم باشد و در خانهٔ بدون مادری بزرك شود، اینها برای چه بود؟

– شاید پدرش میخواست باز زن دیگری را در تحت اختیار در آورد. زن دیگر؟ خیر تمول دیگر! شکار دیگر!

اکنون درین منزل سه طفل وجود دارند، هیچکدام بسن رشد نرسیده اند، هیچکدام هم مادری ندارند.

لاله پس از خروج ازین منزل و از جدا شدن از طفلش بکجا میرفت، خود متحیر بود، منزلی نداشت ناچار در خانهٔ که باجاره داده بودند سکونت گزید، چه خانهٔ! چه یادگارهائی! پرمحلش با او حرفی میزد و روزی را بیادش میآورد آزادی و خوشبختیش را تذکر میداد

قدری پول نقد بهمراه داشت و این پول از مستأجرین همین خانه که بدستش آمده بود و البته پس ازمدت کمی تمام شد و مستأصل ماندند ماه بماه میرفت و میآمد بدون اینکه بتواند حق خود را دریافت دارد از دور طفل خود را ببازی مشغول میدید وصدای او را می شنید این برای پذیرائیش کافی بود، ولی نمیتوانست او را در بر گیرد و بوسهٔ از گونه هایش بربابد. زیرا بهیچوجه نمیگذاردند که طفلش را ببیند البته اسباب زحمت میشد. تذکر انس سابق باعث سختی میگردید، لذا درحالت یأس وناامیدی مراجعت مینمود

فصل شانزدهم

در یك منزل

ژاله بکلی درب معاشرت را با لاله بسته بود و شاید هیچوقت او را نمی دید، شنید که همسایگانش تغییر کرده و صاحبخانه بمنزل خود آمده است. البته او صاحبخانه را می شناخت و پس از تحقیق فهمید که لاله و پرستار خود او درین خانه سکونت دارند

روزی لاله بنزد او رفت و قضایا را مطابق واقع شرح داد، چون دگر بیچاره بود. راهی برای نجات خود از سختی نمیدید، جز اینکه کسی را بیابد و دردهای خود را نزد او آشکار سازد و درمان طلبد. درمان! گذشته بود. ژاله را دل باحوال او سوخت وفهمید که حقیقت میگوید، همان حقیقتی که روزی او پیش بینی میکرد و همه با او مخالفت میکردند. همان حقیقتی که اگر میگفت، آنرا بجهل و در عین حال بتحصیل علم نسبت میدادند، حتی پرستار خود او هم از لاله دفاع میکرد ژاله اکنون می فهمید که این پرستار چرا همیشه پشتیبان و حامی لاله بود، البته او را معذور میداشت وحتی بیرون رفتن ازین منزلش را بنا بر قانون طبیعت می پنداشت، ولی باو میگفت که اینکار احتیاجی ببهانه جوئی وجدال نداشت بلکه میتوانستی درصورت درستی و خوشروئی خودرا بنزد دختر خویش برسانی. ژاله نمیخواست دل آنها را بخراشاند و حرفها و کارهای این بیچارگانرا تذکر دهد.

خلاصه اغلب لاله و مادرش در منزل ایشان بودند و خود را سرگرم میکردند، دیگر ژاله نظر محبت سابقش بعطوفت و دوستیش برحم انجامیده بود. بلاله با نگاه ترحم مینگریست، چون میدانست که کار از کار گذشته و سرزنش و ملامت فایده ندارد، کاملا از سختی زندگی ایشان مخبر گردید و برای اینکه بایشان کمکی نموده باشد با پدر خود گفتگو کرد. مسعردهم اظهار تأسف نمود و طبع عالیش باعث شد که این بدبخت را هم ازسختی برهاند، با رضایت ژاله آنها را بمنزل خود آورد و در اطاقی جای داد و وادارشان کرد که منزل خود را

باجاره دهند و از عایدی آن مخارج متفرقهٔ خود را فراهم سازند، او خانه وغذای ایشانرا بعهده میگیرد.

پس تقریبا مدت رنج آنها بسر آمده بود، لاله درمنزل مسعود مکانداشت و با مادرخود در اطاقی زندگی میکرد، ولی آیا فکر طفلش اورا راحت میگذاشت؟ - خیر! این محبت محبتی نیست که بدین زودیها و بدین آسانیها از بین برود، شاید هیچوقت این اندوه اورا ترك نمیگفت، کاش قبل از ایجاد بچه یا بلافاصله بعد از آن چنین اتفاقی میافتاد در مدت دو سال چه محبتی در دل او پایه و اساس گذارده بود واضح است، در نزد ژاله شکایت میکرد، او نیز تسلیتش میداد، ولی ژاله هنوز از محبت فرزندی بهرهٔ نداشت تا بتواند با نقشهای درد این بیچاره رسد، او را بفراموشی وادارمیکرد زیرا جز این نمی‌توانست این افکار در ساعات بیکاری یعنی در تمام ساعات روز و شب باعث رنج او بود، زیرا وقتی انسان بکاری سر گرم باشد کمتر مجال تفکرات مختلفه‌را دارد، کاش اقلا سواد کمی داشت که بتواند کتابی بخواند یا چیزی بنویسد، در اثر عدم تکرار قرآن خواندن سطحی هم ازیادش رفته بودونتوانست آنطور که باید سفارشات خانم بیچاره خودرا بجاآورد ژاله که زحمت و رنج او را پابدار دید، بکارش وا داشت یعنی قرار گذاشت که برای سر گرمی چند ساعتی را بنزد او درس بخواند چون دیگرمانعی وجودنداشت، ژاله راضی شد و مدتی اینکار مداومت داشت، ولی چه فایده؟!

فکر بجاهای دیگر منتقل شده مغز از شدت تصورات گوناگون و زحمات زندگی شکسته شده، عقل تقویت نگردیده، صبرو استقامت

و پایداری رخت بر بسته لذاآموختن هم مشکل بود، ولی با وجود اینهابس اززحمات ژاله‌توانست کمی کتابهای کوچك‌وآسانرا بخواندو لغات سهل را بنویسد، متاسفانه مقاومت‌وپشت کار از بین رفت، انراهم ترك گفت واز آن استفادهٔ چندانی نبرد، کم کم ژاله احساس حسادت میکرد و آنرا روز بروز افزون میدید، در حالیکه ژاله بمنتهای سعی بود که فکر اورا کمی از تاریکی بیرون آورد، بلی! البته حسادت او بجا بود! زیرا این دو دختر هم سن بودند و تفاوتشان کلی وفوق‌العاده قابل توجه بود.

درظاهر لاله دارای چهرهٔ زرد، اندام‌زرد. استخوانهای برآمده و قیافهٔ‌پیر بود ونامطبوع بنظر میرسید در حالیکه ژاله بمنتهای طراوت بود، هرچند این فرق از اوایل سن آنها آشکار بود ولی اکنون بمنتهی درجه‌رسیده بود گونه‌هایش سرخ چشمانش قشنك و جاذب، اندامش لطیف و متناسب، زیاده از حد لطیف و دلکش بود، لاله پژمرده، روح مرده، تاریك فکر، جاهل وعوام و نادان بود ولی‌ژاله با طراوت، بشاش، زنده‌روح دارای قلب و فکر درخشان، فهمیده، دانـا و عاقل بود.

اینها تفاوتی بودکه درظاهر وباطن این دودختر جوان دیده میشد، که مسئول این کارها است؟ لاله از کی شکایت کند و ژاله از که تشکر نماید؟ معلوم است لاله از مادر خود که بدست بیگانگانش سپرده بودو سپس از مادر غیر حقیقی خود که زحمات اورا کشیده در حالیکه اورا بدبخت بار آورده‌و هیچ نوری بروح او نتابانده ژاله از مسعود تشکر کند که اورا چنین دختری ساخته است.

در هر حال ژاله مانند با تجربه ترین اشخاص هر روز نصیحت جدیدی بهمسایه خود می کرد و اورا بکار های نیکو وا میداشت ، ولی لاله با نظری پر کینه و حسادت باو مینگریست ، اجاره منزل خودرا میگرفت و معلوم نمیشد که آنرا بچه مصرفی میرساند ، مسعود و ژاله هم بهیچوجه در کارهای آن دخالتی نمیکردند وهر کدام در فکر کار خود و زندگی خود بودند .

از طرف دیگر مسعود در آنشبی که ژاله را بجواب مختصری قانع کرده و وادار بفراموش نموده بود خیلی خیالش نا راحت شده و پیوسته راجع باینموضوع فکر مینمود ، زیاد در زحمت بود و درشك و تردیدمهمی باقی مانده بود .

ـ خدایا ! قضایارا برای اوشرح دهم یا هیچ صحبتی از آن بمیان نیاورم ؟ اگر نگویم از حقیقت بزرگی چشم‌پوشیده و بدروغ مهمی مبادرت کرده‌ام ، اگر نگویم افکار دختر بیچاره را متوجه کرده و احساساتش را بهیجان آورده و تولید زحمت مینمایم ، هرچند حال هم حس میکنم که زیاد در اطراف اینموضوع فکر میکند ولی تنها از طرف مادر است ، اگر باو بگویم که خیالت بیهوده‌است یعنی از داشتن پدر هم محروم هستی چه می کند ؟ یقیناً اندوهش مضاعف خواهدشد آیا او در آنصورت در محبت نسبت بمن نقصانی وارد خواهد آورد و یا برعکس از زحماتم قدردانی کرده و محبتش علاوه میگردد من وظیفه انسانیت را بجا آوردم وعلاوه بآن کاری ننموده ام ، خوبست فعلاً ساکت باشم ، تا ببینم آیا موقع آن میرسد که قضایا کشف گردد یا هرگز نباید گفت ، پس حال که او قانع شده است دیگر در اطراف آن صحبتی

نباید شود .

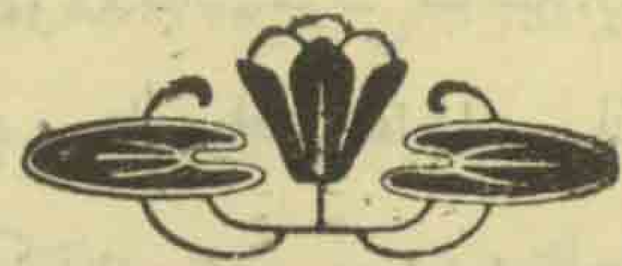
ولی هروقت بصورت محجوب ژالهٔ نگاهی مینمود ، تأثرش بغایت وتفکرش بینهایت میرسید ، در خود احساس گرفتگی میکرد و نسبت بژاله مهربانتر میشد ، افسوس که ژاله هیچکدام را نمیدانست . فقط اورا زیاده از حددوست داشت ، او نتوانسته‌بود افکارخود را تغییر دهد یعنی وجود مادر را از تصور خود خارج سازد و کمتر باو بیندیشد ، و تنها رنجی بود که در زندگیش اورا آزار میرساند . هرچه میتوانست میکوشید ولی مغلوب میشد ، این تاثر در فکر او ریشه دوانده بود و بدین زودیها از مغزش خارج نمیشد ، خارج ؟! هیچوقت ! هر روز بزرگ ترمیشد ، افکارش عظیم تر واحساساتش دقیق‌ترمیگردید ، پس غیر ممکن بود که بتواند از این تالم و تاسف ، خودداری کند .

بلی ! انسان حساس پیوسته در آزار است ، اندوه ندارد ولی در جستجو است که آنرا پیدا کند ، اینکار قابل تمجید نیست و برعکس بایستی آنرا بدور افکند .

شاد باشید و در مشکلات توانا ، مگذارید هر فکر و تصوری بمغز شما راه یابد و وجود تانرا در رنج نگاهدارد افکار خسته کننده را بدور اندازید . چون گیاه سست بنیان مباشد که کوچکترین وزش باد شما را از پای در آورد و در فضای غم و اندوه پرتابتان گرداند بیخود آه مکشید ! بیهوده طالب مرگ مباشید ! زندگی خودراواحساسات خود را درآرزوی چیز های باطل عاطل مسازید ، روح خودرا شاد و چهره خود ر[ا] [ب]شاش کنید ، عمر میرود و ناچار بشاشت یا کسالت شما را بهمراه میبرد ، پس چرا خود را کسل گردانیده و ساعات خود را

برنج و محنت بگذرانید، جاه طلب باشید و بچیزی از دست رفته غم مخورید و پشیمان مشوید زیرا :

« پشیمانی جز سر مشق آتیه چیز دیگری نیست » آتیهٔ خود را بنگرید ولی زنهار! هرگز آنرا تاریك فرض نکنید بر عکس سعی کنید که دیدگانتانرا از فضای روشن آیندهٔ درخشان سازید و از نگریستن بگذشته جز برای پند گرفتن بر بندید، امیدوار باشید زیرا گل جوانیتانرا شاداب میکنید، ریشهٔ یاس را باتیشه امید بباد دهید زیرا بنیان زندگانیتانرا محکم میگرداند، فکر خود را بزرك تصور کنید و هرگز اظهار ضعف و ناتوانی ننمائید و جود خودرا متملق و پست بار نیاورید، شاد باشید و از هر اندوهی آزاد، در مقابل حوادث سر تسلیم ورضا فرود آورید و هیچوقت از پیش آمد ناگوار چهرهٔ خودرا منقبض نگردانید، تکرار می کنم، شاد زندگی کنید زیرا ساعات عمر شما خواهی نخواهی چون برق میگذرد، پس بهتر آنستکه در خوشی باشد، این خوشی باید باعقل توأم بوده ومبادا دامن خرد شمارا لکه دار کند، این شادی نباید با بیحیایی ولا قیدی اشتباه شود، فرقش کلی و تمیزش آسانست،



فصل هفدهم

رد درخواست

بدین ترتیب این دو همسایه زندگی میکردند و در تحت سرپرستی مسعود روزها را می گذراندند، ولی چه گذرانی؟!

هر کدام بنوعی اندوهی داشتند و بواسطهٔ آن در زحمت بودند تابستان آن سال رسید و وقت رفتن بشمیران شد، لاله و مادرش بهمراهی سایرین راضی نگردیدند و ماندن در خانه را ترجیح دادند مسعود هم قبول کرده و مقداری پول برای مخارجشان باقی گذاشت وخود مسافرت کرد، ژاله از این کار چندان ناراضی نبود، زیرا از حرکات لاله حس میکرد که کم کم ابواب مخالفت با اورا باز کرده وستیزه را اغاز نموده، اغلب کنایات و الفاظ بیمعنی و زشت بزبان میراند و وبجزئی چیزی خشمگین میشود و چون ژاله در عوض مهربانی خود حرفهای زشت می شنید و رفتار نامطبوع میدید، کمتر مانند سابق با او معامله میکرد و مثل طفولیتش نبود که از دوری یك همبازی کسل گردد، بلکه بیشتر خوشحال شده و ندیدن اورا غنیمت می شمرد و هر چند بمحض یك اشارهمیتوانست این مادر ودختر را از خانه خود بیرون سازد ولی باز زحمت ولطف او مانع ازاینکار میشد و بهیچوجه چیزی از این مخالفت بمسعود نمیگفت، تمام حرکات او را ناشی از جهل و نادانی میدانست و از اینجهت اورا معذور میداشت. تنها چیزی که جلب توجه ژاله را نمود، تکرار یك جمله بود، این تکرار واین لفظ ازطرف

لاله بود ، لاله گفته بود: « یك دختر سر راهی نباید آنقدر متکبر و مغرور باشد . » اینحرف بدون مقدمه طوری نظر ژاله را بخود معطوف کرده بود که تا مدت مدیدی راجع بان فکر میکرد - آیا این حرف بمن مربوط بود یا نه ؟ - اگر راجع بمن بود ، برای چه ؟ این لفظ معنائی نداشت . اگر راجع بمن نبود پس بچه کس مربوط بود ، در اینجا نه دختری وجود ندارد که لاله اورا طرف خطاب وعتاب خود سازد .

چند روزی گذشت ، اینحرف فراموش شد ، ولی تکرارش آنرا از فراموشی بیرون آورد ، چندین مرتبه میخواست ازو سئوال کند ولی روح و فکر بزرك او مانع از این میشد که با دختر بدرفتار و نادانی مکالمه و صحبت نماید ، فقط خود را در آزار واذیت میدید لذا در مسافرتش قدری راحت شد ، دیگر کسی نبود که بواسطه الفاظ زشت خود اورا آزار رساند ، تنها بسر میبرد و در فکر خود میبود بهیچوجه هم میل نداشت که با لاله معاشر بوده ویا از و احوالی بپرسد فقط پیش خود فکر میکرد که گویا جزای خوبی بدست. من خیلی میل داشتم اورا خوشبخت گردانم ، حتی راضی شدم که اوقات خود را بمصرف تحصیل او نمایم و او را دختر فهمیده نمایم ، افسوس ! علاوه بر اینکه بدین کار پشت پازد و واضح شد که هرگز میلی بآموختن و درس ندارد ، روحش سیر قهقرائی نموده وتاریك تر میگردد و نسبت بمن کینهٔ میورزد ، دلیل این چیست ؟ البته تربیت است ، بلی همان است که بتواند وجودی را بدبخت و وجودیرا خوشبخت گرداند ، درخت وجود لاله کج ببار آمده و راست کردنش خیلی مشکل است ، این تقصیر با او نیست ، کسیکه مدتی از عمر خودرا در زیر دست هرزن

نادانی گذارنده باشد وچند سالی را درسایه تربیت مردفهمی که جز مخالفت و حیله دیگر چیزی باو نیاموخته و اکنون هم در تحت اوامر مادر عوامی بوده باشد ، قطعا ازاین بهتر نخواهد شد ، کاش درموقع مراجعت رفتارش را خوب و موافق به بینم ، حقیقة اگر برفتار خود ادامه دهد ، ناچارم که خود را از دست او راحت ساخته ، یعنی بپدرم بگویم تا باکمال شتاب آنها را از خانه براند ، کسی که میل ندارد راحت باشد بهتر ، همان است که نا راحت بوده تا قدر عافیت واستراحت را بداند .

مسعود از مدتی باینطرف اختیارات تامی بژاله داده و خانه و اداره آنرا باو واگذار کرده بود ، خانه با کمال نظم و ترتیب اداره میشد ، هرگز زیاده روی و بی نظمی در آن راه نمییافت ، همه چیز در جای خود بود همه کار بوقت خود انجام میگرفت ، ژاله فهمید که بیشتر مخالفت و حسادت لاله برای این کار است ، یعنی میل ندارد در سایه فرمانروائی او زندگی کند ، خانه بتوسط ژاله اداره شود و او یکی از اجزاء و بیکاران باشد ، هرچند در وقت ورود بدانخانه از قضایا آگهی یافت ولی درآنوقت زیادی اندوه وزحمت اورا بهر کاری قیم نموده بود . اکنون که راحت گردیده ، بیکار مانده و وقت زیادی برای جستجوی ایراد داشت ، ساعات خودرا بخورده گیری و بغض و کینه و فکر و حسادت میگذرانید ، این افکار تمامش تاریك و منتج بنتیجه نمیشد اگر هم عاقبتی داشت و خیم بود و وخامتش بخود او بازمیگشت ، نمیدانیم شاید برای آتیه خود نقشهٔ کشیده و راحتی خودرا کاملا پیش بینی نموده بود .

مسعود هم از هوش و کفایت ژاله در تعجب مانده و میگفت که مادری نیست تا حاصل وجود خودرا ببیند بنگرد که چطور در هر کاری دست میزند با عقل و کاردانی بپایانش میرساند، چطور با هر کس مطابق مقام و شأن او رفتار کرده و متانت اخلاقیش را محفوظ میدارد حقیقة چقدر سعادتمند هستند والدینی که چنین فرزندانی داشته باشند و متأسفانه هرچه فکر میکنم نمیتوانم این سعادت را برای خود کسب کنم این بزرگی را او از من بارث نبرده است، من کوچکترین نسبتی را با او ندارم تا بوجودش افتخار و مباهات کنم ولی خوشوقتم که در انظار عدهٔ پدر او تصور شده و مخصوصاً در نظر خودش سمت مهمی را دارم خدا چه نظر لطف و مرحمتی نسبت باو داشت چقدر حیف بود که این وجود گرانبها در زیر دست و پای مصائب و بلایا از بین رفته و در کوچه های پست و حقیر جان بسپارد، ظلم بزرگی بود که این طفل این مغز بزرگ بدست چنگال نوائب اسیر شده و جان کوچک خود را تسلیم کند. پروردگارا! چه سعادتی نصیب من کردی تا بمن الهام شد این را بردار و بکودکی خود حسابش کن، او مادر ندارد، پدر ندارد، کسی ندارد فقط روح کوچکی دارد که باید بزرگ شود، جسم ظریفی دارد که باید قوی گردد، چیزی نمیفهمد ولی باید فهمد، حس نمیکند ولی باید احساساتش تقویت گردد، اورا بردار و لطف خودرا از او دریغ مدار، چه ساعت فرخندهٔ بود ساعتی که این طفل بخانه من وارد شد چه روزهای گرانبهائی است این روزها که من با او بسر میبرم.

مسعود هروقت بگردش میرفت ژاله را همراه میبرد و یا اگر نمیبرد از معاشرتهای خود کارهای روزانه خود از رفتار مردم مطلع

میگرداند، اینکارها مرتب درشب انجام میگرفت، باین جهت ژاله از تمام کارهای پدر مخبر بود جز یک چیز، او همیشه میدید که در روز های جمعه پدرش چند ساعتی اورا ترک کرده و برای ظهر مراجعت مینمود! دیگر اینکار ازو پوشیده بود. ژاله خیلی میل داشت باین غیبت پی برد، ولی وقتی میدید که پدرش راجع باینموضوع با او سخنی نمیگوید او هم هیچوقت نمی پرسید، منتها در فکر خود داشت و منتظر بود که روزی بیاید و این سر آشکار گردد، پرده از روی این نظم مرموز بر داشته شود و این یک کار هم ازو مستور و مخفی نمانده باشد، تابستانی نسبتاً خوش بژاله گذشت.

فصل هیجدهم

رد درخواست

ما خود میدانیم که ژاله از کودکی یعنی همان وقتیکه در منزل دیگری بسر میبرد با فریدون مأنوس شد و زمانی هم که از آن خانه بیرون آمد از طرف مسعود این اجازه صادر شد که این پسر اغلب به منزل بیاید و برای اینکه ژاله یکباره از دوری این همبازی صدمه نخورد اورا سر گرم کند، این آمدن خیلی کم شد و شاید فواصلش بماهها میرسید ولی کاملاً منقطع نشده بود و دوام پذیرفته بود. دیگر اکنون فریدون بزرگ شده و جوان کار آمدی بود! ولی چه! از همان جوانانیکه اغلب اوقات خودرا بمصرف لهو ولعب میرساند.

دیگر مسعود چندان راضی نبود که فریدون بمنزل ایشان بیاید

و با ژاله مصاحبت کند ، ولی آخر بچه بهانهٔ اورا از منزل خود براند ژاله هم ازمعاشرت بااو چندان خشنود نبود زیرا بارها از پدرش اصل روابط خودرا با او شنیده بودومیدانست که فریدون پسر یك دزد و خائن است ، پسر یك گرگی است کههمیشه خودرا بلباس میش میآراست لذا کمتر با او جوشش میکرد .

اما فریدون همانطوریکه رو ببزرگی میرفت و با ژالهٔ معاشرت میکرد محبتی هم نسبت باو در دل خود احساس مینمود و ازینرو دیده میشد که در این اواخر گاهی ازاوقات رفتن خودرا بدان منزل بزودی و بطور مکرر انجام میداد تا مدتی چیزی نمیگفت و فقط از نگاه ژاله و صحبتهای او خودرا تسکین میداد ولی کم کم میل داشت احساسات درونی خودرا بر زبان آرد ولی بچه نحو وبچه طرزی بدین کار شروع کند ، میدید که ژاله با خونسردی و سادگی تمام اورامی پذیرفت وجز صحبتهای معمولی صحبت دیگری با او نمیکرد ، احساسانش بهیجان آمد و تصمیم گرفت که بتدریج آنچه را که دردل دارد و برای اوچنین گرانست که سنگینیش نزدیك است قلب و وجود اورا درهم شکند باو بگوید و اغلب بکنایه از اینمقوله با او گفتگو میکرد ولی ژاله بروی خود نمیآورد تا روزیکه مسعود بخانه نبود و ژاله در اطاق خودش بتنهائی مشغول کاربود فریدون وارد شد وسلامی نمود ، ژاله نیز برخاست قدمی چند باستقبال او رفت و بنشستن تعارفش کرد ،

فریدون گفت .

- ببخشید اگر وسایل ناراحتی شمارا فراهم آورده ام .

- نه ! اهمیتی ندارد ، من ناراحت نیستم .

- اگر شما را از کار باز داشته و درینوقت بخدمتتان آمدم دلیلی داشت ،

- نه! گفتند دلیلی داشت ؟ زود بفرمائید ،

- البته گفتنش برای من کار آسانی است ، ملی برای کسیکه سالها رنج میکشد واسراری رادردرون خود میپروراند و پیوسته در جستجوی اینست که مشگلانش حل گردد گفتن آن دردها کار آسانیست مخصوصاً در نزد کسیکهاوامیدوار است که بتوسطش مرحمی بر زخم خود بگذارد .

- واضحتر بگوئید ، مقصودتان چیست ؟

- البته گفتم واضح شدن حرفهای من کار مشکلی نیست ولی جوابش

- جوابش ؟ این جواب از طرف کیست ؟

- از طرف شما !

- من ؟

ژاله قدری از افکار او مطلع شد ولی ازشنیدنو گفتن وفکر کردن بآن چندان خوشوقت نبود لذا صورتش گرفته شد و گفت :

- خیلی خوب ! حال بفرمائید که مقصودتان چیست !

- اکنون کهاجازهدادید میگویم . مقصود من اینست که ازمدتی طولانی تمام اوقات وساعات زندگی من مختص بشما بوده و هست پیوسته شب و روزم را بفکر شما میگذرانم تا بحال از گفتن چشم پوشیدم ولی دیگر طاقتم طاق شدو پیمانهصبرم لبریز کوچکترین قوتی درخود نمییابم که بتوانم بر این افکار واین احساسات زحمت افزا دستی پیدا کنمو فایق آیم درون خودرا از این هیجان و طوفان آرام سازم اکنون

بشما روی آوردم و آنچه را که از دیر زمانی در صدد آن بود و حیاتم را مورد تهدید قرار میدهد بشما گفتم حال خود میدانید که جوابش را چگونه دهید. چهرهٔ ژاله منقبض شده و گفت:

- گمان نمیکنم که بتوانم باین درخواست شما جواب مثبتی دهم

- چرا؟

زیرا فعلا هیچ خیال ازدواج در سر من نیامده و باین زودیها هم نخواهد آمد من اکنون جز با چند کتاب و با تنهائی نمیخواهم با چیز دیگری یا کس دیگری سر و کار داشته باشم،

- چرا! این چه حرفیست! مگر شما میل ندارید وجودی را از غم خلاص کنید و ازو دستگیری نمائید؟

البته چنین میل درمن وجوددارد ولی تا اندازهٔ که بتوانم و قدرت روحی و فکری من اجازه آنرا دهد ولی اگر من نتوانم که بشما چنین خدمتی کنم معذورم خواهید داشت زیرا هماطور که گفتم حالا از زندگیم خوشوقتم فکرمن اجازه تغییر آنرا نمیدهد.

- من قول میدهم که پیوسته شما را خوشوقت نگاهداشته و مطابق میلتان رفتار کنم.

- صحیح است! من میدانم که شما بقول خود رفتار خواهید کرد اما از طرف دیگر هم هرچند اختیار من در دست خود من است ولی در کارها با پدرم مشورت میکنم و بدون اجازه او بکوچکترین کاری اقدام نمیکنم.

- اگر پدر شما راضی شود، شما راضی خواهید شد؟

- ازاینقسمت هم باز نمیتوانم قول بدهم و البته نصف این کارانجام

داده شده است و پس از این اجازه باید قلب خودرا نیز بسنجم و در صورت اجازه او میتوانم جواب مثبتی بشما بدهم.

- آه! این دیگر جواب حقیقی وعقیدهٔ کامل شما بود یعنی میخواهید بگوئید که مرا دوست ندارید وقلب شما تابحال چنین اجازه را نداده است

- نه! من اینرا نمیگویم زیرا تا بحال در ینقسمت اندك تأمل و فکری راهم ننموده ام ولی در مرحلهٔ اول بشما گفتم من قول نمیدهم که بتوانم خواهش شما را بپذیرم.

- چرا انقدر مرا آزار میرسانید ما از کودکی پیوسته باهم بودیم و راضی شوید که ازاین ببعد هم باهم باشیم

- بلی البته شما اجازه دارید که مانند همیشه دینجا بیائید و بامن آشنائی داشته باشید ولی . . .

- ولی چه؟ بقیه‌اش معلوم است، ولی آشنائی نباید ازین حد تجاوز کند، آه می بینید که حرفهای شما چون شمشیر است، چرا قلبی را باآن مجروح میکنید و بر زخمش نمك میپاشید؟ برفرض که اینطور کنید حق دارید من لیاقت همسری با شما را ندارم.

- خیر! این حرف را نزنید. شما جوان ولایق و کاردان وکافی هستید، بهمه طریق لیاقت همسری بامن که سهل است با بهتر از من را هم دارید.

- پس بزرگترین دلیل شما که جواب قطعی من است اینست که شما مرا دوست ندارید

- آخر گفتم! هنوز راجع باینقسمت فکری نکرده‌ام . . .

ژاله که میکوشید خود را از دست فریدون خلاص کند و میدید

که بدین جوابها قانع نمیشود گفت :

ـ ولی ممکن است برای درخواست این اجازه فعلا بپدرم مراجعه نمائید تا پس از کسب اجازه من جواب درخواست را بشما بدهم

فریدون با قلبی مملو از تیرگی یأس که فقط روزنهٔ کوچکی بروشنائی امید داشت برخاست و با گرفتگی تمام درمقابل ژاله سری فرود آورد و فورا خارج شد و ژاله را تنها گذاشت .

ژاله با خود میگفت :

ـ حقیقة چه پسر نفهمی است ! من اورا دوست ندارم ، این یك دلیل و مانع بزرك ، برفرض هم که دوست داشتم . هیچوقت فکروروح من اجازه نمی داد که با پسر یك دزد ازدواج نمایم بعلاوه من نمیدانم که فریدون چه رشتهٔ دارد وچه رفتار وحرکاتی پیشهٔ خود ساخته است ، راست است ، که ما از کودکی باهم بودیم ولی حال من بدنبال او نیستم تا ازرویهاش مطلع گردم و درساعتی هم که یکدیگر را ملاقات میکنیم ، نمیتوانم روحیات اورا کاملا بشناسم . زیرا باندازهٔ این جوانان متظاهر و ریاکار هستند که ظاهر خود را بزیورهای راستی و نجابت میآرایند و خدا بداد باطنشان برسد خیر ! هرگز بدینکار راضی نخواهم شد اگرچه پدرمن هم باین امر اجازه دهد ، خود میدانم که او هم اجازه نخواهد داد زیرا بارها از آمدنش بدینجا اظهار عدم رضایت میکرد ولی خوب شد ! برای اینکه مرا راحت گذارد خوب جوابی باو دادم او میرود و از آنجا هم مأیوس میگردد .

فریدون آنروز را باسختی تمام گذرانده شب نزد مسعود رفت و او را از مقصود خود آگاه ساخت مسعود بتمام درخواستهایش جواب منفی

میداد و میگفت :

ـ ژاله دختر من است ، من اورا بحد پرستش دوست میدارم و بهیچوجه خیال ندارم بدین زودیها اورا شوهردهم او یگانه مونس من و تنها راه فرح ونشاط من است ، هرگز بدین سن که با آزادی فکر اوقات خود را میگذراند نمیتوانم بدست زندگی پرمخاطرانش بسپارم .

ـ شما آسوده باشید که من قول میدهم تمام وسایل راحتی و آزادی اورا فراهم کنم

ـ منهم میدانم ولی شما فکر میکنید که هرچه وسایل راحتی برای او فراهم باشد باز روحش تغییر کرده و از نشاط کنونیش بیرون میآید ، و هنوز سن او اقتضای چنین چیز را ندارد .

ـ ممکن است تا هروقت که اجازه دهید من منتظر شوم ، او بزرگتر شود و هر موقع که سنش اقتضا کرد خود را برای اینکار حاضر نمایم .

ـ آخر من نمیتوانم قول بدهم ، شما این فکر را از سر خود بدور کنید .

ـ من که میدانم این دلایل شما فقط برای رد خواهش من است ولی کاش مانع حقیقی را میدانستم ، حال از شما درخواست میکنم که بفرمائید درحقیقت چه چیز شما را از رضایت بدینکار باز میدارد ؟

ـ هرگز جز این دلایل دلیل دیگری ندارد ، همانطورکه گفتم من خیال ندارم ژاله را که بمنزل من روح می بخشد بشوهر دهم ، غیر از این دلیلی ندارد وشما کاملا ازین فکر منصرف شوید .

خلاصه فریدون که از پافشاری خود سودی ندید بمنزل رفت و

چند مرتبه دیگر را هم برای اینکار بنزد ژاله و پدرش شتافت ولی کاملا مأیوس آن منزل را بکلی ترك گفت.

مسعود بهیچوجه نمیدانست که فریدون ازینمقوله با ژاله هم گفتگوئی کرده است و جواب منفی شنیده است، هرچند او هم پیوسته اختیار همه چیز را بژاله داده بود ولی چون میدانست که فریدون پسر همان دوست بدتر از دشمن اوست که اورا زیاد آزار رسانده است حس کینه توزی و انتقام کشی در خود میکرد، تنها انتقامش بدینوسیله بود، باز هرچند اینکارها بفریدون مربوط نبود و مسعود نیز میدانست ولی علاوه بر آن از رفتار زشت او در خارج از منزل مخبر بود و هرگز میل نداشت ژاله با او عروسی کند لذا قبل از اینکه بگوید باخود ژاله مشورت کنید او اختیار همه چیز را دارد جوابش را داد و ترسید مبادا ژاله بازدواج او تن در دهد و بسختی بدبختی گرفتار گردد.

ما منکر نیستیم که فریدون ژاله را دوست داشت و بقول خود آرامش درونیش بواسطهٔ او از بین رفته بود ولی این دوستی، این بر هم خوردن آرامش موقتی بود، ممکن میشد که پس از چندی زندگی ژاله آرامش باطنی این دختر برهم خورد و فریدون راحت باشد، ممکن بود که این معامله را بالاغلب نماید این صحبتها را نیز بسایرین نیز بگوید، این دوستیها را بنزد تمام زنها معترف باشد ولی چه دوستی؟! همان دوستی که جز برای شهوت خلق نشده بود، ژاله ازین صفات او مطلع نبود ولی در هر حال جوابش خیلی بجا و عدم رضایتش خیلی مناسب بود، فریدون هم از آن ببعد سعی میکرد که دیگر ژاله را دوست ندارد لذا باسایر زنها سرگرم شده و فکر ژاله را از سر خود بدور کرد و بجای

دوستی و عشقش بغض و کینهٔ نسبت باو در باطن خود ایجاد کرد، میگفت او حتماً دیگری را دوست میدارد لذا بکلی خود را منصرف کرده فکرش را تغییر داد.

فصل نوزدهم

گوشهٔ ازدمائم

لاله و مادرش بتنهائی در خانه شهری زندگی میکردند ولی نه! تنها نبودند رفیق جدیدی پیدا کرده و با او معاشر شده بودند، این رفیق دختر تحصیل کردهٔ بود.

ژاله و پدرش مراجعت کردند. البته در روزهای اول لاله در ظاهر خیلی اظهار بشاشت کرده مقدم همسایه دوست قدیمی مخالف جدید و تقریباً ولینعمت خود را تبریك گفته از رسیدن او بظاهر شادی میکرد چند روز گذشت ژاله شروع بحکومت کرد این حکومت از بین رفته بود تنها در خانوادهٔ و پر جمعیت کوچکتری بود کارها بصورت سابق باز گشت هر کسی بمشغله خویش اشتغال ورزید ولی کمی پس از مراجعت ژاله میدید که لاله و مادرش زیادتر از همیشه از خانه بیرون رفته و معلوم نبود بکجا میروند آنها آشنائی نداشتند ولی گویا پیدا نموده بودند این کار برای ژاله معمای جدیدی را تشکیل میداد البته حس کنجکاوی و حب بحقیقت او را بر آن میداشت که باینقسمت هم پی برد و اصل موضوع را بفهمد ولی هرگز نمی خواست که از خود او بپرسد. لاله هم میرفت و اغلب تا موقع شب بخانه باز نمی گشت هیچکس ازو پرسشی نمینمود و در کارش دخالتی نمیکرد رفته رفته این غیبت بطول

می انجامید یعنی ممکن میشد که او شب هم بخانه باز نگردد البته برای یکزن جوان که هیچ خانواده و آشنائی نداشت خیلی زشت بود که اغلب شبها را نیز در خارج از منزل بسر برد اینکار تولید سؤالات مختلفی میکرد ولی کسی نبود که از این قبیل پرسشها نماید یا حتی شاهد اعمال آنها باشد . فقط ژاله گاهی راجع بکارهای اینمادر و دختر فکر میکرد و ناظر اعمال آنان بود منتها نتیجه از آن نمی یافت و بپدر خود هم نمیگفت :

روزی ژاله برای خرید بعضی از اجناس از منزل خارج گردید لاله و مادرش نیز بهمراه او بودند درراه لاله با دختر جوان و زیبائی ملاقات کرد و پس از اندکی صحبت و گفتگوهای مختصر دور شد این ملاقات باعث شد که لاله بمعرفی خانم جدید بپردازد . لذاقبل از اینکه ازطرف ژاله پرسشی شود او پیش دستی کرده و گفت .

- اینخانم یکی از آشنایان منست وخیلی با هنر وتحصیل کرده میباشد و مدت زیادیست که با او معاشرت دارم واغلب بمنزل او میروم اوهم تا وقتیکه شما در شمیران بودید زیاد بمنزل من میامد ولی از آنروزیکه مراجعت کردید و بعد از آنکه فهمید خانه جدائی ندارم هیچ نیامده است و بیشترمرا بنزد خود دعوت مینماید خانم جوان و مهربانیست .

دیگر صحبت خودرا تغییر داد و نخواست زیاد از معاشرت و مراودت خود حرفی زده باشد آنروز گذشت وژاله درباره آنملاقات فکری ننمود و شاید اگر سوء ظنی هم نسبت بلاله داشت وغیبت های او باعث خیالات مختلفی در مغزش میشد برطرف گردیده و در نزد خود گفت ،

چه فکر های بیهوده !! که همیشه باعث اذیت و بد گمانی من میگردید اهمیتی ندارد این خانم خیلی مهربانست و میل دارد اغلب شبها را با لاله بسر برد همانطور که گفت چون در منزل ما شاید زیاد راحت نباشد اورا درمنزل خود دعوت میکند حقیقة بعضی اوقات خیالات و اوهام باطلی انسان را درزحمت نگه میدارد هرچند بمن مربوط نیست ولی باز نمیتوانستم در آنموقع از خیالات خود آزرده خاطر نشوم او دارای دوستی است که میخواهد با او معاشرت کند باز خوب شد وسایل سر گرمیش فراهم آمده است دیگر زیاد بطفلش فکر نمیکند و از طرف او غصهٔ ندارد ماهم جز راحتی او نمیخواهیم او هر معاشرتی که بخواهد بکند میتواند چه ضرر دارد بدون سر پرست نیست خود بزرگ است و از خود بزرگترهم دارد و هرجا میرود مادرش بهمراه اوست دیگر شخصی را نمیخواهد که بدنبالش روان باشد . درفکر کار خود باشیم .

ژاله از این حیث قدری راحت شده بود و با خود هم میگفت که شاید لاله از نداشتن منزل مستقلی که بتواند دوستان خودرا بپذیرد در زحمت باشد ، بااین جهت روزی اورا صدا کرده و گفت .

- شما میتوانید با کمال آزادی و شادی آشنایان و دوستان خودرا بدین منزل آورده و از آنها پذیرائی نمائید این خانه شمارا برای راحتی طلبیده است نه برای رنج وعذاب هیچ فکر مکنید که جز شما شخص دیگری دراین خانه سکونت دارد ، ما هر کدام در اطاقهای خود هستیم وکاری بیکدیگر نداریم و بهیچوجه هم راضی نیستیم که وسایل زحمت دیگری را فراهم آوریم .

در یکی از شبها دیده شد که ژاله با کمال سرعت وارد اطاق خود گردید و در نزدیک چراغ بخواندن کاغذی مشغول گشت این کاغذرا در صحن حیاط یافته و برای خواندنش باطاق خود شتافته بود باز کرد و چنین خواند

«لالهٔ عزیزم همانطوریکه یک باغ از داشتن گلهای رنگارنگ مباهات میکند ، همانطوریکه سرخی لاله باعث طراوت و جوانی بوستانست، باغ زندگی منهم از داشتن چون تو گل لالهٔ شادابست. افسوس میخورم که دیگر مانند سابق نمیتوانم با کمال آزادی بمأمن و مأوای تو یعنی آن گلستان روح افزا آمده و از وجودت تمتعی بر گیرم ترا ببویم ترا ببوسم ترا بر فرق سعادت خود زنم و از نگاه بتومست تکبر و غرور گردم این درب بروی بسته شد ولی تو میتوانی بر این تیره روزی رحمی کرده و بواسطه قدم خود سرای مرا چون باغ بهشت معطر سازی زنهار! اگر بخواهی در یگانگی و صمیمیت من تردیدی بخود راه دهی این باعث بدبختی بلکه مرگ من خواهد شد البته میتوانی با کمال اطمینان ساعات مرا بخود مشغول کرده و بزیارت خود مفتخرم نمائی درب این خانه همیشه بروی تو باز و صاحب این منزل پیوسته چشم انتظارتست دیگر بیش از این مزاحمت نمیشوم ، البته مرا ناامید نخواهی ساخت این کاغذ را بتوسط مهری خانم برایت فرستادم . «فریدون»

این نامه زیاده از حد نظر ژاله را بخود معطوف کرد احساسات و نظریات او را بکلی تغییر داد ، حسن ظن و نظر نیکش را نسبت بلاله از بین برد ، میخواست فوراً آنرا بپدر خود نشان دهد ولی در آنوقت پشیمان شد و بافکار گوناگون داخل گردید ، بخود میگفت :

- آه! این کاغذ از فریدونست! بلی از خود اوست از همان جوان ننگین است، از همان بدجنس متقلب است که میخواهست بواسطهٔ قدری التماس و ناله خود مرا بفریبد و بدبختم سازد ، چه خوب شد که دیگر بمنزل ما نمیآید معلوم شد که درغیبت من پیوسته در این خانه و بنزد لاله بوده است ای ریاکار و ای متقلب! مگر تو همان نبودی که وجود خود و قلب خودرا متوجه من میدانستی و قسم یاد میکردی که مرا خوشبخت سازی پس اگر محبت تو حقیقی و دوستیت صمیمی بود چرا آنرا فراموش کردی؟ چه خوب شد بمعرض امتحانت گذاردم همان حرفهائی را که در برابر من بر زبان میاوردی ، اکنون برای لاله نوشتهٔ و درصدد فریب دادن این دختر بیچاره هستی ، گمان بردی که منهم مانند سایر دخترها ساده و گول خور هستم خیال کردی که باقوال و گفته های تو اطمینان میکنم دامی گستردی ولی مرغش زیرک بود و در این دام نیفتاد ، حال چکنم؟ بروم اینکاغذ را بپدرم نشان دهم و فوراً این مادر و دختر را از خانهٔ خود برانم زیرا ممکن است باعث بدنامی من گشته و فضاحت رسوائی مرا فراهم آورد ولی نه! شاید بتوانم بوسیله نصایح مختلفه او را از این جاده های تاریک که جز بمرگ و بدبختی منتهی نخواهد شد بیرون آورده و راهنمائیش نمایم، من نمیدانم این مادر چرا ذرهٔ در کارهای دخترش دخالت نکرده و نتوانسته است او را از کارهای زشت منع نماید او بمن گفت با دختر تحصیل کردهٔ که در راه دیدمش و نامش مهریست معاشرت دارد اگر او دانا و تحصیل کرده است بهیچوجه بدینکارها راضی نشده و حتماً دختر ساده و مستعدی را بدبخت نمیساخت ، لاله که سوادی ندارد تا این کاغذ را بخواند ، البته همان خانم ، همان دوست ، همان شخص

فهمیده ! که کاغذ این را بآن و آنرا باین میرساند خودرا نیز برای خواندن و جواب دادنش حاضر کرده است ، لاله هم بزودی فریب او را خورده و بدوستیش متکی شد وبتوسط او با سایرین نیز رابطه پیدا کرده است ، معلوم است ! دختر نادانی که در زندگی خویش باشوهر مسن ونفهم معاشر بوده و تمام افکارش بدینکارها متوجه است ازدیدن جوان زیبائی که با او اظهار صمیمیت هم میکند عقل و درایت خود را از دست خواهد داد ، این از نادانی اوست که باسادگی تمام حرفهای جوانانرا باور کرده و فریفته میشود ، آه ! که چه بدبخت است ! باید سعی کنم که بهر وسیله است او را نجات دهم ، باید راضیش کرد که ازینکار ها دست کشد و معاشرت خود را با آن دختر تحصیل کرده قطع کند . شاید هم نتوانم موفق شوم ، زیرا از قرار معلوم مدتیست که با این شخص آشنائی پیدا نموده و در کارهای زشتشان دخالت دارد روابط کاملا محکم بوده ومعاشرت هم بطور کامل بر قرار ، اکنون مراجعت ما مانع اینکارها گردید ، معلوم میشود فریدون هم باسواد است ، تحصیل کرده است، خوب میتواند باکلمات مؤثر خود فریب دهد جذب کند جلب کند . دختران پاکدامن را تسلیم خود کند ، ناموس و شرافت آنانرا بر باد دهد ، اما افسوس که این دختران نادان بدون اینکه قدری در اطراف این کاغذ ها این حرفها ، این تملق ها و این جملات فکر کنند فریب خورده و خود را بدبخت و تیره روز میسازند و نمیدانند که این جوانان لاقید و این پسران بی اعتنای بشرافت و ناموس و این کسانیکه کمترین توجهی بپاکدامنی ندارند در حالی که پیوسته در مدرسه یا درسایر جاها این لغت وامثال آن بگوش ایشان

میخورد ، این کسانیکه جز شهوت و آمال بی اساس چیزی را زینت روح و جز لباسهای فاخر و تجملات بی پایه چیزی را زینت جسم قرار نمیدهند ، تمام در پی این هستند که امثال ایشان یعنی دختران پاك و باعفت را در تحت اختیار خود کشیده و قلب رقیق آنانرا با کلمات تأثر آور با تظاهرات وتصنعات خود سوراخ کرده و یکباره معدومشان سازند ، چون شهوت پرستند ، جز این نیست .

باری یقیناً او از این کاغذ ها زیاد دارد ، چطور میتوان از این رفتار و این حرکات چشم پوشید ؟

چطور میتوان دید که دختری وارد گرداب فنا گردیده و نزدیک بغرقست و ابدا در نجات آن کوشش نمود ، خیر ! این کار از خیر خواهی نیست ، از انسانیت بدوراست ، فعلا راز اورا آشکار نکنم، تا ببینم که عاقبتش بکجا می انجامد ، باید از اطراف در صدد جستجو بر آمد .

ای بدبخت مادریکه با دست جهل خود دست دختر نادان خویش را گرفته و اورا بغرقاب نیستی رهبری میکنی ! ای بیچاره مادری که با چشمان تاریك خود حرکات زشت و ناپسندیدهٔ دختر خود را مشاهده کرده هیچ در صدد نجات او بر نمیائی ! خدایا اگر تمام مادر ها مانند این مادر باشند ! پس بهیچوجه نباید آرزوی آنرا کرد ، ولی اینطور نیست ، چنین مادر ها نادر است ، چنین بی شرافتی وجود ندارد ، این میرساند که خود در اول بدین زشت کاریها دچار بود و مدتی آنراترك کرده است ، نمی دانم چه چیز اورا بر آن داشته که بتکرار آن مبادرت نماید ، البته در موقعی که باو بگویم ، انکار خواهد کرد ، ولی

من سند دارم در صورت داشتن چنین کاغذی کی می تواند کار های زشت خودرا منکر شود ، ناچار است که اعتراف کند و تقصیر خودرا بگوید ، کاش بتوانم او را نجات دهم و بفهمانم که فریدون چه جوان جنایتکاریست ، ازو دست کشد و خود را راحت سازد .

فصل بیستم

ارائهٔ کاغذ

لاله اغلب روزها و شب ها را در خانه نبود ، ژاله هم تمام حرکات و رفتار اورا در نظر گرفته هیچکدام را از تحت مراقبت خود دور نمی داشت ، مخصوصا در غیبت های او دقت زیادی می کرد ، روزی اورا در اطاق خود خواند و باو گفت :

ـ لاله این روزها و شبهارا در کجا میمانی ؟ تو که دوست و آشنای زیادی نداری .

ـ من اغلب در منزل همان خانمی هستم که روزی اورا در راه دیده ای .

ـ بلی ! البته ، اهمیتی ندارد ، میل دارید بمانید ، مانعی نیست ، ولی خواستم گوشزدتان کنم که ماندن شما در خارج از خانه صورت خوبی ندارد ، اگر در منزل نا راحت هستید ممکن است بمن بگوئید تا بهر طریق شده وسایل راحتی شما را فراهم سازم ، این تولید حرف می کند، مخصوصا می گویم مبادا فریب بعضی از جوانان را خورده و از الفاظ ظاهری آنان خوشوقت شوید .

لاله رنگش بر افروخت و ارزش شدیدی سراپای او را فرا گرفت ، فوراً گفت :

ـ مگر چطور شده است که شما مرا طلبیده اید و نصیحت میکنید .

ـ خواستم بگویم اگر وسایل زندگی شما آماده نیست و شما از آن ناراضی هستید فورا بگوئید و من با میل تمام رضایت شما را حاصل میکنم ، تا احتیاج بسایرین نداشته و اگر مرد جوانی در صدد فریب دادن شما بر آید و نسبت بشما اظهار محبت کند فورا باور نکنید و خواهشش را قبول ننمائید ، اورا از خود برانید و نام خودرا لکه دار نسازید .

ـ هرگز ! نه مرد جوانی مرا فریب می دهد و نه من فریب میخورم .

ـ امیدوارم چنین باشد ، من در کارهای شما دخالتی نمی کنم زیرا خودتان مادر دارید او مواظب حرکات و رفتار شما است ، خودتان نیز بزرگ هستید و احتیاج بسرپرست ندارید ، فقط خواستم آنچه شما را از آفات محفوظ بدارم و برای بعدهایتان دستوری داده اشم .

لاله بدون اینکه حرفی بزند یا از ین قسمت اظهار خوشوقتی نماید یا تبسمی برلب راند درحالیکه رنگش سرخ شده و حالش دگرگون گشته بود از اطاق خارج شد .

او بهیچوجه عادت بفکر کردن نداشت ، هرگز روحش سرگرم افکار و تصورات نبود و هرگز درصدد بر نیامده که ساعتی از اوقات خود را صرف وقت کردن در وجود خودنماید ، زندگیش جز چیزهای ظاهری و جز عادات معمولی ، جز پیروی از آنچه که مطابق

عادات او بود بدون اینکه ذرهٔ در اطرافش دقت نماید ، جز گذراندن وقت بطور سطحی ، جز تقلید های زشت چیز دیگری نبود ولی پس از اینکه از اطاق ژاله خارج شد در فکر عمیقی فرورفت ، بهیچوجه باور نمیکرد که کسی نسبت بکارهایش مظنون باشد ، زیاد فکر کرد ولی در پایان خیالات خود نسبت بژاله احساس کدورتی کرد و با خود گفت :

ــ معلوم شد که از تمام روابط ما مخبر است ، او از کجا فهمیده چه کسی بار گفته ، در بخصوص حرفی نزد و سربسته مطلب را فهماند بهر طریق که شد من این مطلب را انکار خواهم کرد ، مناسبت ندارد بچه دلیل او بمن نصیحت میکند ، نه از من بزرگتر است و نه پدر و مادر من است ، چه دختر متکبریست ، حقیقة خیلی بخود مغرور است و اگر این محبت فریدون که از روی حقیقت است باو اظهار میشد ، میدیدیم که نصایح خودرا بکار میاندازد یا نه ! اگر این دفعه بخواهد در کار من دخالت کند بطور واضح آنچه نباید بگویم میگویم ، باو هیچ مربوط نیست که من بکجا میروم ، من آزادم ، هر چه بخواهم میکنم ، درست است که ما در یك منزل هستیم و پدر او که جز بخیال او پدرش نیست بما نان میدهد ولی او هیچ حقی ندارد که در کار من دخالت کند .

لاله کینهٔ شدیدی نسبت بژاله در دل گرفت .

اشخاص نادان و کوتاه فکر از کارهای خیلی کوچك کسل میشوند و بدون دلیل اظهار تنفر میکنند ، زیرا طبع آنان پست است ، جزئی ترین چیزها آنهارا بخشم میآورد و کینهٔ سختی در قلبشان ایجاد میکند و بزودی در صدد غرض ورزی و انتقام کشی بر میآیند ، در حالیکه اگر در منشأ و منبع کارهای آنان و چیزهائیکه باعث دشمنی

ایشان گردیده بود بنگریم ، باندازهٔ ساده و غیر قابل توجه است که کاملا پستی فکرشان را ثابت میکند پرده بر داشتن از روی کار های ایشان و مکشوف گردیدن مطالب مخفیانه و عدم میل در آشکار شدن اسرارشان خصوصاً در نزد کسیکه نظر نیکی هم نسبت باو ندارند تولید کسالت و تأثر میکند و این کسالتها بحسادت ورقابت سپس ببغض و کینه و بعد بانتقام کشیدن و دشمنی شدید تبدیل میگردد در صورتیکه برای دیگران نمی توان تقصیری قائل شد که مورد تنفر ایشان واقع شوند ، زیرا هر چه هست از خودشانست .

همینقدر که ژاله براز لاله پی برد واو را نصیحت کرده بود در فکر و قلب او هم انزجار و تنفر شدیدی نسبت بخود ایجاد کرده بود ژاله باسرار او پی برده ؟ چه کاری ؟ ! برای چه چنین شده است ؟ این بر خلاف میل او بود ، ممکن است در نزد همه گفته شود و او رسوا گردد ، اهمیت ندارد ، باینحرفها نمیشود از یك خوشبختی بزرك صرف نظر کرد ، او میگوید مرا باندازه دوست میدارد ، راستی خیلی جوان خوشگلیست ، چطور من از بودن با او صرف نظر کنم واقعاً در رفتار لاله هم تغییری حاصل نشد جز اینکه حسادت و کینه اش نسبت بهمسایهٔ مهربان خود افزون گردید و همیشه بر عکس با نظر بغض و عداوتی باو مینگریست .

اما ژاله چنانکه گفتیم میخواست کاغذ را باو نشان دهد و اورا از کارهای خود خجل سازد ، ولی وقتیکه تغییر حال و گرفتگی او را دید بفکر اینکه خود از کارش پشیمان شده است باو نشان نداد و فقط باندکی نصیحت کردن اکتفا کرد و کاغذ برای بعدها ماند

وجود بلند همت و عالی طبع و فهمیده هرگز در صدد رسوا کردن دیگران نیست ، نمیخواهد ایشانرا مفتضح سازد و پرده از کارشان بر اندازد و بفاش کردن اسرارشان بپردازد ، چشم پوشی و اغماض در وجودشان یافت میشود و پیوسته نسبت بزیردستان رؤف و مهربانند.

ژاله از آن دخترهائی بود که عقل و بلند همتی مراتب در وجودش حکومت میکرد و میتوانست از گناهان زیردستان خود صرف نظر کند. لذا کاغذ لاله را در جائی نهاده و بهیچوجه در فکر آن نیفتاد که بکسی نشان دهد یا آنرا نقل نماید همیشه در انتظار بود که از حرفهای خود نتیجه گرفته و در رفتار لاله بهبودی حاصل آید ولی چه فایده!! چنین چیزی برای لاله محال بود ، کسیکه از محبت جوانی اطمینان دارد ، حرفهایش را حقیقت می پندارد و در صدد است که زندگیش را با او گذراند ، خود را خوشبخت سازد! از بند این زندگی که در شرکت دیگرانست نجات یابد و از رقبت سایرین بیرون آید و از طرفی هم فکرش تأیید شود ، چطور میتواند بواسطهٔ حرف دختری که همسن او بوده و بقول خودش برتری بر او ندارد از تمام کارها صرف نظر کند و در خانه بماند! در غیبت او نقصانی پدید نیاید.

ژاله استفسار کرد و روابط لاله را با نگارنده و امضا کنندهٔ کاغذ که همان فریدون بود فهمید ، هر چند که او منکر گردید و بعد هم بروی خود نیاورد باز تصمیم گرفت برای دفعهٔ دوم باو بگوید

شبی او را خواند و گفت :

ـ لاله خیلی میل دارم تو خوشبخت گردی و باینجهت ترا از خود رنجانده و سخنان کسل کننده میگویم ، من وظیفهٔ خود را بجا می آورم اگرچه ترا از خود بیزار کنم

ـ خوب! چه میخواهید بگوئید؟

ـ می بینم که خارج شدن تو از منزل بطور افراط است ، این خوب نیست ، باعث بدبختی تست ، در تیره روزی خود سعی مکن و فریب این و آنرا مخور.

ـ من با هیچکس مربوط نیستم ، شما اینحرف ها را برای چه میزنید . من اصلا موضوع آنرا نمی فهمم . فریب این و آنرا مخور یعنی چه؟ چه کسی خواست مرا فریب دهد؟

ـ چرا انکار میکنید؟ خود میدانید منهم میدانم ، پس اگر حقیقت را بگوئید و ارتباط خود را با سایرین اقرار کنید بهتر میتوانید خود را خوشبخت نمائید ، این کارها و این ارتباط ها برای من نفع و ضرری نخواهد داشت هرچه هست بخودتان بر میگردد ، دست از این کارها بردارید و بیخود با جان خود بازی نکنید!.

ـ مطلب را واضح بگوئید ، من با هیچکس جز آن خانم که دیدید ارتباطی ندارم

ـ شما نمیگذارید که حرف سربسته و مبهم بماند ، میل دارید که واضحتر بگویم ، اهمیتی ندارد تا بحال ملاحظه کردم و نخواستم راز شما را حتی در نزد خودتان آشکار کنم ، بیهوده زحمت نکشید که کارهای خود را ازمن پنهان دارید من از تمام آن مطلعم و هیچ احتیاجی ندارم که از طرف شما توضیحاتی داده شود ، نام جوانی که میخواهد شما را در تحت اختیار و تسلط خود آورد فریدون و واسطهٔ آن همان مهریست که منتهای علاقه را باو دارید

لاله یکباره از شنیدن نام فریدون ازجاجست ، از تعجب نتوانست خود داری کند.

- که اینحرفها را بشما گفت ؟ این خبرها را از کجا دارید ؟

خیر ! اینحقیقت ندارد دروغ است من تصدیق نخواهم کرد

- هرگز کاری را که مرتکب شده اید منکر نشوید ، برای من چه فرق دارد ، یا انکار کنید یا تصدیق نمائید در نزد من یکسانست هیچکس این خبر را نداده است جز این کاغذیکه اکنون بشما نشان میدهم

ژاله کاغذ را بیرون آورده و باو نشان داد و گفت .

- شما که خود سواد ندارید تا این را بخوانید ولی اگر میل دارید برایتان بخوانم هرچند برای شما خوانده اند ولی باز من هم تکرار میکنم .

ژاله کاغذ را تا آخر خواند و روی میزش نهاد ، در اینوقت طوری حس کینه توزی و حسد سر تا پای لاله را فرا گرفته بود که میل داشت ژاله را نابود کند و بیگانه کسی را که مخالف اوست و از اسرارش مطلع است از بین ببرد ولی افسوس که کارها مطابق میل شخص نمیشود ، درصورتیکه دیگر جای تردید باقی نمانده بود باز انکار کرده و گفت

- این کاغذ ساختگی است ، هرگز کسی آنرا برای من ننوشته است و کسی هم نخوانده است ، خیر ! از من نیست !

ژاله رفته رفته خشم و غضبی در خود احساس میکرد و در حالت عصبانیت گفت :

- باز درینصورت هم اقرار نمی کنید خیلی غریب است شما بدانید که عاقبت خوبی نخواهید داشت و روزگار آینده تان تیره تر از گذشته تان خواهد بود .

- بهیچ کس مربوط نیست عاقبت من هرچه میشود بشود .

درینوقت از جای خود برخاست و با تشدد هرچه تمامتر کاغذ را از روی میز برداشت و پاره کرد و درحالیکه میگفت : « بله ! یک دختر نباید آنقدر مغرور باشد » با اوقات تلخی کامل از اطاق خارج شد و ژاله را در خشم و غضب وافری که مخصوصاً از پاره کردن کاغذ در او ایجاد شده بود باقی گذاشت .

فصل بیست و یکم

خبر جدید

پس از یکهفته شبی مسعود در اطاق خود مشغول کار بود و درحالی که بهیچوجه از قضایا اطلاعی نداشت اوقات خود را میگذرانید کاغذی بعنوان او رسید ، این کاغذ بعنوان یکی از دوستان او بود باز کرد و خواند

نمیدانم درین کاغذ چه نوشته بود که پس از اتمام ، حالت اورا دگرگون ساخت ، نمیتوانیم بطور کامل تأثیر آنرا شرح دهیم فقط خون در عروقش بجوش آمده و رنگش بر افروخته شد ، هیجان غریبی در او ایجاد گردید و گاهی هم مانند مجسمه بر جای خود خشک شده و گوئی خونش از جریان افتاده است ، فکر میکرد ولی فکرش بجائی نمیرسد خود را تسلی میداد ولی بزودی تصوراتی که مایهٔ تسلی او بود برطرف میشد بشدت راه میرفت و سپس می نشست ، کاغذ را دوسه بار میخواند و هیجان و اضطرابش افزون میگشت ، ساعات متوالی خود را بدین ترتیب گذراند موقع شام فرا رسید مسعود که همیشه در سر شام با ژاله حرف میزد و میخندید خوشحال بود و از دیدن او مسرتش علاوه میگشت ، مسعودیکه

بمحض ورود اول از ژاله احوال می‌پرسید و شرح وقایع روزانه خود را با سرور و شادمانی کامل برای او شرح میداد در آنشب مختصرترین کلمه از دهانش خارج نگشت و خفیف‌ترین تبسم بر لبانش ظاهر نشد . بیچاره ژاله خود بافکار پریشان و مختلفی دچار بود و اینهم بر آنها افزوده شد ، همانطوریکه وجود ژاله تولید مسرت و خوشبختی در مسعود میکرد مسعود هم تنها وجودی بود که مهربانی و تبسمش میتوانست افکار غم انگیز ژاله را ولو برای چند ساعتی هم که باشد از بین برده و مسرورش سازد لذا درموقعیکه چهرهٔ پدر خود را گرفته و کسل یافت نتوانست از تأثر خودداری کند و یا سبب آنرا نپرسد افسوس که در جواب سئوال خود چیزی جز کلمهٔ « هیچ » نشنید و دیگر از پرسش خود پافشاری نکرد ، مسعود پس از صرف شام که مدتش خیلی کوتاه‌تر از شبهای دیگر بود باطاق خود برگشت بدون اینکه بسخنان ژاله جواب قانع کننده و رضایت بخشی دهد تا صبح بخواب نرفت و جز فکر کردن کاری نداشت بخود میگفت :

ـ خدایا ! من باو اطمینان داشتم و از عقل و کاردانیش آسوده خاطر بودم در همه چیز آزادش گذاشتم امور خانه را بدست او سپردم و حتی خود را نیز در تحت اختیار و اوامر او گذاردم . چرا بمن ظلم و مرا در قعر این افکار شوم قرار داد . این باعث رسوائی منست پیوسته عموم مردم با نظر پاک و معتمدی بمن مینگریستند و از هر جهت کارهای مرا با تقوی و خوش طینتی مخلوط و ممزوج می پنداشتند اگر بدینقسمت پی ببرند اعتمادشان از من سلب شده و جز ننگ چیزی برای من باقی نخواهد ماند ، من او را بمنتها درجه دوست میدارم تا بحال فرزندی بخود ندیدم . او را فرزند خود می‌پنداشتم و آنچه که وظایف پدری

بود درباره او انجام میدادم نصیحتش میکردم او هم نصایح مرا میپذیرفت ولی اکنون معلوم گردیده است که بمن خیانت کرده و بدون اجازه من در کارهای زشتی وارد گردیده است ، این برای خود او خطرناک است آه ! مصاحبت با فریدون ! راستی خطرناک است ! او بر خلاف میل من رفتار کرده است ، من بفریدون جواب منفی دادم و ژاله برضد من باو نزدیکتر شده است حرف مرا از بین برده و با این پسریکه جز فریب چیز دیگر نمیداند و آنرا هم از پدرش بارث برده است مصاحبت میکند پیوسته باو میگفتم که از معاشرت فریدون بدینخانه ناراضیم و هرگز میل ندارم قدمی در اینجا بگذارد حال هم چنان شده است او دیگر بدینجا نمیآید ولی من بیچاره ! من بدبخت را فریب دادند ، هر دو باهم ساختند و خانه آبروی مرا خراب کردند ، حال دیگر نوبت او شده است که بخانه فریدون رود ، راستست که او را بحد اعلا دوست میدارم ، زندگی من از آن اوست ولی آیا میتوانم شرافت خود را پایمال آمال نفسانی او سازم ؟ نه ! ناموس من خیلی محترم است ! همه او را دختر من میدانند و هرگاه کاری که سزاوار لیاقت من را نداشته باشد ازو سر زند ، در نتیجه تربیت من و صفات من میدانند ، دراینصورت من چطور میتوانم شرافت خود را فدای این اشتباه بزرگ سازم ، پروردگارا ! آیا پاداش خوبی بدیست ؟ من که نسبت باو خطائی نکردم و در انجام وظیفه خود کوتاهی ننمودم ، پس چرا چنین آزارم میرساند ، و نه تنها مرا بلکه وجود خود را نیز در زحمت نگاه میدارد ، امشب مضطرب شده بود ، گویا بعمق افکار من پی برده بود بلی او با هوش است زود میتواند مطالب را درک کند حتماً این قسمت را فهمیده و مشوش گردیده است نمیدانم پس از این

با او چه معامله نمایم ؟ وچه تنبیهی برای این خطای غیر قابل عفوش قرار دهم ؟ من باین دوست خود اطمینان دارم . یقیناً حرفهای او درست خواهد بود ، بعلاوه تا موضوعی در بین نبود و حقیقتی وجود نداشته باشد هرگز در اطراف آن سخنانی ایجاد نمیشود ، بطور یقین این سخنانرا اصلی است اگرچه کمتر از آنچه گفته شده است باشد همان جزئی چیزهم برای افتضاح من کافیست پس چرا آنطوریکه من منتظر بودم که او بتواند از تحصیل خود استفاده کند ، استفاده نکرد و بر خلاف نتیجه گرفته‌است پیوسته او از طرف من ومادرش بتقوی وپاکدامنی دعوت میشد ، پس چه علت داشت که باید چنین روزی را ببینم اگر در او نسبت بفریدون علاقه وعشقی ایجاد شده است ، این وظیفه اوست که باکمال سادگی مرا مطلع سازد ، و وظیفه من است که بهر طریقی شده است . مانند سایر چیزها وسایل راحتی اورا مهیا سازم واز افکار پریشان آسوده‌اش نمایم یا بادلائل زیاد برایش ثابت کنم که ازدواج با فریدون چون سم مهلکی است تا خود خودرا آزاد سازد ، بدون اطلاع من بااو رابطه پیدا میکند این رابطه از دیرزمانست ولی با سادگی تمام اگرمیدانستم که عاقبتش بدینجا میکشد ، هرگز از مرحله اول پای اورا بدین خانه باز نمیکردم وبرای خود وآبروی خود دشمنی نمیتراشیدم پدرش مرا آزار رساند کافی بود دیگر نباید اوهم بدترین و سخت ترین جاها بکشاندم و شرافتم را پایمال کند ، بعلاوه او خود بتنهائی در زیر این ظاهر آرام و ریاکار و متملق خود هزاران حیله و هزاران حربه مخفی دارد ، بموقع بیرون میاورد و بر قلب این شکار بدبخت خود زخم جانگزائی را وارد میسازد .

دریغا ! آنچه او میکند برخلاف میل و رضایت من است ، درهمه طریق میتوانم با او موافقت کنم وعقیده اش را بپسندم جزاین یکراه آنهم برای اینکه خارج ازوظایف انسانیت است ، برای اینکه پایمال کنندهٔ شرافت و ایجاد کننده ننگ من است ، برای اینکه تولید ملامت و سرزنش میکند برای اینکه باعث بدبختی خود اوست ، برای اینکه او نباید ازآزادی خود نتیجهٔ سوئی گیرد و زحمات چندین سالهٔ مرا بهدر دهد ، برای اینکه روح و فکری من اجازه نمیدهد که اوباپسر یکی از پست ترین اشخاص که جز تظاهر کاری نداشت ازدواج نماید نه ! چنین نیست ! او پاکدامنست ، او فهمیده است . اگر نباشد که این کار حقیقت نداشته باشد پس اینکاغذ چیست ؟ خوبست بنزد نویسندهٔ آن روم و راجع باین موضوع تحقیقاتی نمایم . شاید مرا فریب داده‌اند این تنها تسلیتی بود که برای او فراهم میآمد ، تنها داروئی بود که میتوانست درد اورا تسکین بخشد ، ولی این تسلی و این افکار مانند ابری بود که باد حقیقت آنرا پراکنده سازد و آسمان شفاف یقین را از زیرش نمایان کند، زیرا فردا باعجله تمام بمنزل دوستش شتافت و بتجسس مشغول شد ، ولی این ملاقات و این کنجکاوی در عوض آنکه اورا آرام تر سازد بیشتر خشمگینش کرد وبهیجانش آورد ، زیرا شنید که این حرف و انتشار حقیقت دارد و دختر او یعنی ژاله پیوسته ازمنزل خارج میشود و با جوانی که گویا وقتی آشنایش بوده است سر و کار دارد و هر جا که میرسد خودرا نیز معرفی میکند ، از تحصیلات خود صحبت مینماید و اوضاع خود را کماکان شرح میدهد .

آتش درون مسعود در اثر شنیدن این سخنان مشتعل گردید و

از مهر و علاقه اش نسبت بژاله بطور کلی کاسته شد ، زیرا بهیچوجه نمی خواست کسی که تنها طرف توجه و محبت وافر او بوده است باو خیانت ورزد وجود او را که جز شرافتش بچیز دیگر بسته نیست ناچیز سازد .

این دیگر غیر قابل تحمل است ، باید در اطرافش فکری کرد و چارهٔ اندیشید .

اینست کاغذیکه سبب و موجد این خیالات گردیده بود :

« دوست عزیزم نظر باینکه ارادت بنده نسبت بشما حقیقی است و ازین لحاظ در صدد هستم که شاید بتوانم از این ارادت کامل خود استفاده کرده ، حتی کوچکترین خدمتی را هم انجام داده باشم و آنرا مایه سعادت خوددانم ، لذا در مقام زحمت بر آمده ومیخواستم خصوصا مطلبی را که گفتنش برای من و شنیدن برای شما از واجبات است گوشزد کرده و مخفیانه آگاهتان سازم ، البته حضرتعالی خود با فهم و فراستتان این قسمت را میدانید و محتاج بتذکر نیست که بزرگترین جدیت و سعی شخص باید در مقابل حفظ شرافتش باشد وقتیکه آن پایمال شد زندگی در معرض خطر است و شما خود نیز تا بحال درین قسمت زیاده از حد کوشیده اید و جامه بلند همتی و نیك نامی پوشیده و اکنون که می بینیم ممکن است بواسطه اندك بی احتیاطی رخنهٔ بآن وارد آید ، لذا وظیفه دوستی خودرا انجام داده و در مقام زحمت بر آمدم و میخواستم چیزی را که مسبب وارد آوردن خلل و نقصان بزندگی شماست عرضه دارم .

چندی است که میشنوم دختر شما یعنی ژاله بافریدون نامی که

گویا سابق از آشنایان شما بود و اکنون دیگر معاشرتی در آن خانه ندارد که زیرا او رسما از دختر تان خواستگاری کرده و جواب منفی شنیده ، بدون اجازه شما رابطه زشتی دارد . این تنها چیزی است که نقشه زندگی شما را برهم زده و بربا کدامنی و تقوائیکه میدانم تنها جدیت شما نگهداری انست خط بطلان کشیده و انعکاسش برای شما تولید زحمت میکند ، چون من میدانم دختر شما پس از اینکه جواب مناسبی برای آن جوان ندید مخفیانه و بدون اجازه شما بدینکار مبادرت کرده است خواستم مخبرتان گردانم تاهرطور صلاح خود تانست رفتار کنید ، من ژاله را می دیدم و او رادوست می داشتم و دختر خود فرض مینمودم ولی اکنون این خبر سبب همه نوع عواطف و مخالفت باو کرده است :

دیگر زیاده بر این وقت شما را نمیگیرم و خواهش میکنم که مرا بخشیده و این نامه را جز علائم دوستی بدانند .

« دوست شما سعید »

فصل بیست دوم

افکار ژاله

خیالات مختلف از هرسو ژاله‌را احاطه کرده بودند :

مکررا شنیدن یك جمله ملامت آمیز از دختر بیسر وپائی نمی توانست افکار اورا راحت گذارد ، داشتن چون او همسایه آزارش میرساند ، مخصوصا رفقا خشونت آمیزش در آنشب و پاره کردن کاغذ

که تنها شاهد او بود بیشتر باعث عصبانیتش شد، تصورات قدیمی که راجع بمادرش مینمود هنوز باقی بود بلکه بیشتر قوت میگرفت، غیبت های مسعود هم در روز جمعه که میدانیم مدتها بود فکر او را بخود معطوف میداشت. کسالت ناگهانی و گرفتگی جدیداو هم سربار سایرین شده و خلاصه فکر این دختر جوان حساس را از هر طرف در فشار گذارده بود، کمتر از اطاق خود خارج میشد بیشتر وقت خود را بفکر کردن و مطالعه میگذرانید، بارها از مسعود علت کسالتش را پرسیدولی مسعود باترش روئی جواب مختصری داده و اورا قانع نمیکرد او هم بیشترعادت داشت که اندوه و دردهای خود را نهان داشته و بپدر خود ابراز ندارد، درخواست درمانی نکند، این زیادتر باعث رنجش میگشت، زیرا تنها چیزی که بتواند مصائب شخص را تخفیف دهد و اورا آرام سازد، همان چاره جوئی از محرمان راز است. ژاله درد خود را بهیچوجه بتوسط این دارو ساکت نمی ساخت، باینجهت گاهی هیجان و اضطراب از قیافه ش نمایان شده ولاغرش میساخت. مسعود هم اورامیدید و کسالت اورا درک می کرد، منتها آنرا سوء تعبیر مینمود، مسعود ژاله را بمنتها درجه دوست داشت ولی این دوستی جز عشق پدری که تقریبا آمیخته بمحبت مادری است نبود زیرا همه نوع زندگی کرده و وقتی شریك و همسری هم داشته که منتهی عشق را نسبت باو ظاهر کرده است، فقط از محبتی که هیچ وقت بهره نداشت، محبت پدری بود. لذا آنچه در وجودش بود مختص بژاله یعنی فرزند عزیزش میدانست. درینجا مجبوریم این نکته را تذکر دهیم که درین قسمت رفتارش نیز مانند سایر پدران بود، زیرا نمیتوانست درمقابل خطای مهمی که از دخترش سر زده است ازخشم وغضب خود جلو گیری کرده و گناه بزرگی راکه او مرتکب شده

است بتوسط مهر و علاقهٔ خود از بین برد، چنانکه گفتیم اوملایم بود ولی در زیر این ملایمش حالت دیگری هم که حاکی از عصبانیت و خشونت بود وجود داشت؟ این وقتی بود که میدید عنقریب است که بر شرافت او لطمه وارد آید. اکنون آنموقع رسیده بود که همه نوع ملاطفت و عطوفت خود را کنار گذارده و در مقابل خشم و غضب مغلوبشان گرداند، بژاله هیچ چیز نمیگفت ولی متوجه رفتار و حرکاتش بود. میدید که او از اطاقش کمتر بیرون میآید پس در نزدخودچنین نتیجه میگرفت:

— او مقاصد مرا فهمیده وخود از شرم وسر افکندگیش باطاق خود پناهنده شده است.

از طرفی مسعود بواسطهٔ این تصورات در هم و برهم بزحمت بود و نسبت بژاله رفتار خود را تغییر داده بود، از طرف دیگر ژاله هم بتوسط خیالات خود رنج میبرد. هر دو اینها افکار و احساسات مخصوصی داشتند بدون اینکه بر خلاف اوقات سابق برای یکدیگر صحبتی بدارند.

ژاله کمتر از خانه بیرون میرفت و باهیچکس معاشرتی نداشت جز دختر محجوبی که درین اواخر زیاد آشنایش شده بود، با او هم زیاد رفت و آمد نمیکرد ولی فقط اغلب اوضاع روزانهٔ زندگی وافکار خود را برای یکدیگر مینوشتند و دردهای خود را بدیگری میگفتند

اینست یکی از مراسله های ژاله که بیشتر یاد داشت یك روزش شباهت دارد:

« زمان خزان »

« غروب بود، نگاهی بآسمان انداختم، ابرها در افق غربی چون آتش میدرخشیدند، در وسط آسمان ورقهٔ نازکی از خاکستر بروی آن آتش ریخته شده بود، در افق شرقی بکلی مبدل بتل خاکستری گردیده بود، اندکی بعد فرقی نداشتند. آسمان چون آب صافی بود که قطعات کثیف لجن در روی آن ایستاده وآنرا تیره گردانده بود چون دریائی بود که نهنگان در آن روان بودند و هر کدام بجانبی حرکت میکردند چون دریاچهٔ بود که خاك تیرهٔ اطراف آنرا احاطه کرده و رنك آنرا ازداخل خود نمایان میساختند.

قدری پائین‌تر:

نگاهم بکوهی افتاد، پوششش چه بود؟ سر تا پایش در چادر سفیدی پیچیده شده بود، جسم او پدیدار نبود این لباس کاملا او را پوشیده بود، روزی بر جامه‌هایش لکه‌های خون هویدا گشته بود، کشتار کرده، جامهٔ خود را خونین، دامن خویش را لکه‌دار وشرافت خود را از دست داده بود. انتقام است.

اکنون خود از بین رفته، جامهٔ خون از برش جدا شد ولباس گور در برش کرده شد، مدفون نشده است. جسم او باید بماند و در مقابل سختیها و در زیر آوار مصائب قرار گیرد، ولی نور آفتاب و تماس رنك آبی آسمان که چون چتر نیلگونی بر سر او کشیده شده جامه اش را چون نو عروسان آراسته و جلوهٔ مخصوص باو داده بود

قدری پائین‌تر:

چشمم بدرختی افتاد. قسمتی از برگهایش سرخ، قسمت دیگر

زرد و سومی سبز بود. یك شاخه‌اش برهنه، دیگری پوشیده و سومی نیمه عریان بود.

قدری پائین تر:

در زیر همان درخت سه شخص درحرکت بودند: یکی کود دیگری جوان وسومی پیر بود.

از حرکت پاهایشان صدا و غرشی ایجاد میشد، این صدا از آنان نبود. از برگهائی بود که در زیر پای ایشان مینالیدند ومیگفتند: نگاهی ببالای سر خود بیفکنید، تبسمی بر لبهایتان ظاهر میشود، این تبسم مملو از تمسخر است، نگاهی بزیر پای خود میندازید ومغرور باشید ما را آزار نرسانید، با لگدهای محکم خود ما را درهم نشکنید، روزی ماجوان بودیم و برفراز درختان سرافرازی مینمودیم و بهترین پرندگان برروی ما نغمه سرائی میکردند. روزی بود که در روی خود صدها تا جهاز جواهرات رنگین جای داده و سلطنت و بزرگی خود را بوسیلهٔ آنان می نمایاندیم، روزی بود که در اثر وزش هر نسیم با رقص و حالت طنازی مینمودیم، روزی بود که بواسطهٔ اتحاد و اتفاقمان خسته ترین اشخاص و کسانی را که درمقابل گرمای خورشید تاب مقاومت نیاورده در زیر سایهٔ خود جای داده و بهترین پناهگاهشان بودیم. روزی بود که دراثر ریزش قطرات شبنم پرازلوء لوء میگردیدیم

اکنون در زیر پاهای شما جای داریم، زیر دست هستیم، رحمی کنید. نظری بیندازید: رفقای ما در بالای سرما میلرزند و در تپ و تابند. هر لحظه باد خزان بزندگی آنان حمله‌ور میشود طراوت شانرا از بین برده و جانشانرا مورد تهدید قرار میدهد، اشارهٔ کافیست

تا بما ملحق گردند. حال باین ظلم هم اکتفا نمیکنید ما را ازین خوارتر میسازید اعضاء وجوارحمانرا در هم می شکافید و برای دفعهٔ دیگر تقدیم باد میکنید، کاش میدانستیم که مدفن ما کجاست.

پائین تر،

طبیعة نگاهم در خاك هم نفوذ کرد: در زیرخاك چه دیده میشد آه که ترس و وحشت مانع از دخول و گردش در آن منزلست. ولی در صورت عدم هول وهراس میتوانیم قدری نفوذ کنیم، آنجا دیگر تاریکست چشم بآسانی تمیز رنك نمیدهد.

جسمی تازه ونو است. دیگری متلاشی شده. سومی با خاك یکسان گردیده است.

یکی میگوید: بیا و نزدیك ما باش، اندکی با ما موافقت کن. ما تنهائیم.

دیگری میگوید. پرواز مادور شو. این جا جز ظلمت وتاریکی جز تیرگی و تنگی چیزی نمی یابی عبث خودصدمه نزن.

سومی میگوید. من را با خود بهمراه بر و با وجودم چیز هائی بساز که پیوسته در جلو نظرت باشم، مرا ازین تنگنا رهائی ده. در آن وقت سپاسگذار تومیشوم.

دیدگانم سیر خود را معکوس کرد، از خاك بیرون آمد، چشمه ها دید دانست که اشکها کنین خاکست. از پی نوازش برگها رفت. آنهارا نیافت.

بالا تر.

کوهها با شدید ترین قوای خود بحال سابق باقی مانده. رنك

قشنك خود را از دست داده. چون نور آفتاب پرتو خود را از آنها گرفته و لباس سفید شانرا بایشان باز داد، بچتر آسمان گویا رخنه و سوراخی پدید آمده و دیگر دست از محافظت آنها بر داشته است. آنها در مقابل بادهای مصائب مشغول مقاومت بودند،

بالاتر

ابر ها بایکدیگر متحد شده وفضای آسمانرا پوشانده و آب صافش را بکلی تیره و تار نموده بودند، اگر این نهنگان پدیدار نمیشدند ودرو گوهر این دریارا نمی بلعیدند دنیا تلالؤ آنان خیره میگردید

بالاتر: مافوق همه

ورود در آنجا هم مشگل است چون مانند پست ترین نقاط چشم نمی بیند ولی این ندیدن از تکدر و آن بینائی از تشعشع است،

روحی چون روز میدرخشید دیگری چون صبح نیمه روشن بود و سومی چون شب تاریك. توقف در آن محالست بر گردیم.

بباغی وارد شدم. صبح بود وسرد در آنوقت کسی بدیدار گلها نرفته بود جز اشعه خورشید که بر شاخه های عریان درختان تابیده و بپائین آن نفوذ نکرده بود کسی از برگها احوالی نپرسیده بود کسی بشاخه های کوتاه نگاهی نینداخته بود داخل شدم، کجا بود؟!

ـ بیمارستان طبیعت بود رقت قلب من هیچوقت اجازه دخول در مریضخانه نداده بود، از حکمش سرپیچی کردم و قدری ناتوانی را کنار گذاردم و حقیقة این عیادت برای آن مرضی بهترین مژده ها و بالاترین بشارتها بود: تمام با ناتوانی مرا استقبال کردند، باد صبا مرضی را درآغوش گرفته وپیش من میاورد، رخساره ها از رنجوری

زرد و چهره ها از مغمومی پر گرد بود گوشتها از بین رفته بود واز استخوانها صداهای سهمگین بر میخاست راستی وحقیقة سخت ترین اشخاص را بهیجان میاورد برگهامی آمدند خودرا در پای من میانداختند مقدم مرا تبریك میگفتند و درحالت یأس از زندگی ، عجز وناتوانی اظهار بشاشت میکردند . ناتوانی و یأس ! بلی از زندگی مأیوس بودند حق هم داشتند پزشك طبیعت از معالجه آنان چشم پوشیده بود ، دیگر باید رخت بر نبندند آخرین ساعات عمر خودرا طی میکردند مرا دل بحال آنان سوخت و اشك دیدگانم را دوخت .

پس از قدری تسلی ونوازش پس ازقدری اشك فشاندن وبچهرهٔ زردشان آب پاشیدن برخاستم و سری بگلها زدم تا از آنان نیز نوازش بعمل آید برگها در جای خود ماندند چون حالت ناتوانی بایشان اجازه تعقیب مرا نداده همانجا خوابیدند تا در موقع مراجعتم و داعی بعمل آورند رفتم و رسیدم در کجا و بچه چیز ؟

- در عرصه باغ و بگلها هر کدام بنوعی خیر مقدمم میگفتند و با صمیم قلب می پذیرفتندم نصیحت میکردند شکایت مینمودند گلی ببار نبود و بلبلی در کار نه ! فقط ریشه بود و تیشه چیزی نمانده بود که این تیشه هم بدان ریشه خورد ، گلبن بود که از من پذیرائی میکرد ؛ بلبل آمد و با من درد دل نمود ، این از آن شکایت میکرد و آن از طبیعت ؛ مرا قاضی قرارداده بودند وخود غازی بودند ؛ این رازمیگفت و آن نیاز میکرد این از ناز سابق آن گله آغاز مینمود و آن ازروزگار ناساز ابواب شکایت باز ! صلح بلبل مشگل بود و گلبن را پای در گل ؛ بیرون آمدنش سهل ولی از جهل بود ؛ ازجای خود بر نیامد تادر پای

بلبل افتد و عذری بخواهد ؛ آتش قهر شعله‌ور گردید روابط تیره شد گلبن چیره، بلبل رفت . . . درحالیکه درآتش اندوه مکانداشت . دخالتی نکردم چون موقع آشتی نبود ، خزان بود و تابهار فاصله .

برخاستم . گلها ، نی ! گلبن هاهر کدام مرا صدا میکردندوباز ان حال در نزدم شکایت مینمودند یا بهتر بگویم پند میدادند :

- ای جوانان ! غره‌مشوید ، بظرافت دوروز نتازید بلطافت بهار جوانی بنالید بزیبائی وجمال وفراست وکمال مباهات نکنید فرجامتان چون ماوانجامتان چون امثال ماست همانطوریکه بهار مارا خزانی دربی بود و جوانی مارا پژمردگی وپیری درعقب همانطوریکه زردگی ما بغایت رسید و شادمانیمان سپری و عمرمان بانتها ، خاك شما نیز در زیر پای اشخاص ریخته شده و با حقارت و پستی کامل پایمال خواهد شد ، ابر هائی که در اثر ظلم طبیعت ناله کرده و بحال ما میگریند بر سر خاك شماهم باریده و آنرا سیراب میکنند :

نرگس میگوید : دست طبیعت چشمان طنازتانرا نابینا ساخته‌ودر زیر خاك مدفون میکند ؛

بنفشه : روزی میشود که این حجب و حیاها و این سادگیها و بی آلایشیها ، این گرفتگی هامعدوم‌شده واثری از خود بیادگار نمیگذارد

سنبل : این گیسوان قشنك این زلفان پرپیچ و تاب در زیر پای اشخاص نیست میشود .

سوسن : این نطاقیها ، این گویائیها ، این بلاغتها و این فصاحتها نابود شده وازکار میافتد گل‌سرخ: این طراوت وتازگی ، این سرخیهای قشنك . این گونه های گلگون روزی دنیا را ترك گفته

زند گی را بدرود میگویند ،

گل زرد ، پس این دوروزه عمررا غنیمت شمرده وغصه واندوه بخود راه ندهید زیرا رنك شما مانندمن زردو دل شما چون من پردرد خواهد شد .

مقاومت با این رنج و اندوهها و دوری ازین تأثرهـا برای من محال بود . بر گشتم و درحالیکه با برگهای پژمرده و افسرده وداع کرده بیرون آمدم و مدتی ازینوضعیت در تحیر و تفکر فرو رفته بودم که این چه بود مشاهده کردم .

گوئی گلهای این بستان واطفال این دبستان مادر خودرا از دست داده بودند که چنین افسرده ومرده بنظر میآمدند .

آری عزیزم ، گمان نمیکنم در دنیا چشمهٔ چون چشمهٔ بیمادری وجود داشته باشد که ازآن آب تیرگی ، افسردگی وپژمردگی بجوشد همینطور است ! کسیکه مادرش را ازدست دهد بچنین روزها گرفتار خواهد شد .

وقتیکه نگاهم در پست ترین نقاط یعنی خاك نفوذ کرد ، جسم مادر خودرا میدیدم که باخاك یکسان گشته است و موقعیکه دربالاترین نقاط یعنی آسمان متوجه شدم روح اورا درآنجایافتم که چون روز میدرخشید و بهمان طریقی که من با نگاههای متضرعانه متوجه او بودم، او نیز با چشمان درخشنده خود مرا مینگریست .

عزیزم ، اکنون می فهمم که مادرچه وجود گرانبهائیست !آبی است که آتشهای سوزان قلب طفل خود را خاموش میسازد آتشی است که ریشه غم و اندوه را از خاطر فرزندش میسوزاند مدتیست که پدرم

بی مناسبت یا بمناسبتی که من ازآن مخبر نیستم با من قهر وغضب وترشروئی و خشونت و تشدد وتغیر رفتار میکند ، هرچه میپرسم مخصوصاً در جوابش باختصار میکوشد و از من دوری میکند ، من هم بهیچوجه درصدد نیامدم که زیاداز کسالت او پرسش نمایم زیرا در نفس خود میگویم پدریکه از دیدن من تمام رنج و اندوه خودرا فراموش میکرد پدری که پیوسته تنها شادیش صحبت با من بود ، پدریکه تنهـا سعیش فراهم نمودن وسایل راحتی من بود پدریکه هرشب وقایع و حوادث روزانه خودرا بدون ذرهٔ چشم پوشی برای من شرح میداد یقیناً دراینکار رموز و اسراری دارد که نمیخواهدمرا ازآنها مطلع گرداند وشایدمصلحتش در کتمان آنست ، پس من چه اصرار و پافشاری از خود بروز دهـم لذا ساکت بوده اوضاع را بطریق رنج آوری مشاهده مینمایم .

دریغا ! اگر مادری داشتم میتوانستم اکنون درآغوش محبتش قرار گیرم میتوانسم در زیر بالهای پر مهرش مسکن ومـأوائی برای خود ترتیب دهم میتوانستم در زیر شاخه های درخت عطوفتش پناهگاهـی بسازم و یا بر روی آن آشیانهٔ بنا کنم ! افسوس !

دختریکه چون من از تمام این نعم محروم باشد ، از زنـدگی مأیوس است ، آخرای دوست عزیزم قدری دقت کن ببین که بچه‌طرزی این شاخه ها واین پروبال ها سوخته شد که اثری از آنهم هویدا نیست

خدا حافظ عزیزم دعای خیر خودرا از من دریغ مکن ، ژاله

فصل بیست سوم

دوست لاله

لاله بدون اینکه بحرفهای ژاله وقعی گذارد آزادانه و خودسرانه رفتار و حرکات خود ادامه داد و شاید از لجاجت بر زشتی آن نیز میافزود، نمیدانست که اینکار جز نشانه و نمونه از نادانیش نیست.

دوست او دختری بود بسن ۲۲ نامش مهری تحصیل کرده و باصطلاح خود تربیت شده بود جمالش متوسط و کمالش متناسب بود پدرش در ۱۵ سالگی او مرد و جز او دختری نداشت، تمولش مختصر و فقط چنان بود که بتواند بآسایش امرار معاش نموده و براحتی زندگی کند دیگر زیاد بخرجهای متفرق نمی رسید، ولی مادرش که اورا بمنتها درجه دوست میداشت، در کارها و مخارج خود صرفه جوئی میکرد و بدخترش میداد تا بآسانی بتواند تفریحات خودرا که جزء عادت او بود و یکی از فرایض زندگیش حساب میشد بگذارند ولی چه فایده !! نظر بدلایل و براهینی که اغلب از دختران تحصیل کرده در فکر خود دارند او از تحت تبعیت مادر خود خارج شده و خودرا مطلق العنان ساخته بود مادر اورا دوست میداشت ولی آن لیاقت و کفایت را در خود نمی دید که از دختر خود جلوگیری نماید، اورا فهمیده تصور میکرد و تمام افکار حرکات و رفتارش را بخودش واگذار مینمود لذا این دختر خیلی بخود و تحصیل و آزادی خود مغرور بود این غرور نیز باعث میشد که در کارها مادر خویش را دخالت ندهد، اورا عوام و جاهل شمرد

و در جواب هر حرفش یك: «بشما مربوط نیست» و یا «من خود میدانم» و یا امثال این جملات را بر زبان آرد

بیچاره این مادر! وقتی که میرفت با ترس و لرز ازو ایرادی بگیرد و یا راجع بکاری عقیده خودرا اظهار نماید با تشدد و تغیر دور میگردید این تقصیر از خود او بود، نتیجه تربیت او بود نتیجهٔ زحماتی بود که در کودکی برای دختر خویش کشیده بود.

مادری که از طفولیت بعنوان اینکه فرزندش را زیاد دوست دارد از تربیت او چشم بپوشد و از تسلط بر او خودداری کند، عنان و اختیار حرکات را بدست او دهد و بعذر دوست داشتنش در تصحیح اخلاق او جدیتی ننماید بایستی در بزرگی نتیجه‌اش را ببیند یعنی زیردست فرزند مغرور خودسر خویش باشد و نتواند سخنی گوید. این فرزند مادر خودرا مانند پست ترین وجودها و بی اهمیت ترین اشخاص شمرد و در تحقیرش ذرهٔ کوتاهی نکند، بهترین چیزیکه برای مادر در تربیت فرزند لازمست محبت آمیخته با بهت مادرانه است، چه اگر این محبت باعث شود که طفل لجوج و خودسر بار آید عاقبتش زشت و وسایل زحمت را برای هردو فراهم میاورد.

خلاصه این دختر بواسطه اینکه خیلی عزیز بود، خودرا بر همه کس ترجیح میداد، خیلی آزاد بار آمده در کارها و عقایدش حتی از بزرگترین و عاقلترین اشخاص مشورتی نمیکرد اکنون باید دید که این خودسری چه عاقبتی برای او داشته و منتج بچه نتیجه میگردد.

او از تحصیل یك نتیجه گرفته بود، آنهم گفته شد یعنی عمل کردن بلغت «آزادی» و بر لفظ آوردن آن بود چه آزادی !؟!

– همان آزادی که برای تمام مخصوصاً دختران جوان سم قاتل و زهر هلاهلی است. مدتی بود با لاله مربوط شده بود این ارتباط تقریباً بدون مقدمه انجام گرفته بود، روزی یکدیگر را در حمام دیدند ببهانهٔ بایکدیگر سخنی گفتند و صحبتشان گرم شد، سپس قرار معاشرت و ملاقاتهای بعدی را گذاشتند زیرا وجود و فکر هردو برای بسط معاشرت آماده و مستعد بود، این در همان وقتی بود که ژاله و مسعود خیال ییلاق رفتن را داشتند، لاله بهمان امید و ذوق که درخانه تنهاست و میتواند معاشرت خودرا امتداد دهد اورا دعوت کرده وخودنیز بمنزل او رفت، کم کم معاشرتشان زیادشد وروز بروز ارتباط خودرا محکمتر میساختند.

آه! ازین ارتباط محکم و معاشرت زیاد!!

مهری کم کم عقاید خودرا برای لاله میگفت و مخصوصاً جدیت داشت که اوراهم بحرفهای خود معتقد سازد، روزی برای او گفت:

– من خیلی ازین ازدواج ها متنفرم و بهیچوجه راضی نخواهم شد که بدین ترتیب شوهر انتخاب کنم.

وقتیکه بسر گذشت لاله آگاه شد برای او اظهار تأسف میکرد و از تذکر زندگی گذشته اش اورا متأثر میساخت چون لاله درمراحل اول بدون فکر تمام سر گذشت خودرا باستثنای معرفی مادرش برای او شرح داده بود.

بدینطور زند افکار کوچك و اشخاص کم ظرفیت بمحض این که یکنفر به آنها اظهار دوستی و ارادت میکند یا نه اطور مختصر احوالی می پرسد آنچه در دل دارند میگویند و بدون سنجش و آزمایش مغز

خودرا از افکاری که نگهداریش برای آنها مفید تر است خالی میکنند دوست او نیز بوضعیت زندگی گذشته اش تأسف میخورد و میگفت

– من خیلی از زندگی شما متأثرم، این مادر ها را باید دور انداخت، هیچ چیز نمیفهمند، مغزشان پوسیده است، فکرشان قدیمی است، دیگر چه دختر نادانی است که حرف پدر ومادر را گوش داده و مطابق عقیده وسلیقهٔ آنان رفتار کند، من که ازینقسمت راحتم، هیچکس را جز خودم در اجرا کردن افکارم دخالت نداده، هر کاری را که میل داشته باشم میکنم، دیگر بزرك شدم، بایدی بزندگی جدیدی داخل شوم و همسر وشریکی انتخاب کنم، لاله توهم درینفکر باش که ازین زندگی بیرون آئی! یعنی چه؟ هرروز یکنفر برای انسان قانون وضع میکنند، ما خود بعقل رسیده ایم وآنچه بخواهیم میکنیم.

– آخر شما چه میگوئید؟ من بچه وسیله خودرا ازاین زندگی خلاص کنم؟ تکلیف چیست؟

– مقصود اگر وقتی از جوانی خوشت آمد و او هم ترا دوست داشت، اهمیت ندارد، میتوانی وسائل ازدواجتان را فراهم ساخته وازین مذلت نجات یابی، مانند من که درین فکر هستم.

– بچه فکر؟

– بفکر ورود در زندگی جدید، لاله چون از تو اطمینان دارم این قسمت را برایت میگویم و میدانم که سرم را فاش نخواهی ساخت، هرچند اهمیت ندارد و چیز بدی نیست. مدتی پیش، هر روز موقعیکه من بتنهائی برای گردش بیرون میرفتم جوانی رامیدیدم که بمنتهای زیبائی وقشنگی. کاملا آراسته بود. پس از چند روز او نیز مانند من متوجه

شده و گاهی از دور نگاههائی بمن میانداخت ، من خیلی میل داشتم که با او صحبت نمایم زیرا بمراتب ازو خوشم آمده و بطور افراط او را دوست میداشتم ، چند روز اول من او را از دور میدیدم و او هم بنوبت خود از زیرچشم بمن نگاه میکرد و اغلب نگاههایمان مصادف میشد در یکی ازین روزها که چشمهایمان بهم افتاد طبیعة لبخندی از لبهای هر دو ظاهر گردید ، دیگر در شبهای بعد فکر خودرا متوجه او مییافتم و بالاترین سعادتهای خودرا درین میدانستم که بتوانم بااو صحبت نموده و از اخلاق او آگاهی یابم . روزی بمن نزدیك شده آهسته گفت :

ـ خانم کجا تشریف میبرید ؟

منکه از خدا میخواستم او با من کلمهٔ حرف بزند ، پس ازیك نگاه وقدری تأمل گفتم :

ـ میخواهید چه کنید ؟

او در جواب گفت

ـ هیچ ببخشید کاری نداشتم

ـ نه ! البته مطلب خودرا بگوئید

ـ من تنهایم ، شما هم تنها هستید ، خواستم ببینم مقصد مایکیست ، همان جائی که من برای گردش میروم شما هم تشریف می برید یا نه ؟

ـ شما کجا میخواهید بروید ؟

ـ من چون ازجمعیت زیاد عاجزهستم ، زیرا مانع راحتی انسان میشوند وبعلاوه هزاران صفات واخلاق پست دارند که مایل نیستم بهیچوجه مابین آنان باشم ، پیوسته خودرا عادت دادهام که بجای دور دست وخلوت برای تفریح روم

من قدری صبر وتأمل کرده و لبخندی زدم . او گفت

ـ خانم ! چرا تبسم میکنید ، آیا مقصودتان تمسخر و استهزاء است . گفتم :

ـ خیر ! چیزیکه درمن نیست این صفت است ، فقط خوشوقت شدم ازاینکه من هم همین فکررا داشته و ازین قسمت باهم موافق هستیم

ـ حال اجازه میدهید که شما را همراهی کنم .

من که ظاهراً او را ساده میدیدم و از حرفهایش خوشوقت میشدم ، در جواب گفتم :

ـ مختارید من تنهایم

او مرا همراهی کرد .

حال لالهٔ عزیزم نه خیال کنی من مقصود سوئی داشتم ، نه ! هرگز ! میخواستم درین ملاقاتها اخلاق و رفتار اورا درك کرده تااگر مطابق سلیقه وپسندم باشد او را برای آیندهٔ خود بر گزینم ، من قبلاً اینحرفها را میزنم تا مبادا در فکرت نسبت بمن سوء ظنی ایجاد شود ، چون همه گونه چیزها را میدانم ومخصوصاً سعی دارم کهآیندهٔ خودرا نیك سازم ، شخصی را همسر وشریك زندگی خود قرار دهم کهمطابق عقیده و پسند من باشد ،

خلاصه آنروز را با کمی خجالت بسر بردیم و از حرفها و ملاطفتهای او چنین معلوم شد که او هم نسبت بمن مایلست ازین حسن استقبال خوشوقت شدم ولی درآنروزترسیدم که بطور اکمل ازوضعیت یکدیگر مخبر گردیم فقط او بمن گفت :

ـ تحصیلاتم را تقریباً باتمام رسانده‌ام ، هرچه مادرم میگوید که بروم

و وسایل عروسی را فراهم سازم، من راضی نمیشوم چون شما میدانید که این طریق ازدواجها عاقبت خوشی ندارد، لذا تا بحال امتناع کردم وانتخاب همسر آینده را بعهدهٔ خود گذاردم، من هم اندکی اوضاع خود را شرح دادم و گفتم:

— من خیلی آزادم، فقط مادری دارم که نمیتواند از هیچ کار من جلوگیری کند و ایرادی بگیرد، او گفت.

— پس از این بعد بآزادی میتوانم باشما رابطه داشته باشم!

— شاید

این ملاقات باتمام رسید، ملاقات آینده بروز بعد موکول شد، این را فهمیدم که منزلش فوق العاده نزدیك منزل ماست ومیتوانم باکمال راحتی بااو معاشرت نمایم، بخانه برگشتم و آنشب را تمام درفکر این جوان بودم، ساعات را میشمردم، فرداعصری باعجلهٔ تمام بمکان معهود شتافتم و او را زیارت کردم اینکارها بآسانی صورت میگیرد، زیرا هیچ وقت مادر من ازمن نمیپرسد که بکجا میروی. من چادر میکنم وبدون اینکه با ایشان حرف بزنم بگردش میروم

فردایش را نیز بصحبتهای شیرین تری گذراندیم، او میل خودرا در ازدواج بامن گفت و منهم عقیدهٔ خودرا اظهار داشتم، بنا شد که مدتی معاشرت کنیم، او بمن قول داد که باهم ازدواج میکنیم، اکنون مدتی است که روابط ما محکم شده وپیوسته مکانهای خوب و مصفائی را برای گردش بایکدیگر تعیین مینمائیم، هرچند آمدن او بمنزل من مانعی ندارد ولی باز اندکی ملاحظه میکنم وبیشتر اوقات را درمنزل او میروم ولی گمان میکنم که جوان فهمیدهٔ باشد.

چنانکه دیدیم لاله از مدتها پیش ابواب معاشرت را با مهری باز نموده وسعی داشت از تحصیلات دوست جدیدش استفادههای شایانی برد، کم کم خلقش تغییر کرد، از حرفهای او بعقیدهٔ خودش دارای فکر روشنی گردید، ازخواب بیدار شد واغلب درمنزل او بود، گاهی از اوقات مادر خود را بهمراه داشت تا پس از مدتی که معلوم شد باجوانی رابطه پیدا کرده است یعنی بقول خود اورا دوست دارد، یکی از کاغذ های اورا که ژاله یافته بود خواندیم و فهمیدیم که آن جوان چه چیزهائی برای او نوشته و امضایش چه بود لاله کم کم بمنزل فریدون میرفت زیرا میگفت:

— دوست من خوب نصیحتی کرد، همین طریق شد که زندگی این چند سالهام ببدترین ترتیبات گذشت.

همه چیزم از دست رفت وحتی طفلی را که ازجان شیرین خود بیشتر دوست میداشتم از دستم گرفتند و مرا باین منزل انداختند بایستی زیردست دختری باشم که بامن فرقی ندارد، نه دارای اصلی است و نه مقامی، نه معلوم است که مادرش کیست و نه پدرش! او نیز نمیداند که جز یك دختر بیسروپا و بی پدر ومادری نیست. اگر میدانست چنین حکمفرمائی نمیکرد. نه! بروم وزندگی جدید و جدائی برای خود ترتیب دهم، حال این جوان را دوست دارم و او هم چنین اظهار میدارد که مرا دوست دارد، پس خوبست روابط خودرا با او محکمتر سازم وپس ازین زندگیم را بااو بگذارم، من میدانم که او خوبست.

بدینطریق لاله ومهری هر کدام باجوانی رابطه پیدا کرده وبعقیدهٔ خود میخواستند معاشرت کنند، اخلاق یکدیگر را بپسندد تا ازدواجشان با

کمال سهولت و آسانی صورت گیرد، پیوسته خود را بنویدهای ملاطفت آمیز شوهرهای آتیهٔ خود خشنود و دلشاد میداشتند و هر وقت فکر آیندهٔ خود را میکردند، غرق لذت و شعف میگشتند. مادر لاله از همه چیز مخبر بود واغلب بعنوان خادمه او را همراهی میکرد ولی نمیدانیم بچه دلیل ایرادی نمیگرفت، شاید اینکار با خلق خود او نیز موافقت داشت.

ای بدبخت مادریکه با جهل خود جهل فرزند خود را مینگری و یا بهتر اصلا آنرا نمی بینی، خطایش را نمیفهمی و هر عیبش را هنری میپنداری، پیوسته بداشتن چنین فرزندی مباهات میکنی و نمیتوانی کوچکترین ایرادی در کارهای او بگیری و شاید در بدبختی او کمک مینمائی. چطور شده است که بدین کار راضی میشوی و کوچکترین بینائی نداری تا ناتوانی دختر عزیز خود را بدست خوشبختی و سلامت بسپاری! بلی! این هیچ دلیلی ندارد جز نادانی و تیرگی روح و فکر جز نفهمی و تاریکی قلب. باش تا همه چیز را، همهٔ بدبختیها را برای او مهیا سازی و خود هم باصل و منشاء آن پی ببری، ذرهٔ بآن نیندیشی و کوچکترین سرمشقی از آن گیری.

کارهای لاله و مهری بدینطریق پیش میرفت و هر روز در صدد بودند که روابط خود را با جوانانیکه مورد پسند آنها واقع شده اند محکمتر کنند، جلب نمایند، مورد تمجید آنها قرار گیرند و بر دلبری و طنازی خود بیفزایند.

فصل بیست و چهارم

تعقیب

مسعود سوء ظنش نسبت بژاله باقی بود، روزی میخواست بمنزل وارد شود، دید که ژاله از منزل خارج گردید در حالیکه صورت خود را محکم پیچیده است. از دیدنش حالت فتح و فیروزی باو دست داد، ولی چه فتح و ظفری؟ پیروزی که نتیجه‌اش کسالت بود نه بشاشت، اندوه بود نه رضایت، گرفتگی بود نه شادی، انقباض بود نه انبساط. بخود گفت

— این ژاله است، خوبست او را تعقیب نمایم، ببینم کجا میرود

خود را در گوشهٔ مخفی کرده تا دیده نشود سپس در پشت سر او براه افتاد و از دور متوجه حرکاتش بود دختر وارد خانهٔ گشت، او نیز بدرب آن رسید و درست باکمال دقت نشانه و علائم خانه را بذهن خود سپرد، با سرعت و برای اینکه مبادا از این خیال خود فریفته شده باشد بمنزل بازگشت در مرحله اول ازو جستجو کرد، درب اطاقش را بسته دید و خود او را نیافت، درصدد کنجکاوی و تجسس در حالات صاحب آنخانه که دختر را در حال دخول بدانجا دید برآمد، فهمید که شخص بوالهوس و جوان عیاشی در آن سکونت دارد و نامش فریدون است. ظنش مبدل به یقین شده بود، خشمش علاوه گشت و غضبش افزون گردید.

— ژاله با فریدون همان جوانیکه به بی حقیقتی و بوالهوسی معروف است رابطه دارد، این دیگر نقل از دهان سایرین و یا کاغذی نبود که در

اصلش تردیدی داشته باشد ، خود بچشم دیده بود که ژاله باسرعت وافر درحالیکه صورت خودرا پوشانده بود ازمنزل خود خارج شده وبدان مکان مشئوم و بنزد آنجوان نامعقول شتافته بود کینه وغضب مخصوصی زیادتر از همیشه نسبت باین دختر در خود احساس مینمود میل داشت که بهر وسیلهٔ شده است ازین دختری که عزیزترین اشخاص درنزد او بوده است ، ازین دختری که بواسطهٔ هوی وهوس وپستی طبعش باجوان بی شرافتی رابطه پیدا کرده و بدینوسیله حیثیت و مقامات اورا پایمال کرده است کینه جوئی کرده و انتقام خود را بکشد باو بگوید که : آیا نتیجه زحمات من این بود ؟»

این فکر اورا آزارمیرساند ، زیرا بعضی از اوقات درحین این افکار شوم میگفت :

ـ مگر من همان شخصی نبودم که ژاله را می پرستیدم و اورا نوردیدگان خود می پنداشتم. چرا اکنون در صددم که ازو انتقام بکشم و اورا مانند بیگانه ترین کسان از نزد خود برانم ؟

قدری ملایم میشد و باز فکر اینکه نزدیکست بتوسط وجود ایندختر همه چیزش از دست رود آتش غضبش شعلهور گردید ،

باری اوقات خودرا با این افکار رعدآسا میگذرانید ولی باکمال سکوت و در شدت بی اعتنائی نسبت بژاله.

ژاله هم روز بروز ازفشار درد و غصه زرد تر و لاغرتر میشد نزدیک بود طراوتی را که از طراوت یک گل سرخ در موقع شکفتن کم نبود از دست بدهد و یکباره فاقد همه نوع خرمی گردد زیرا در منزل تنها بود نه مادری که در دامان محبتش قرار گیرد

نه خواهری که بتوسط او آلام خودرا تسکین دهد و نه برادری که برای او چاره جوئی کند فقط پدری داشت که او هم رفتارش راتغییر داده و با آن افکاری که ژاله بدبخت را از آن آگاه نمی ساخت اورا تنها و بیکس گذارده بود ، هیچ چیز وجود نداشت که اندکی باعث فرح او گردد ، فقط مطالعه کتاب تنها درمان دردش بود و چنانکه گفتیم دوستی داشت که کمتر او را میدید چون اغلب مسافرت بود و روابطشان بتوسط مکاتبه محکم گردیده بود ، بلی ! این هم یک راه برای او بود ، پیوسته کسالت و اوضاع خوارا بدون چشم پوشی برای او مینوشت زیرا با امتحان کامل اورا شناخته بود و شکی در خویش نداشت تابستان سال آینده اش رسید درینوقت سه ماه بود که این دختر زحمت کشیده بدون اینکه علاجی از پدرخود جوید پدرش هم محنت میدید بدون اینکه سبب آنرا بدختر خود بگوید لاله هم در این میان بدون ذرهٔ فکر و ملاحظه بکارهای زشت خود ادامه میداد و دیده میشد که اغلب بلباسهای فاخر ملبس میشود و بزیورهای جدید مزین میگردد ازینجهت بود که مسعود نتوانست بین او و دختر خودرا فرقی نهند . زیرا هیچوقت لاله را بدین ترتیب مرتب ندیده بود ، ترکیب و هیکل آن دو دختر هم کمی شباهت داشت ، لذا مسعود وقتیکه اورا در ظاهر بدین طریق دید نتوانست کاملا و بطور حقیقت اورا بشناسد بنا براین در نزد خود گمان کرد که ژاله است و پس از مدتی بکارهای زشتش یقین حاصل کرد بدون اینکه ژاله بیچاره را ازاین قضایا آگاه سازد ، مسعود در نزد خود فکر میکرد که ژاله با اینوضعیت بهیچوجه بمسافرت ییلاق تن در نمیدهد و حتماً امسال از همراهی با او امتناع

میورزد، پس باید زودتر باو خبر حرکت را داد. اگر او راضی نشد و امتناع کرد من قبول نمیکنم و بطور اجبار اورا بهمراه خود میبرم این بزرگترین انتقام است زیرا او بجبر از بزرگترین آمال خود محروم مانده و نمیتواند ازین ببعد بمنزل اوشتافته و دوست عزیزش را ملاقات کند، وقتی که بدین رنج یعنی دوری از عزیزترین اشخاصش مبتلا گردید خود بنزد من میآید آنوقت حرفها را باو خواهم زد و اگرهم بکارهای زشتش ادامه دهد مجبورم که بخود زحمت داده و ازین مهر و محبت صرف نظر کنم و اورا از نزد خود برانم.

ازاین نقطه نظر زودتر از عادت هرساله باو گفت :

- باید مسافرت کنیم.

و درحالیکه مطابق نقشهٔ خود منتظر جواب منفی بود دید که ژاله با کمال رضایت سر تسلیم فرود آورد و گفت.

- راستی این پیشنهاد شما چقدر برای من مفید بوده و ازتذکر آن خوشحال شدم زیرا من خیلی کسلم و برای رفع کسالت خود این مسافرت را واجب میدانم قطعاً زودتر حرکت کنیم،

مسعود با نهایت تعجب ازین جواب پرسید

- کسالت یعنی چه! چرا کسلی ؟

- زیرا از بدبختی خود در رنجم.

مسعود چنین گمان کرد که ژاله ازاین معاشرت ورفتار نامربوطش فریب خورده و یقیناً شخصی که او با نهایت میل میپرستد و پیوسته بدیدنش می شتابد اورا از خود رانده است، پس خوب شد طبیعت انتقام خودرا میکشد میگفت: من دیگر چیزی نمیگویم واو بتدریج نتیجه رفتار ناشایستهٔ خود

را خواهد دید آنوقت است که اورا ملامت میکنم و برای رفع سختیش چاره نمیجویم، لذا امتداد صحبت را جایز ندانسته و درحالیکه ازاین تصورات خودقدری خوشحال گردیده بود باطاق خود برگشت وراجع بتغییر قیافه ژاله می اندیشید زیرا درحقیقت زیاد اورا متعجب و متوجه ساخته بود حدس میزد که این بواسطه رنجی است که از فریب خوردن عایدش گشته و ساعات خودرا بفکر فریدون میگذراند، رنج بخشد بمن مربوط نیست همانطور که درمرحلهٔ اول مرا درکارش دخالت نداد اکنون هم من دخالتی نمیکنم.

آه! از چهره اش معلوم بود که زیادفکرش مغشوش وپریشانست.

قرار مسافرت گذاشته شد، ژاله هم چون دید که در مقابل این جواب از طرف پدرش سؤال مجددی کرده نشد حرف خودرا قطع کرده و درباطن ازین مسافرت خوشحال گردید تا مگر زودتر از دست همسایگی بااین دختر مخالف وشرور راحت گردد هردو رفتندومانند سابق خرجی کافی بلاله و مادرش داده و مطابق میلشان خانه را بدیشان سپردند.



قسمت سوم

ورود در زندگی

فصل اول

مرد

اگر در نزد اغلب خانواده ها بنشینم و کمی از زندگانی آنها بپرسم در اول مرحله از شوهر خود شکایت میکنند ، این برای چیست هزاران دلیل و برهان قطعی برای اثبات ادعای خود میاورند .

از خانمی حال دختری را میپرسیم میگوید بیچاره بدبخت شده است

ـ چرا؟

ـ شوهرش بد است .

خانم دیگری میخواهد طلاق بگیرد .

ـ چرا .

ـ شوهرش بد است .

از خانم جوانی پرسیده میشود چرا شوهر نمیکنی ؟

ـ پرسیدن ندارد مرد ها بد هستند .

آخر باید دید مأخذ این حرفها چیست ! این نظریه بدی که در

خانمها مخصوصاً دختران جوان نسبت بمردها ایجاد شده است از کجاست

این دو موجود که طبیعتاً باید با اتحاد یکدیگر جامعه بشریت را ایجاد کرده و چرخ زندگی را بچرخانند پیوسته باید دست بدست یکدیگر داده و باصداقت و با کدامنی هریك وظیفه خودرا انجام دهند حال اگر بالعکس یکی مسبب بدبختی دیگری شود چه باید کرد ؟ آیا نباید در فکر اصلاح آنها بود ؟ باید حقیقت را بگوئیم بفکر بد آمدن یکی و خوش آمدن دیگری نباشیم اگر بگوئیم بیشتر این بدبختیها از دست مردان نادان و جاهل است راست گفتیم ، هریك از ما آنها را بخوبی آزموده ایم ، بی باك و نادرست اند ، بحقیقت شرافت اهمیت نمیدهند ، بفراهم آوردن معاش خانوادهٔ خود مغرور اند .

تنها جاه طلبی ، تنها سعی و تلاش برای بدست آوردن معاش تنها توانائی ظاهر . تنها مقام پرستی نمیتوانند یك وجودی را کامل بسازند این جد و جهد این کوشش و رنج باید با ذرهٔ حس نوع پروری وخیر خواهی وپایداری و استقامت درنیکی آمیخته باشد معدوم کردن صرف از برای حرص ، ازبین بردن محض ، از برای مقاصد وآمال خویش نمیتوانند صاحب خودرا عاقل و دانا بشمار آرند نباید شخص را متکبر کنند. رفتن وکار کردن و زحمت کشیدن ومخارج خانواده را بعهده گرفتن چه مناسبت باید حس غرور ایجاد کند،دنیا بانظر حقارت بمردی مینگرد که قدری زحمت در او حس تحقیر بوجود آرد باو میگوید :

ـ این وظیفه تست . رنج بکش ، حقوق خودرا بدست آر کسب آزاد کن نه سلب شادی ، خودرا بزرك کن . عالیمقام ساز ، ادارهٔ عائله را بی غائله بعهده گیر ، اطفال خودرا بزرك کن آنها را بتحصیل

وادار و در تربیتشان بکوش . زنهار ! ادای این وظایف نباید حس غرور وتحقیر در شخص ایجاد کند .

مردیکه با نظر پاك و مقدس بدختر پاکدامن و عفیفی بنگرد قابل تقدیر است .

مردیکه جز خوشبختی و سعادت یکدختر نظریهٔ دیگری ندارد قابل تمجید است . مردیکه وظیفه شناسی کوچکترین حس تحقیر هم در او تولید نکند قابل ستایش است. مردیکه تمام درفکر است که خانوادهٔ خودرا خوشوقت و مشعوف و شاد ومسرور نگاهدارد ، بخودرنج دهد و آنان را راحت نماید ، یگانگی و وحدت و برابری واخوت را در خانوادهٔ خود حکمفرما کند قابل هر گونه احترام و شایان هر گونه بزرگی است !

واقعاً چقدر لذت دارد زندگی در خانوادهٔ که زن ومرد آن با هم متحد و خوب و جز اطفال خود سرگرمی نداشته باشد . دراندوه و خوشی و تفریح و ناخوشی یکدیگر شریکند و شب و روزشان جز بفکر یکدیگر نمیگذرد ! اگر مردها سعی کنند که با خانوادهٔ خود چنین معامله کنند خواهیم دید که چقدر از فجایع زنان کاسته میشد و چقدر خانواده ها در امن و سلامت میزیستند . ولی چه ؟ دفعهٔ بپای زن میافتند و دفعهٔ دیگر پستش میشمارند ، چطور ممکن است که انسان در نزد کسیکه خوارش دارد تملق گوید ، سجده کند و بخاك افتد ؟

« من ترا دوست دارم ، ترا میپرستم ، نظر ترحم آمیزی بمن انداز ! اگر غیراز این شود زندگیم درمعرض خطر است ! مرا آزار مرسان ! از لطف خود سایه بر سرم افکن ! با قدوم خود منزلم را

گلستان کن ، قلب من از آن تست ! روح من در اطراف وجودت پرواز است ! وجود من در مقابلت ناچیز است ، آخر رحمی کن! بهار جوانیم را خزان منما ! گلشن حیاتم را روشن کن چشمهٔ زندگیم را خشك منما ! از نغمات دلکش روح افزایت مرا محظوظ ساز . . . »

اینهاست جملاتی که یك مرد در مقابل یکزن میگوید مینویسد ولی باید دید چه مردی و چه زنی ؟ همان مرد پستی که جز شهوترانی کاردیگری ندارد درمقابل همان زنی کهچون دشمن خویش میپنداشتش در نزد همان زنی که موقعی تحقیرش مینمود .

اینهاست که میتواند هزاران اطفال بیگناه را دچار امراض ساریه و کشنده سازد ، آخراین موجوداتی که چشم باز میکنند بدون اینکه چیزی بفهمند چرا باید مبتلا بصدها ناخوشی گردند .

صیادبرای اسیر کردن صید بهزاران حیل وهزاران مکر متوسل میشود تا آهوی بیگناه را در دام کشیده و زندگیش را فدای میل خود سازد :

ای مردانیکه پیوسته درصدد افکندن چنین دامها و بدام کشیدن چنین صیدها هستید قدری فکر کنید ، تحصیل بنمائید . این چراغی است که بدست شما داده میشود ، بهتر میتوانید شغل خودرا انجام دهید ، آسانتر میتوانید متاع گرانبهائی را بچنك آرید ، سهلتر میتوانید درشب تاریك این ماهیها را از آب حیات جدا کرده و برروی خاك اندازید ، آیا این چراغ باید چنین تاریکی ها داشته باشد ؟ از طرف دیگر نیز مغرورتان گرداند ؟

با حرفهای خود با ناله و زاریهای خود دختری را بدام میکشی و

فریب میدهی ، بدبختیش میسازی آزارش میکنی ، خلاصه بزند گیش که جز همان شرافت نیست خاتمه میدهی . اینکارها برای چیست ؟ عقیدهٔ خودرا بگو ! میخواهی شادباشی ؟ طریق ووسایل آبرومندی انتخاب کن وخویشتن را بتوسط کارهای شرافتمندانه شاد نگهدار ، ازمحبت خبری داری ؟ از پرتو حقیقت بهرهٔ میبری یا نه ؟

اگر چنانست پس چرا بعداز مدت کمی همان زنی را که منتهای علاقه خود را باو اظهارمیکردی . خود را درپای اومیانداختی ترکش میکنی پشت پابش میزنی . با کمال بی پروائی در فضای بی شرافتی و تیره روی پرتابش میکنی ، دیگر نامی از او بر زبان نمی آوری جز برای اینکه رسوایش سازی ، این خیانت ازطرف تست . این تقصیر با تست ولی رسوائی با اوست ، هیچوقت نام تو لکه دار نمیشود ولی دامن شرافت او خراشیده میشود .

بلی ! اغلب پس از اینکار ها جواب داری ، یامیگوئی او چرا خود را تسلیم من کرد .

ـ درست این خطا از اوست ولی پس تو چکارهٔ ؟ پس چرا بفهم خود مغرور ومتکبری ؟

پس چرا ازنادانی یك بدبختی استفاده میکنی ؟ در عوض اینکه براه راست هدایتش نموده و وظیفهٔ آدمیت و انسانیت را بجا آوری از راه راست منحرفش میکنی . توکه دانائی !

یا میگوئی معاشرت کردم خلقمان موافق نشد ؛ چه حربهٔ !! برای خاموش کردن آتش شهرت باین وآن متوسل میشوی ومعاشرت را وسیلهٔ فریب دادن دختر بدبختی میدانی ؛ ولی پس از اندك زمانی عاقبت

وخیمی را در نظرش ظاهر میسازی .

اگر نه ! فاقد احساسات و آدمیت هستی ، پس چرا از اول اظهار محبت میکنی و جملات مؤثری تهیه نموده و بر زبان میرانی ؟ چرا بر خلاف حقیقت حرف میزنی چرا تظاهر نموده وحتی اشك از دیده میباری ؟ از قلب سخت که توقع باریدن اشك نمیتوان داشت .

حال می بینی که بهیچ ترتیب نمیتوان طریقی برای تو قائل شد نه فکر ناموس خانواده را میکنی و نه در بند شرافت دختری هستی نه خیال ایجاد افراد سالم و قوی البنیه را میکنی و بالنتیجه فکر ترقی در تو نیست . ظاهراً سقف خانه فکرت را زینت میدهی ولی هر گز در صدد بر نیامدی که پایه اش را محکم وبنیانش را استوار سازی، حتی برای خودت هم متأثر نیستی ، از صبح تا شام کار میکنی رنج میبری و کمی عایدی فراهم مینمائی . این پول و عایدی چه میشود ؟ بمصرف هوی و هوس میرسانی ، خودت را فقیر میکنی ، زندگیت را در دست سختی وبدبختی وامیگذاری ویکباره خود رانابود میسازی ولی نمیتوانی باصل مطلب ومؤسس اینکارها پی بری ؛ همان آمال نفسانی تست که بهیچ وجه میل نداری ذره از آنرا از خود دور سازی ، خود را از دست آن آزاد کنی .

بموقع حرف کهمیرسد هر چه میخواهی میگوئی ، زنرا ناقص العقل میخوانی ، حقیرش میشماری ، زیردست خود تصور میکنی ، هزاران منت بر سرش میگذاری . اگر فکرت قدیمتر است درآنصورت زنهای متعدد میگیری وهر یك را درآتش رقابت وحسادت میسوزانی وفحش میدهی . کتك میزنی ؛ فرمانروائی میکنی ، اجازهٔ کمترین خوشی باو

نمیدهی ، خود آزادی واو را بنده میسازی، خودشادی واورا در رنج نگاه میداری . یا خود را متجدد و متمدن میدانی خانوادهٔ تشکیل نمیدهی ، اگرهم تشکیل دهی و بیك زن اکتفا کنی ساعات را با رفقائیکه معاشرت با آنان چون سم مهلك است بسر میبری ، شبها را بخانه نمیائی ، اگرهم مراجعت کنی ساعتی که این زن بدبخت از خستگی و چشم انتظاری بجان آمده است ، حقوق کافی باو نمیدهی ، اگر متمول بوده است تمام تمولش بایستی تسلیم تو شود وتو هم آنهارا تسلیم هوی وهوس خود گردانی ، اگر فقیراست هزاران سرزنش و ملامت نصیبش میکنی ، هر دقیقه با زبان خود زخمهای هولناك بر قلب او وارد میاوری .

خلاصه این بدبخت همیشه دررنج است ، فقط عدهٔ معدودی میتوانند اندکی راحت زندگی کنند . پس بیدار شوید ، فکر تحقیر را از مغز خود بدور افکنید ، آمال نفسانی را پیروی نکنید ، تکرار میکنم : ادای وظیفه نباید حس تکبر درشما ایجاد کند .

فصل دوم

زن

زن ! ای وجودیکه بهیچوجه میل ندارم بدون توافق جنسیت خود از تو حمایت کنم وکاملا میخواهم حقیقت و آنچه که مطابق انصافست بیان نمایم .

ای وجودیکه همیشه دستخوش ظلم و بی عدالتیهای جامعه مردان میگردی !

ای وجودیکه ترا به بی عقلی وضعف و ترس نسبت میدهند !

گوش کن تو بی عقل نیستی، تو ترسو نیستی . آنهائیکه ترا بدین سمت معرفی میکنند کاملا در خطا بوده اند قوهٔ مقاومت تو درمقابل شدائد بقدری مهم است که هیچ مردی تا کنون نتوانسته است چنین پایداری و استقامتی ازخود بظهور رساند فقط باید دید چه چیز است که تراشاکی و بقول خود زیر دست میکند .

اینها درنتیجه رقت قلب تست که هرگز زیاده از حد مفید نخواهد بود خیال مکن که عطوفت زیاد و داشتن قلب رقیق میتواند ترانجات دهد و اگر سعادت خودرا بخواهی باید در مرحلهٔ اول این رقت را کنار گذاری دلسوزیهای بیمورد ، ترحم بیموقع ، عطوفت بیجا را از خود دور سازی عقلت را بر قلب ترجیح دهی . گریه و تضرع مردان فریفته نشوی نقشه برای زندگی خود طرح کنی و مطابق آن رفتار نمائی در موقع ترسیم این نقشه کمتر دل بایستی رضایت داشته باشد ، کمتر آمال نفسانی باید رأی دهند ، تمام باید با رضاء عقل باشد تا بتواند نقشه زندگیت را طوری ترسیم و تصویر کند که کوچکترین ضرری برای تو نداشته باشد زنهار ! بناله زاری مردان نادان تسلیم مشو خودرا بدبخت مساز این گرگ سیرتان آدم صورت نباید پردهٔ جهل را بعقل تو کشیده وآنرا تاریك گردانند . نه ! نه ! هرگز راضی مشو که این جهل و نادانی ترا از زندگانی محروم سازد ، روح خودرا روشن کن . دانش و بینش خود را بکار انداز مسالمت و بیحالی و ضعف و ناتوانی را از خود دور نما و با همان استقامتی که خدا در وجود تو برقرار کرده است در مقابل حیله و مکر مردان مقاومت کن و خودرا بدست تظاهر و تصنع آنان مسپار جنبشی کن . نه مانند جنبشی که تابحال کردی ، حقوق خودرا بطلب

نه مانند حقوقی که تا بحال طلبیدی .

زن در زندگی آفریده نشده است برای اینکه با مردان جنگ نماید مرد هم آفریده نشده است برای اینکه با زنان مخالفت کند زن نباید وظیفه خود را بدور اندازد و وظیفه‌ای که برای او معین نشده است خواستار شود ، این حالت کودکانیست که هرچه خود دارند نمیخواهند و هرچه طفل دیگری دارد طالب میشوند گریه میکنند، فریاد میزنند، مال خود را گوشه‌ای پرتاب مینمایند و دیگری را بهر وسیله شده است می طلبند. این حرفها . این کارها را کنار بگذارید و وظیفه خود را انجام دهید ، اطفال خود را تربیت کنید و وجود های نافعی تقدیم جامعه نمائید ! این بهترین همدوشی با مردان است اگر بخواهید خانواده را ترک گفته و در کاری مغایر با آنچه داشتید وارد شوید چه میشوید؟ تصدیق میکنم که آزاد میگردید یعنی از تحت تبعیت و منت مردان خارج میشوید ولی بعد چه؟ بعد خواهید دید که چه مضار و خسارتی را متوجه ترقی شما خواهد کرد ، خواهید دید که در زیر این جنبش ، این نهضت شما سیر قهقرائی ایجاد شده است ، خواهید دید که چقدر از کار خود پشیمان میشوید

فلان خانم برای رقابت و تساوی با دیگران میرود و از ایجاد نسل جلوگیری میکند زیرا میخواهد کار کند این یکی از بزرگترین خساراتی است که از کار کردن عاید شما و مملکت شما میشود اگر هم با داشتن فرزند و خانواده ساعات خود را در خارج بگذرانید آنوقت چه میشود چه تربیتی برای اولادان شما میتوان قائل شد؟ چه نظم و ترتیبی در زندگی شما میتوان معتقد بود ، چه محبتی در قلب اطفالتان نسبت بشما ایجاد میشود ، طفلی که بدست دایه و پرستار بزرگ گردد چه احساساتی

نسبت بمادر خود دارد و در نتیجه چه اطاعتی ازو مینماید ، خود سر ، لاابالی ، آزاد ، بیقید بار میاید و ضررش را متوجه خودتان و ملت و مملکت خودتان میسازد ، از طرف دیگر وقتیکه اینمردها دیدند دیگر شما میتوانید برای خود معاشی تهیه کنید و احتیاجی بدیشان ندارید بر آزادیشان افزوده میگردد و ازینقسمت استفادهٔ کلی میبرند .

چه استفادهٔ ؟ همان استفادهٔ که هزاران جنایت و هزاران مرگ در زیر آن پوشیده است ' شما هم وقتیکه خود را تنها یافتید ، از آزادی مردان کسل میشوید و با آزادی خود مغرور میگردید و زمانیکه خود را از آن بی نیاز یافتید از مخالفتهای شدیده هم باکی ندارید آنوقت خواهید دید که ازاین بی نیازیهای طرفین چه ها بوقوع می پیوندد ! بلی اگر در شرکت یکدیگر و با کمال صمیمیت زندگی کنید و از عواید طرفین استفاده های شایانی برید و مخالفتی نکنید اینکار مانعی ندارد کارهائی نمائید که کمی از ساعات شما را میگیرند نه تمام وقتتان را اگر بحرفهای من ایراد بگیرید تقصیر با شما نیست من شما را معذور میدارم زیرا طوری آتش میل بدینکار در قلب و مغز شما زبانه کشیده که بهیچوجه نمیشود بر آن آبی ریخت و با بامسالمت بشما ثابت کرد که راهی را که میروید غلط است . مختصراً میگویم : خیال نکنید که وقتی شما راه خانه داری را پیش گرفتید و بشغل اصلی خود مشتغل گردید بایستی رتبه خود را نیز از مردان پائین تر سازید و خود را زیردست کنید یا مردان گمان کنند که در آنوقت بایستی منتی بر شما گذارند ، هرگز ، پس درینصورت شما هم ذیحق هستید که منت بهتری بر سر ایشان گذارید و همانطوریکه ایشان از کار خود شکایت میکنند شما هم از کار خویش

ناراضی باشید ، باید این افکار را بدور افکنید ، مخالفت مغایرت را از مغز خود خارج کرده و دست بدست یکدیگر دهید و هریك تکلیف خود را با شادی هرچه تمامتر ، با موافقت و یاری هرچه کاملتر با معاضرت و همراهی هرچه بلیغ تر انجام دهید این است تکلیف شما چنانکه تمام بزرگان گفته اند متین باشید مجالس و محافلتانرا از پرتو صحبتهای پسندیده ومرغوب روشن گردانید واندرزهای بزرگان را شمع انجمن خود سازید خودرا وجودی بلند فکر عالیمقدار و بزرك منش نمائید نه اینکه این فکر عالی شما را وادار بآزادن مهلك نماید و نتیجه‌خلاف دهد نه راهی را که برای شما مفید نیست و بضررش نمیاندیشید پیش گیرید و خویش را سر گردان نمائید .

گمان نکنید که مقصود من ازاین حرفها حمایتی از جانبین است خیر ! وظایف‌شما را میگویم ، احساسات خودرا پرورش دهید قلب‌خود را از دست این ضعف نجات دهید ودر مقابل مردان کاملا مقامت نمائید بکوچکترین صحبتی فریفته‌نشوید وقار ومتانت راهیچگاه‌از دست ندهید

فصل سوم

در ییلاق

ژاله با کمال رضایت این‌مسافرت را پذیرفته و مسعود راهمراهی کرد وقبل از رفتنش برای‌دوست خودنوشت وآدرس ییلاقی خودیعنی همان کلبه محقری که از چندین سال قبل در آن سکونت داشتند داد و مخصوصا تذکر داد که باید در این مدت مکاتبه ایشان برقرار باشد . مسعودهم این‌مسافرت را درمنتهای تعجب انجام داده بودوقدری

نسبت بژاله ملایمتر شده بود و بعقیدهٔ خود انتقام را بطبیعت واگذار کرده بود داین‌بود که پیوسته‌مترصدفرصت بودتا ببیندعاقبت کسالت ژاله‌دربن رابطه زشتش که باعث اکراه و انزجار او بوده است بکجا انجامیده و ایا او بمقصد حقیقتش خواهد رسید یا نه .

روزی که گویا روز جمعه بود و مسعود بشهر مراجعت کرده و در منزل نبود ، کاغذی از مهین دوست ژاله رسید وقدری مایهٔ تسلی او شد او هم بدون تأمل جواب نوشت و بشهر فرستاد .

مدتی بهمین طریق ازین مسافرت گذشت و در حال ژاله اندك تغییری روی داد ، این‌تغییر باز نظر مسعودرا متوجه کرد و گفت اگر او ازین هجران ودوری زیاد رنج میبرد هیچوقت حالش بهتر نمیگردید و مخصوصاً آن‌زردی ولاغری‌درشرف تمام شدنست پس‌این چه معمائی است که من هرگز موفق بحل آن نمیشوم روزی از دلشاد راجع بحالات ژاله پرسشهای مخصوصی نمود ، دلشادهم بدون مقصود گفت که این چند روزه کاغذی از برای او آمده اوهم جوابش را نوشت و بشهر فرستاد مسعود آن تیرگیهای اشتباهات سابق خودرا نزدیك بود اندکی نور حقیقت آنرا ازبین برد باز گشت ودوباره خشونت خودرا از سر گرفت‌اینها هیچکدام ازنظرژاله دور نبود منتها این دختر بیچاره هرگز بروی خود نمیاوردوجز بدوست‌خود ماجرا را بدیگری ابراز نمیکرد ولی باز یك قسمت از افکار رنج آور یعنی همان بودن در نزد همسایه بدخو خلاصی یافته و قدری آلامش تخفیف یافته بود ، همیشه اورا مابین سبزه‌ها و لاله‌ها می‌یافتیم وچون قطرهٔ شبنمی بود که برروی چمنها وگلها میدرخشید .

روزی مسعود خواست از منزل بیرون آید، پاکتی باسم ژاله در دست او رسید، بدون اینکه درپشت آن اسمی از فرستنده اش بـرده باشد نمیدانم چه حالت باو دست داد خوشوقت شد، یا کسل؟ شاید هر دو، کسل شد زیرا حتم کرد که صحبتهای آشنایان او راست وژاله‌مطابق با واقع زشت کار است و بدون اجازهٔ او بکارهای مخالف حیثیت و مقام او پرداخته است موقع دوری رسیده و اکنون که ازدیدن دوست‌عاشق یا هرچه‌که اسمش را گذارد محروم است با او مکاتبه دارد، از طرف دیگر خوشحال‌شده بود که میتواند این دختر خائن و دختریکه همه چیز خودرا ازو پنهان میکند در کمند خود آورده‌و بتوسط این کاغذ اورا خجالت دهد و باو بفهماند که تمام کارهای زشت و نا معقول وحرکات نامطبوعش از نظر او دور نبوده است لذا افکارش تقویت شد، زیـرا در موقعیکه شنیده بود ژالهٔ با یکنفر مکاتبه دارد‌تصمیم گرفت که‌ازهمه نوع احساسات پدرانه چشم بوشد و اگر نباشد بحرکات خود ادامه‌دهد و بخشونت او دست ازکار خود بر ندارد با سختی هرچه تمامتر اوراز منزل خود براند و باو بگوید:

ـ برو و باهر جوانی که بتو قول داده است که دوستت میدارد و توهم باو اطمینان کامل داری ازدواج کن ولی بشرط اینکه نامی ازمن ومنزل‌من نیاوری! برو تو آزادی و هر کارکه میخواهی بکن تو دختر من نیستی و من این ننگ را بتوسط کاغذی از سر خود برمیدارم بلی! بتوسط کاغذی که روزی از وجودش استفاده میکردم و میخواستم ترا محکم نگاه دارم، خیر! اکنون بتوسط‌آن ترا بعنوان‌این که یك دختر سر راهی هستی و هیچ نسبتی با من نداری تا نامم را ننگین گردانی از

نزد خود میرانم بلی! منهم میروم و پس از اینکار بتمام دوستان وآشنایان خود میفهمانم که ژاله دخترمن نیست و من محض ترحم و وظیفه‌انسانیت بتربیت او بمادرت کردم.

یقیناً هرچه هست باصل خود رجوع کرده و ازاینرو چنین نتیجه میگرفت که تمام سطوریکه مادر او نوشته وروزی باعث کسالت و تأثر او گردیده و خودرا از هر حیث یك موجود بیگناه و باکدامن معرفی نموده بود، بکلی دروغ و عاری ازحقیقت است، باید اورا ازمنزل‌خود براندتا باکمال آزادی‌هرچه میخواهدبکند وبیهوده و بدون دلیل‌شرافت و آبروی اورا پایمال ننماید، حقیقةً این تصمیم او بود کاغذ را گرفت و وارد اطاق خود گردید و با حالت عجیبی که وصف آن کمتر به بیان میاید بازش کرد وخواند. ولی این‌خواندن با عجلهٔ تمام صورت گرفت زیرا حتی‌المقدور فکرش به نتیجه‌این نامه متوجه میگردید و باینواسطه کمتر میتوانست از سطورش چیزی بفهمد فقط می‌خواند و با شتاب‌تمام سطورش را از نظر میگذرانید: او چنین خواند.

« ژاله‌عزیزم: انقدر ازبیماری خود شکایت نکن، آخرمیترسم»
« که فکر زیاد دربقسمت ترا آزار رساند و خدای نکرده‌مریضت»
« گرداند، بالاخره قدری متوجه‌زیردستان خودشو، من از تومیپرسم»
« عزیزم مگر دردنیا ممکن‌است که یك‌موجودی‌ازهرحیث سعادتمندو »
« بی نیاز باشد؟این‌محالست‌هر کس‌فکر کندمیتواندبرای خودموضوعی»
« را منشأ قرار داده و آنرا وسیله کسالتش سازد، پس نباید هر گز»
« از قضایا و اتفاقاتی که در روزگار برای ما روی میدهد زیاد اظهار
« کسالت کنیم گفتم قدری نظر خودرا بسایرین معطوف ساز و ببین »

« که چه میکشند »

« چه بسیار اطفال بیگناهی وجود دارند که علاوه بر اینکه از
« نعمت محبت مادر محرومند، پدرهم نداشته و بدترین اوضاعی زندگی »
« میکنند، دیگری فقیراست پست است، یکی متمول است و آرزوی طفل »
« میکند، یکی بیچاره است و دارای اطفال زیاد، یکی مریض است
« یکی فاسد الاخلاق است، تربیت صحیحی ندارد، یکی نادانست . »

« بالاخره هر که بنگری بدردی مبتلا است، ولی من هرچه در بارهٔ
« تو فکر میکنم می بینم که بهیچوجه نباید شکایتی داشته باشی، زیرا همه نوع »
« وسایل راحتی برای تو مهیا است فهمیده هستی، عاقل هستی، با کدامنی »
« بزرك منشی، متملق نیستی، پدری داری که ترا از صمیم قلب میپرستد »
« منتها فقط مادر تو از کوچکی ترا ترك گفته است، با قدری فکر »
« و سنجش میتوانی بواسطه راحتی و مزایای دیگر اینقسمت را جبران »
« نمائی، حال از تغییر رفتار پدر خود شاکی هستی، اهمیت ندارد، »
« همیشه که بدینطریق باقی نمیماند، شاید واقعه کسالت آوری برای او »
« اتفاق افتاده است که خود طبیعة متأثر است، معلوم نیست این کسالت از »
« طرف تو و راجع بتو باشد، ولی شاید دراینقسمت نکته است که مصلحتش »
« اقتضای گفتن آنرا نمیکنند، میدانم تو تنهائی بتو بد میگذرد ولی »
« آخر باین درجه خود را اذیت مکن، میگوئی که علت رنج واندوه »
« خودرا بپدرت اظهار نمیکنی چرا؟ عزیزم آخر از پدر تو بتو نزدیکتر »
« کیست؟ من که در نزدت نیستم. منکه لیاقت آنرا ندارم که بتوانم کسالت »
« ترا برطرف کنم. پس پدرت بهترین طبیب تست چرا درد را از طبیب »
« خود پنهان میکنی، بگو علت کسالتش را بپرس، تشویش خودرا شرح »

« ده شاید او هم از جانب خود ترا آسوده خاطر سازد از همسایه خود »
« یعنی همان لالهٔ بدبختی که با دست خودخودرا در تیره روزی میافکند »
« شکایت کن تو که میدانی هرچه بگوئی پدرت اطاعت خواهد کرد »
« پس چرا معطلی؟ درخواست کن این دختربیرا که پیوسته مشغول »
« حرکات زشت و منافی عفت است، از نزدتو براند و دیگرنگذارد »
« که انقدر بروح توصدمه وارد آورد، قدری در پی چاره جوئی باش »
« نشستن و فکر کردن نتیجهٔ نخواهد داشت جز آنکه آنصورت زیبا »
« و گلگونت را بقیافه زرد و گندم گونی تبدیل کند، من بتو »
« میگویم نه تنها شکایت تو از روزگار باعث صدمه خودت خواهد شد »
« بلکه مرا هم دراین گوشه که میتوانم تنها دلخوشیم را از جانب تو »
« بدانم رنج رسانده و اوقات مرا بافکار پریشان راجع بتو میگذراند »
« پس بحال خود و من فکری کن و این افکار را بدور افکن، امیدوارم »
« کاغذ آتیه ات حاکی از بشاشت بود و در نتیجه از شادمانی خود »
« مرا نیز شادمان سازی . » (مهین)

مسعود منظم چشم خودرا از سطر اول بدوم و ازدوم بسوم تا آخر پرواز میداد و از هر سطری که میگذشت بدریای بهت و حیرتی وارد میگردید. اول با دقت کاغذ را نخواند، فقط بامضاء آن متوجه شد و در حالیکه ازینقسمت زیاد تعجب کرده بود دو مرتبه و سه مرتبه نامه را خواند و بطور دقت آنرا درحافظه خود ضبط کرد.

حدس خواهید زد که در موقع اتمام کاغذ چه حالتی بدو دست داد کاغذ را کنار گذارده و در عالم خوف و رجائی داخل گردید: از خود می پرسید :

ـ اینها چیست ؟ آنها کدامست ؟ اگر آن دروغ است چرا ؟ اگر این غیر حقیقت است برای چه ؟ پس اینکاغذ کاغذی نیست که من در خیال خود انتظارش را داشتم پس این حرفها که میزدند ، این صحبتهائی که در این مدت مرا آزار میرساند دروغ بود ؟

آه ! اگر تمامش برخلاف حقیقت باشد ، خیلی خوشوقت خواهم شد . من میخواستم ژاله را از نزدخود برانم ؟ از خانه خود خارج کنم ؟ راستی چقدر احمق هستم ، چقدر ظلم کرده ام ، مرا عادل میتوان نامید هرگز ! هرگز ! مردی که چهار ماه بدون جهت وسیله کسالت یك دختر جوان و حساس ، زیبا که سر تا پا چون روح لطیف است فهمیده و تربیت شده را فراهم کند درحالیکه نسبت باو اظهار همه نوع دوستی میکند ، اورا جاهل و ظالم باید خواند نه عاقل وعادل ، بیچاره ژاله ! حقیقهٔ چه خوب حرفهای مادرش را شنیدم ! چقدر از ژاله خوب پذیرائی کردم ، حتماً اینکاغذ حقیقت دارد و بدون هیچ تشویش وتردیدی باید آنرا صحیح دانست زیرا سادگی و بی آلایشی که حاکی از قلب یك دوست صمیمی و یك فکر پاکست از خلال جملات آن هویداست اما پس این صحبتها چه بود ! نشانیهای مردم درست بود ، آنها ژاله را از کجا می شناختند و یا چه دشمنی باو داشتند ، نه ! این افکار بهیچوجه نباید حقیقت یك کاغذ را از بین ببرد این هم یك حیلهٔ است که مانند سایر حیله ها که در موقع طفولیت او بکار بردند و میخواستند اورا از دست من بربایند افسوس ! من چه وجودی هستم ؟ آنروز منتهای مقاومت را بکار میبردم که مبادا ژاله قدری از من دور گردد و امروز خود خیال داشتم که بآزادی و با دست خود اورا بدیگران تسلیم کرده و با

خشونت از منزل خود برانمش ، در عوض اینکه وجود من باعث نعمت و رحمت شود ، زحمت و محنت ایجاد میکند ، خدایا ! مرا خواهی بخشید ، تو که میدانی این ظلمها ناشی ازفکر من نبود ، بلکه از افکاری بود که خیال فریب مرا داشتند ، دربن کاغذ نوشته بود که همسایهٔ تو لاله کارهای منافی عفت میکند ، بلی راست میگوید ، این لالهاست که باسایرین رابطه داشته و این دختر پاکدامن را بدنام کرده است ، لاله و ژاله! این دو اسم خیلی شبیه است ، ممکن است اشتباهاتی تولید کرده باشد ، مردم ابدا لاله را نمی شناختند و چون او از خانهٔ من بیرون میرود او را با ژاله دختر من اشتباه میکنند ، گویا این دختر یعنی ژاله از همسایهٔ خود خیلی هم دررنج وزحمت است زیرا درجواب حرفهایش که من هیچ از آن مطلع نیستم دوست اونوشته است : « برو و در نزد پدرت از دست لاله شکایت کن و درخواست نما که او را ازنزد تو براند . » معلوم می شود زیاد دختر مرا آزارمیرسانده است . خدایا راستی چقدر سپاسگذار تو هستم که همیشه با من همراه بوده و هستی ، اگر مدت کمی گذشته بود زندگی ایندختر بیچاره در خطر بود ، چه خوب شد که فهمیدم ، پس من چرا دربنمدت زیاد او را در زحمت نگاه میداشتم . او هم این چیزی نمیگفت ، فقط روز بروز از بشاشت و خرمیش کاسته میشد و کمتر از اطاق خود بیرون میآمد . معلوم میشود خیلی فکر میکرد و زیاد غصه میخورد ، بدوست خود پناهنده شده و از دست من شکایت کرده است ، حق هم داشت برای این طفلك بیگناه چه تقصیری بتوان قائل شد . هرچه هست ازمنست ، من مقصرم ، چرا ازاول بدون تجسس و تفحص زیاد بحرف این و آن گوش دادم و دختر پاکدامن خود را

متهم گردانیدم ، نه ! من او را مانند همیشه بلکه بیشتر دوست میدارم ، بایستی بهر وسیله شده است ، شادمانی او را باو رد کنم ، ازو معذرت بخواهم وچیزی که دراینمدت باعث و مسبب این همه خیالات مختلف ، و بیهودهٔ من شده بود برای او بگویم ، مطابق میلش رفتار کنم واگر اجازه داد همسایه اش را ازمنزل خود خارج کرده و او را آزاد وشاد گردانم ، کاش مرا ببخشد و از خطاهای اینمدتم چشم بوشد .

ای دختر نیك سرشت ! چقدر دراینمدت ازطرف من بتوظلم شده است ! من باعث شده ام که تو از بیمادری خود بنالی و این اندوه را روز بروز تقویت نموده و از نداشتن مادر متأسف و متأثر باشی ، بلی . اگر من باتو مهربان بودم ومانند سابق نمی گذاشتم کوچکترین فکر ترا آزار رساند ، کی میتوانستی آنقدر بمادر خود بیندیشی وازمعطوف ساختن فکر خود باو رنج بری ، بروم دست دوست اورا ببوسم و ازو اظهار امتنان کنم که بتوسط کاغذی پردهٔ اوهام را دریده و باطل ساخته است ، اگرچه او از فرستادن این نامه مقصودی جز تسلی ژاله نداشت !

در مدت این چند ثانیه بکلی روحیات ، افکار ، رفتار ، اخلاق ، احساسات همه چیز مسعود تغییر کرده و این چند ماه زندگیش را مانند خوابی می پنداشت ، اکنون بیدار شده است ، همه چیزرا بیاد آورده وحقایق را درك نموده است ، فهمید که چقدر راجع باینقسمت بی حقی کرده و تقصیر نموده است ، فورا عواطف و احساساتش نسبت بژاله جای سابق خود را باز گرفت و حس ترحم وپشیمانی از کار خود نیز بدان علاوه گردید . کاملا بخطای خود پی برده ودرصدد عذرخواهی ازژاله بر آمد ، ولی ازطرف دیگر قبلا بایستی بشهر رود و در اطراف

اینموضوع تحقیقاتی کند و افکار دوستانش را از آن تیرگی و سوء ظن سابق خارج ساخته و لاله را از منزل بیرون کند وقدری بکارها و افکار خود نظم و ترتیبی بخشد .

فصل چهارم

تسلیم شدن

لاله از تنها ماندن در خانه خوشوقت شده و هر چند سابق هم اهمیتی بحرفهای هیچکس نمیداد و جز بعقیدهٔ خود و بهری که در کارها مؤید و مصاحب او بود رفتار نمیکرد ، باکمال آزادی هر که را میخواست بمنزل خلوت خود دعوت مینمود و بهرجا که میخواست میرفت ، مادرش راهمان خادمهٔ خود دانست و در منزل مینشاند ، اگر هم بهمراه میبرد اورا بهمان سمت معرفی میکرد وتسلط وفرمانروائی خود را نسبت باو ابراز مینمود ، پس از مدتی که ازین ارتباط شومش میگذشت و بدون اینکه بکسی بگوید یا از یك بزرگتر اذنی گرفته و یا اقلا مشورتی نماید، یا بعاقبتش فکری کند منزل خود را بقیمت نازلی که دراینقسمت هم خریدار ازوجود اواستفاده برده بود فروخته و برای اینکه بیشتر بتواند جلب توجه فریدون را نماید در تنوع لباس وزینت های خود کوشش میکرد واغلب در تفریحات زیاد خرج مینمود ونمی گذاشت که دراین خرجها فریدون نیز بااو شرکتی نماید .

فریدون هم از آن جوانان تحصیل کرده بود که از تحصیل جز

فریب دادن زنان و راههای پر مکر وحیله داخل شدن و خود را نیك جلوه دادن نتیجهٔ نگرفته بود. مخصوصاً برای اینکه ژاله را در آتش رقابت بسوزاند و بدین وسیله انتقام خود را ازو بکشد با لاله مربوط شده و بوسایل مختلف جذبش مینمود ودر خارج چنین شهرت میداد که ژاله میل دارد با من ازدواج کند من راضی نمیشوم پیوسته بخانهٔ من میآید وتضرع مینماید ولی من تن در نمیدهم

بدینجهت بود که عده از دوستان مسعود اورا از وقایع مطلع کرده و بنظارت در نگارش وادار کردند.

فریدون که میدید لاله مقداری پول دارد بیشتر باو اظهار دوستی کرده و او را بطرف خود میکشید و همیشه اظهار میکرد که ما باهم ازدواج کرده و خوشبخت خواهیم شد، لذا لاله با این اطمینان اغلب در منزل او بود و با او بسر میبرد وبزندگی آتیه اش امیدوار بود فکر میکرد که سال جدید را دیگر با ژاله بسر نخواهد برد و از دست او رهائی یافته و در خانهٔ جدید با شوهر خوب، با فرمانروائی هر چه تمامتر زندگی خواهد کرد.

همانطور که ژاله از لاله متنفر شده بود وچندین برابر لاله ازو منزجر بود، تنفر ژاله ازو بسبب بد رفتاری و بد فکری خودش بود ولی انزجار اواز ژاله در نتیجه عمل رقابت و حسادت بود که روز بروز هم بر آن افزوده میشد و بمراتب بالاتری میرسید. میگفت :

- بلی! میروم از دست او خلاص میشوم وبا فریدون عزیزم بسر میبرم، او جوان با عاطفهٔ است زیرا تا بحال ندیدم کسی بدینطریق اظهاردوستی کرده ومیل ازدواج داشته باشد، چقدر مرتب با من بگردش

میاید، اما در عوض این ملاطفتها نبایستی بگذارم که ضرری باو وارد آید. اکنون که پول دارم با او میخورم و او را در خرج گردش شرکت میدهم، وقتیهم که ازدواج کردیم من دیگر احتیاج بپول ندارم او تمام وسایل راحتی مرا فراهم خواهد ساخت، خیال نمیکنم مهری چون من خوشبخت باشد، ژاله را که باید کنار گذاشت، او بامید آنکه یك شوهر خوب نصیبش شود همینطور در منزل نشسته و از هر کسی که برای خواستگاری او رود ایرادی گرفته و نمی فهمد که هیچوقت شخص محترم و متمولی نمیآید با او که یك دختر بی پدر و مادریست وصلت کند، افسوس که خودش هم نمیداند کیست !!!

لاله در موقعیکه باین خانه وارد شد از هیچ چیز مطلع نبود ولی بتدریج از گوشهٔ و کنار و بوسیلهٔ کنجکاویهای خود فهمید که مسعود پدر ژاله نیست و ژاله دختریست که از کنار کوچه بر داشته شده است این دانستن بهانهٔ بدست او داد که میتواند پیوسته واسطهٔ آن قلب ژاله را بیازارد و افکار این دختر حساس را بدانجمله که همیشه سر زبانش جاری بود معطوف سازد و بدون اینکه فضایل ژاله را در نظر گیرد همیشه او را پست میشمرد و برای اینکه یك دختر سر راهی است باو اعتنائی نمیکرد، در حالیکه اگر بصحبتها و اندرزهای ژاله همسان دختری که همسن اوست گوش میداد، خیلی خوشبخت وسعادتمند میگشت او هیچوقت باصل و نسب و طریقهٔ پرورش خود فکری نمی نمود. شاید اگر آنرا در نظر میگرفت، قدری ازافکار نامربوط خود میکاست و کمتر این دختررا آزار میرساند، اگر پی می برد که هیچگونه صفات و افکار بی آلایش در او وجود ندارد. هیچوجه راضی نمیشد که از ان

بملامت و سرزنش کسی که بمراتب ازو فهمیده تر و عاقلتر است بگشاید
تنها لاله از رابطهٔ خود با فریدون زیاد مغرور بود ، خیال میکرد که
اگر یك جوان نسبت باو اظهار عشق کند حتماً نتیجه اش اینست
که او دارای مزایای کامله است ، طوری این حس کبر و نخوت در
او ایجاد شد که بکلی خانهٔ مسعود را ترك گفته و قبل از اینکه مسعود
او را براند خود رفته بود ، بکجا ؟ معلوم نیست ولی بیشتر در منزل
فریدون دیده میشد ، بالاخره طوری از شراب اظهارات فریدون مست
شده بود که بکلی از همه چیز دست کشیده و یکباره خودرا تسلیم او کرده
بود ، این تسلیم شدن امید ازدواج بعد بود زیرا دیگر خودرا از آن فریدون
و فریدون را از آن خود می پنداشت . این موضوعی بود که برای اوجای
شکی باقی نمیگذاشت ، حقیقة نمیتوانست فکر خودرا راضی کند ،
واضحتر بگویم فکرش نمیرسید که گمان کند ممکنست خیالاتش باطل
باشد ، هرگز! این دو دیگر زن و شوهر خواهند بود . او در یکی
از ملاقاتهای خود بفریدون گفته بود که قبلا شوهری کرده و پس از آن
طلاق گرفته است و بطور خلاصه از آن وضعیت سابق خود قدری صحبت
داشته و نظر فریدون را باین قسمت جلب کرده بود که پس فریب دادن
او باسانی صورت میگیرد ، زیرا شوهر سابقش خیلی مسن و بگفته خویش
قابل تنفر بود و حال زودتر در تحت تبعیت من در میاید ، او خیال می
کند که من از صمیم قلب دوستش دارم ، همینطور هم هست ! من او
را دوست دارم ! باشد که روزی در حقیقت باین دوستی پی برد .
فریدون در پشت سر او را مسخره میکرد و از حرکات و سادگی هایش میخندید
ولی همینکه چشمش بدو میافتاد احترامات خودرا از سر میگرفت و میگفت :

— لاله عزیزم حقیقة من ترا از صمیم قلب میپرستم ، گمان نمی
کنم چنین عشقی برای کسی پیداشده باشد ، دقایقی که تو در منزل من
نیستی مانند طولانی ترین اوقات و تاریك ترین زمان است که من با
با پریشانی خاطرطی میکنم ، اگر بدانی چه مکانی را در قلب من اشغال
کردی ، خودت خواهی دانست که هیچکس باین درجه ترا دوست
نخواهد داشت ، من خوشوقتم از اینکه اخلاق ترا پسندیده و میل
دارم زندگی آتیه خودرا با تو بسر برم .
لاله میگفت :
— پس عزیزم عروسی کی صورت خواهد گرفت ؟
— چیزی نمانده ، من فقط منتظر هستم که بتوانم با مقداری پول
که دارم عمارتی عالی برای تو بسازم هر دو در آنجا بسر بریم . اکنون
نزدیك است که این ساختمان شروع شود و با خرج فراوان که اندك
مدتی بپایان رسد دیگر در آنوقت هر دو خوشبخت و سعادتمند میشویم
باری چنانکه گفتیم لاله بکلی خودرا بفریدون واگذار کرد
و بامید آتیه شاد بود این قضایا از همه کس پنهان نبود ، مخصوصاً مهری
که محرم اسرار بود وقتی که بدبختیها پی میبرد میگفت :
— چه خوبست ! شما نیز مانند ما خوشبخت خواهید شد . زیرا
باهم مدتی آمیزش کردید و اخلاق هم را دانستید ، دیگر پس از این
راحت زندگی خواهید کرد و اطفالتان خوشبخت خواهند شد .
فکر لاله قوت می یافت و از جریان کارهای خود راضی میگردید
بعضی از همسایگان لاله و فریدون که بدین قضایا پی برده بودند همیشه
اشتباهاً صحبتهای خودرا بر روی ژاله قرار میدادند ؛ این زشتیها و این

شنایع و این فضایح را بآن دختر بیگناه نسبت میدادند همه کس اورا بنام
دختر مسعود می شناخت نسبت باو بدگمان شده بودند و میگفتند .

ـ چقدر ننگ آور است ، انسان زحمت کشد و دختری مانند این
دختر تربیت نماید که پیوسته باعث فضاحتش گردد ، اگر بجای او بودیم
این دختر را از خانهٔ خود میراندیم و ابداً اعتنائی باو نمینمودیم، فرزندی
که سبب رسوائی و ننگ پدرش گردد . نبودنش در خانه بهتر است ، برود
هرچه میکند بکند و در آن خانه نباشد

* * *

مدتی گذشته بود و مهری مادر خودرا از دست داده ، آزاد و
مطلق العنان شده در منزل مانند سابق بر فرمانروائی خود افزوده بود
تمول زیادی نداشت ولی نسبتاً بی چیز هم نبود ، جوانی را که همیشه نسبت
باو اظهار عشق میکرد و مطابق گفته خود میل داشت با او ازدواج
نماید بمنزل پذیرفت ؛ مادرش درزمان حیات بجهاتی ازینوضعیت خوشوقت
نبود و ازین رابطه کاملا عدم رضایت خودرا اظهار میداشت و پیوسته
دختر خودرا ازین مصاحبت منع مینمود و آنرا باعث رسوائی خود
می پنداشت ولی ! افسوس ! این صحبتها ، این پند هاو این عدم رضایتها
بهیچوجه نمیتوانست اورا از مقصد باز دارد و قدری باطاعت مادرش
آورد ، در جواب اورا جسور و گستاخ نشان میداد و میگفت :

ـ بروید و شماها هیچ نمی فهمید ، درس نخوانده اید ، نمیتوانید
درک کنید که این ارتباط برای سعادت ضروریست ، شما بهمان طریق خودتان
میخواهید دخترتانرا شوهر دهید مگر اینطرز زندگیست !؟

رفته رفته این مصاحبت بیشتر میشد و این مادر زیادتر در آتش

اندوه قرار میگرفت تا وقتیکه رفت و دختر خودرا باز گذاشت ، مهری
پس از مدتی عزاداری و سوگواری مرگ مادر را فراموش کرد و افکار
و اعمال خودرا از سر گرفت ؛ منوچهر یعنی همان جوانیکه اورا دوست
میداشت در منزل خود می پذیرفت و باخوشحالی تمام ازو پذیرائی میکرد
منوچهر هم این موقع غنیمت شمرده و برای پیشرفت مقاصد شرم آور خود
مناسب دید و هیچ مانعی درراه خود نمی یافت لذا همیشه نسبت باو اظهار
عشق میکرد و از سعادت آتیه خود دم میزد ولی کمتر وعدهٔ خود یعنی
ازدواج را عملی میکرد وحتی المقدور از آن بندرت صحبت مینمود ، مهری
نیز دراین قسمت اصرار و پافشاری چندان نداشت و در نزد خود میگفت

فعلا که باهم هستیم ، فرض میکنیم که ازدواج کرده ایم ، دیگر
کسی هم نیست که بتواند دراینقسمت برای ما اسباب زحمت شود .

منوچهر هم ازین عقیدهٔ نیکو ! استفاده کرده وهر دقیقه خودرا
با او نزدیکتر میساخت و بیشتر تعجب اورا بخود متوجه و معطوف مینمود
تا این دختر مانند لاله و سهلتر از آن خودرا تسلیمش کرد و کام دلش را
حاصل نمود ، دیگر بدریای پرطوفانی وارد گردید بدون اینکه خود
مخبر گردد . تصور میکرد که میتواند بوسیله این طرز رفتار خود را
سعادتمند ساخته و از تحصیل خود نتیجه کاملی گرفته باشد ، لغت آزادی
پیوسته درذهن او بود ، مانع هر گونه افکار عاقلانه او میگردید نمیدانست
که همین نسبت ممکن است اورا در دوزخ ملامت و سرزنش و مصائب
و سختیها مسکن دهد . نه ! بهیچوجه باین قسمتها فکر نمیکرد ، هروقت
که بلاله میرسید از خوشبختی و سعادت خود صحبت مینمود و لاله نیز
از فریدون تمجید میکرد و از وضعیت خود اظهار رضایت مینمود از

اینکه از آن منزل پر آشوب و تشویش بیرون آمده است خوشوقت بود و از ارتباط با او خودرا خوشبخت معرفی میکرد.

منوچهر و فریدون نیز علاوه بر آشنائی قدیم در اثر ارتباط این دو دختر زیاد مأنوس شده و دوستی کاملی پیدا کرده بودند و از کارهای خود صحبت میداشتند، اغلب بگردش میرفتند، در ظاهر با لاله و مهری طوری رفتار میکردند که ایشان بدینخیال میافتادند که در مقابل این شوهران جانفشانی نمایند، ولی در پشت سر خوب حرفهای قشنگی میزدند و آنها را استهزاء مینمودند. عقایدشان یکی بود و موافقت کامل بینشان وجود داشت.

فصل پنجم
پوزش

ژاله بیچاره بدون اینکه از قضایا مطلع باشد سلامت و سرزنش های اشخاص را نسبت بخود میافزود. او فقط با ملایمت و کسالت خود روزگار را میگذرانید و اغلب با تنهائی مجاور بود، تنها کاغذهائیکه از مهین یعنی دوست او میرسید قدری اورا تسلی میداد.

روزی از روزها درحالیکه مانند این مدت زیاد کسل بود و میخواست از منزل خارج گردد و برود و در بیابانهای سبز و خرم با طبیعت نشست و برخاست کند پدرش اورا باطاق خود خواند این اولین چیزی بود که باعث تعجب او میگشت، بلی یکسال قبل این کار اهمیتی نداشت، زیرا او همیشه در نزد پدرش بود ولی از ینمدت زیاد که برای ژاله و مسعود هر دو شوم و نامسعود بود هیچوقت اطاق

او احضار نشده بود لذا باهزاران افکار و خیالات جدید و نو باطاق او وارد گردید و برعکس تصورات خود دید که مسعود اورا با بشاشت تمام استقبال کرد و در نزد خود نشاندش، کاغذی باو ارائه داد و گفت

- ژاله عزیزم این کاغذ از کیست؟

ژاله با همان چهره و قیافه سابق یعنی با گرفتگی و تعجب گفت

- از مهین دوست من است، ولی چطور بدست شما رسیده؟

- من از تو معذرت میخواهم که آنرا گرفتم و گشودم ولی اینکار هم برای من و هم برای تو زیاد از حد نافع بود.

- چطور؟ بچه مناسبت رسیدن این کاغذ در دست شما برای هر دو نافع بود.

- زیرا مرا از سوء ظنی که درمدت یکسال باعث اذیت بود بیرون آورد.

- سوءظن؟! راجع بکی؟

- راجع بتو

- آه! شما راجع بمن سوء ظن هم دارید؟

مسعود در حالیکه چشمانش از اشك حسرت و ملامت پوشیده شده بود با خجالت تمام گفت.

- بلی عزیزم! داشتم ولی اکنون ندارم.

- این سوء ظن چطور در شما ایجاد شد، کارهای من چنانکه خود حس میکنیم بهیچوجه قابل تولید گمان بد نیست.

- این تقصیر از من نیست.

- پس از کیست.

- از کسانیکه این خیالات زشت و نامربوط را در من ایجاد کردند . نه ! آن بیچارگان نیز تقصیری نداشتند ؛ زیرا دوست و خیرخواه بودند تقصیر از منشأ و منبع اینکارها است .

- آن سرچشمه کجاست که آبش چنین تیره و کدر است ؟

- عزیزم پس بیا تا قضایا را مطابق با واقع برای تو شرح دهم

مسعود با کمال هرچه تمامتر و درحالیکه میدید چهرهٔ ژاله آن بآن منقبض تر میشد ، آنچه را که موجب سوء ظن او گردیده و باعث اذیت ژاله شده بود شرح داد و در انجام صحبتهای خود اورا در آغوش خود فشرد و گفت .

- عزیزم من بتو خیلی بدی کرده ام ؛ ظلم بزرگی را درحق تو روا داشتم .

- خواهش میکنم بگوئید کدام یك از دوستان شما این خبر را به شما داد .

- سعید که یکی از دوستان صمیمی منست و توهم اورا زیاد در اینخانه دیدی توسط آن کاغذ مرا خبر داد .

ژاله که بااینحال بخود می پیچید وصورتش گرفته تر میگردید بدون اختیار گریه را سر داد و پدر خود را بیش از پیش متأثر ساخت مسعود گفت :

- عزیزم با این همه ستمی که بتو روا داشتم مرا خواهی بخشید ؟

- آخر پدر عزیزم میدانم که این کارها تقصیر شما نبود ، ولی چرا از اول مرا نخواندید و آنچه را که راجع بمن شنیده بودید صراحة نگفتید تا من شما را از این اشتباه کامل بیرون آورم !

- در آنموقع چنان خشم وغضب برمن مستولی شده بود که حتی محبت ترا فراموش کرده و میل نداشتم با توصحبت نمایم .

- این جمله اخیر چنان ژاله را متأثر ساخت که گریه اش شدید شده و نزدیك بود اورا خفه کند با آهنك جانگداز و بریدهٔ که گریه آنرا قطع میکرد گفت :

- بلی ! اگر من مادر داشتم چنین کارها بوقوع نمی پیوست هیچ چیز نمیتوانست محبت اورا نسبت بمن از بین ببرد و مراحم اورا در پرده فراموشی افکند .

چنان حزن و اندوه صحن این اطاق را فرا گرفته بود که شخص نمی توانست در موقع دیدن از تأثر خود داری کند ژاله می گریست وآنچه ازلاله و کاغذها ورفتارش دیده بود شرح میداد مسعود نیز ازطرفی عنان گریه را از دست داده و با ژاله هم آهنك شده و میگفت :

- بس است عزیزم ، گذشته را فراموش کن و انقدر مرا صدمه مزن ومرا ببخش وچون پدرو مادر خود بدان من سعی میکنم که مانند زمان های سابق جان خودرا ، وجود خودرا ، مال خودرا و آنچه که تو میخواهی تسلیمت کنم و اطمینان تامی نسبت بتو داشته باشم تو راضی شو مرا ببخش دیگر برای من غمی نیست .

- البته پدر جان من بهیچوجه قابل آن نیستم که شمارا ببخشم یا نبخشم ، راحت باشید من گذشته را فراموش خواهم کرد ولی همینقدر بدانید که یك پدر حقیقی آن نیست که نسبت بدخترش سوء ظن داشته باشد من شما را از طرف خود آسوده میسازم و مانند سالهای گذشته پیوسته از شما راضی و خشنودم .

ژاله برخاست و از اطاق بیرون آمد در حالیکه مسعود را در غم و اندوه و از طرفی در شادی باقی گذاشت مخصوصاً از یک جمله‌ای که ژاله بدون منظور و مقصود خارجی باسادگی تمام بر زبان رانده بود یعنی وظیفهٔ پدر حقیقی را معین کرده بود در افکار حزن‌آوری فرو رفت و باخود میگفت.

— خدایا من اورا دوست میدارم و چون جان شیرین عزیزش میشمارم چطور در این مدت اورا کسل گردانیدم مثل اینکه امروز هم نتوانستم مطابق انتظارات خود اورا شاد گردانم، کاش پس از این گذشته را فراموش کند و از خطای من چشم بپوشد، ای دختر عزیزم راست میگوئی؛ من وظیفه پدر حقیقی را بجای نیاوردم از من مأیوس بود و در نتیجه تأسف میخورد که چرا مادری ندارد که باو پناهنده شود و از دست من شکایت نماید حقیقة چقدر کسل میگردید وقتیکه از هیچ طرف حامی و پشتیبانی برای خود نمی یافت، بکه پناهنده میشد معلوم نیست شاید بهمان دوستش، معلوم است که این دوست نیز با امتحان و دقت بسیار انتخاب شده است زیرا از طرز کاغذ نوشتن و پند دادنش معلوم گردید که دختریست چون ژاله عاقل و فهمیده محجوب و محبوب البته ژاله خیلی داناست، دوست او بایستی خوب هم باشد، اگر غیر از این بود مطابق عقل و کفایت او نبود، ولی من بدبخت را بگوئید که چطور این ارتباط ساده و خالی از هر گونه آلایش را بد تعبیر میکردم و مابین خود و او سدی محکم ساخته بودم حق دارد هرچه از من گله و شکایت کند حق دارد، زیرا من باو بدی کردم، ناموس و شرافت اورا پایمال نمودم. ولی از این بعد نباید باو بدی نمایم تنها کوشش من بایستی در رضایت خاطر او باشد.

* * *

مسعود در همانروزیکه بتوسط آن کاغذ که از طرف مهین دوست ژاله رسیده بود از حقایق مطلع شد، وتصمیم گرفت که در این قسمت تجسسات وافر و کاملتری نماید، در موقعیکه ژاله در خانه نبود، باطاقش رفت و قدری جستجو کرد تا کاغذهای ژاله را پیدا نمود، ولی از تمام آن نامه‌ها چیزی جز محبت ساده و بی آلایش دو دختر جوان پیدا نبود، یکی بدیگری نصیحت و دیگری شکایت در ضمن کاغذی پیدا نمود که بخط ژاله و بعنوان همین دوستش بود. در آن نامه تقریباً وضعیات ناگوار خود را باپاکی و حقیقت و تأثیر تمام شرح داده و تقاضای داروئی برای درد خویش نموده بود. کاغذها را بجای خود نهاد و بسوی شهر شتافت و بامید اینکه برود ولاله را بیرون کند و ازین خبر ژاله را خوشحال گرداند بمنزل خود وارد شد ولی نه از لاله اثری دید و نه از مادرش، فقط زنی را مشاهده کرد که در آنجا مسکن نموده بود، پس از استفسار فهمید که لاله مدتی است از آنخانه رفته و این زنرا با کمی خرجی و بوعدهٔ آمدن مسعود برای نگاهداری منزل گذارده است.

بنزد دوستانش رفت و آنها را از اشتباه بیرون آورد و گذشته‌ها را آنطوریکه باید و شاید شرح داد سپس فهمید که لاله بکلی در همان منزلی است که روزی متصور است ژاله را دید که بدانجا داخل شده است و برای اینکه شرافت خود را باز گیرد، با همان فریدون بوالهوس روبرو شد و ازینکه او نام ژاله را بر زبانها انداخته بود تکذیبش نمود و نصیحتش کرد، اینکارها را با سرعت تمام انجام داده و بمنزل برگشت و چنانکه دیدیم کاملا در صدد عذرخواهی از ژاله برآمد و سعی کرد دو باره وسایل شادیش را فراهم سازد.

فصل ششم

مبادلهٔ افکار

درب بزرگی است، هر دولنگه‌اش باز است؛ تابلوی مخصوص مجللی مهمانخانهٔ را نشان داده‌ومردم را بدانجا راهنمائی میکنند، عابرین در رفت و آمد هستند جمعیت برای ورود بدانجا بر یکدیگر سبقت میگیرند. ماهم داخل میشویم.

از درب که واردشویم دیواری که در زیر شاخه های نیلوفر و پیچ های‌متعدد پوشیده است عایق‌راه ما میگردد و این دیوار کوتاه درطرف راست وچپ خود دو راه باز نموده که مخصوص ایاب و ذهاب‌است بدون اینکه مراعات‌نکاتی کرده شود وطرفی برای دخول وطرف دیگر برای خروج معین گردد. تصادف واردشوندگان باکسانیکه خارج‌میگردند زحمت غریبی برای انسان ایجاد میکند، گاهی پایش در زیر سنگینی پای فلان آقا یا در زیر پاشنهٔ کفش فلان‌خانم له میشود، بازویش بسختی با بازوی دیگری تماس میکند یا عمدا فشار عجیبی اعضای اشخاص را صدمه میزند، گوش انسان از جملات موافق یا مخالف پر میشود؛ یکی برفیقش میگوید:

ـ مهمانخانهٔ خوبی است! ما دیگر همیشه اینجا میآئیم، راستی مادموازل خوب رقصید.

ـ عجب هیکل قشنگی داشت!

ـ در موقع رقص خیلی ناز میآمد.

دیگری میگفت:

ـ خوب! اینجا را تماشا کردیم، حالا برویم یك کافهٔ دیگر یك بطری شراب هم آنجا بنوشیم، به بینیم آنجا چه شکلی.

آقای دیگر در گوش خانمی میگفت:

ـ خانم فرمائید با هم درشکه نشینیم و در خیابان ... بگردش رویم، اگر هم میل ندارید با اتومبیل بشمیرانْ خواهیم رفت.

خانم هم فورا اطاعت کرده، هر دو با میل تمام خارج میشدند دیگری درعین حالیکه چشمان خودرا بچشم خانمی دوخته و بوسهٔ حواله میکرد، میگفت:

ـ قربان شکلت، چقدر تو خوشگلی!!

اگر انسان برای دیدن این خانم خوشکل برمیگشت‌چیزی جز وجود عجیب مختلفهٔ در مقابل خود نمیدید. اگر این آقا میدانست که حرفش منتهای نفوذ را در خانم میکند بیشتر دراینقسمت پافشاری میکرد زیرا خانم فورا خیال میکند که حقیقةً خوشگل است، مخصوصا وقتی که از دو سه نفر دیگر یعنی از آقایانی که دراینقسمت برای استفادهٔ‌خود بطور کامل مبالغه گوئی مینماید جملاتی مانند اینها بشنود، فردا صبح در وقت بیرون آمدن از منزل بیشتر از هر روز در مقابل آینه معطل گردیده و برای دلربائی خودهزاران نقشه طرح میکند وصورت‌خود را از سرخیها و سفیدها و سیاهیهای مختلف مملو کرده و بتصور این که بر قیمت او افزوده میشود چشمان خود را بحالت دیگر در میآورد لبهای خود را از شکل طبیعی خارج میسازد، گونه‌ها را زیاده ازحد سرخ میکند. خلاصه این خانم بدینطریق مفتون خودشده، دیگر کسی را نمی شناسد، در کوچهٔجدیت میکند که زحمات خود را در مقابل

آینه بهدر نداده و بیشتر مورد تمجید واقع گردد، برای این منظور بیچه را در بالای سر خود جای میدهد و چادر را گاه در روی بینی و گاه در زیر چانه با مهارت مخصوصی قرار داده و جلوه گریش را بمنتها درجه میرساند، دیگر اگر شوهرش در کار باشد جرأت ذرهٔ مخالفت با او را ندارد زیرا خانم فوراً ادعای طلاق مینماید چون فکر میکند که خوشگل است و طالب زیاد دارد، بدبخت نمیداند که این جملات غیر حقیقی و برای اجرای مقصود دیگری است و چشمهای آقایان قدری خطا میکنند، و اگر تنها یك شب را با آقای فوق الذکر یعنی همان کسیکه او را فرشته فرض نموده و خوشگلش خوانده بود بسر برد شب دوم ازو میشنود: که « من زنی بدین زشتی ندیدم مثل جن است!»

خلاصه با زحمت زیاد وارد میشویم.

فضای باغچه مانندیست، درختهای متعدد؛ بید مجنون، سرو، شمشاد و تك تك درختان میوه دار سایه انداز هستند، در زیر سایهٔ هر یك چراغ الکتریکی قرار گرفته که روشنائی قشنگی بدین فضا میبخشد حوض در وسط با فوارهٔ بلند خود صفا می بخشد، چند مرغابی بروی آب شنا میکنند و اطفال کوچك سعی مینمایند که غذائی برای آنان تهیه کرده و بدین وسیله توجهشانرا بخود جلب کنند، باغچه های کوچك با گلهای مختلف و رنگارنگ زینت شده و برای اینکه از آفت دستها مصون باشند در داخل سیمهای خار دار جای گرفته اند، خیابانهای کوچك سنگفرش شده این باغچه ها را ازهم جدا میسازد، در گوشهٔ ازین مکان ایوان کوچکی یافت میشود که مخصوص هیئت ارکستر می باشد، درانتهای این فضا طاق بزرگی قرار گرفته که محل تهیهٔ مأکولاتست

عمارت بلندی هم بدین محوطه مشرف است که گویا سالنهای زمستانی اینجاست. در فواصل کم اینجا و آنجا میزهای متعددی گذاشته شده و هر یك با سفیدی که در روز از شدت خاك برنك تیره مبدل میگردد و شب سفید مینماید پوشیده شده و در روی بعضی از آنها یك بطری و چند گیلاس قرار دارد. گرچه در مقابل درب آژانی مراقب است که خانمها و آقایان بیکار (مقصود کسانی که ازصرف مأکولات خود-داری میکنند) بایستند با وجود این جمعیت غلبه کرده و دستهٔ تماشاچی خود را برای شنیدن ارکستر حاضر نموده و جلوی درب را مسدود ساخته اند، کسانی هم که با زحمت زیاد مقداری وجه برای این طریق مخارج فراهم آورده اند دو تا و سه تا در دور میزها جای گرفته واغلب سیگاری بدست داشته و با دود کردن لذت میبرند، ارکستر مترنم است اغلب خانمها و آقایان بحرکات مخصوصی متشبث میشوند که علامت برقص آمدن آنهاست، ولی افسوس که این رقص درحالت نشستن صورت میگیرد، اطفال بهرطرف میدوند ورقصشان درکمال آزادیست. پیشخدمتها هر کدام لباس سفیدی چون رومیزی در بر دارند و سینی در دست. یکی مشغول گذاشتن بستنی بروی یك میز است. دیگری حامل یك بطری شراب عالیست، سومی اعلان تآتری قسمت میکند، چهارمی پول میگیرد و بحساب میرسد. پنجمی باشخاص جدید الورود جا نشان میدهد و ششمی در حالیکه سینی بدست دارد قاصد شده واز آقایان بخانمها و بالعکس پیغام میآورد و میبرد و شاید باندازهٔ یك بست شهری پول دریافت کند با اینحال اگر مشتریان کاری داشته باشند که بخواهند به پیشخدمتها رجوع کنند باید پس از مدتها صبر مشت خودرا بروی

میز نواخته تا توجه آنانرا بخود جلب کنند واین باعث میشود که صدای میز با ارکستر مخلوط کرده . آقائی که مشغول ویولون زدن هست با حرکات چشم و ابروی خود که با حرکت دست توأم است اشارات ممتدی بطرف خانمها میفرستد و باین ترتیب سئوالات و جوابهای متوالی ردو بدل میگردد. حالت شخصی که نواختن پیانورا بعهده دارد قابل تأسف است زیرا پشتش بحضار است و از همه طور نعمتی محروم . وجودیکه در پشت جثه عظیمی نشسته ومشغول طبل ! زدن میباشد مانند آهنگی که از تماس چوب مخصوص خود بروی طبل حادث میشود خشن وزننده است و باندازهٔ تنومند است که بخمره بیشتر شباهت دارد تا بانسان ، یك نفر هم که باید در فواصل معینه و در جاهای متناسبه زنگی را بصدا درآورد ، مشغول چرت زدن بود. ومانند معتادین بتریاك در موقع فراق از یار عزیز ! سرش پائین رنگش زرد و فکرش بجای دیگریست وگاهی که از صدای طبل بهوش میاید بیاد کار خویش افتاده ، صدای ضعیفی از زنك ایجاد میکند . دو گربه که مشامشان را بوی اغذیه پر کرده و از خوردنش محروم هستند بخشم آمده و با یکدیگر میجنگند و آنها صدای خودرا با آهنك ارکستر مخلوط مینماید . چند زن با چادر سفید باتفاق چند بچه در پشت بام همسایه سر خودرا بیرون آورده وناظر اوضاع این صحنه هستند .

اطاقی که مخصوص تهیه شام و مأکولات دیگریست بطرز مرتبی اداره میشود یکنفر که مأمور شستن ظرفهاست پیش بندی بسینه خود دارد که گویا سالهای متمادی با آن دیگهای سیاه را حمل کرده وهرگز رنك صابون و آفتاب را ندیده است . ظرف سفالی متوسطی در جلوی

خود گذارده و خود در مقابلش چون نوکری ایستاده است . پیشخدمتی که از خارج ظرفهای خالی میاورد تمام را یکمرتبه در داخل این تغار ریخته و فوراً مراجعت مینماید ، ظرفها در وسط این آب کثیف جا گرفته وپس از چند دقیقه خارج میشوند ، پیش بند فوق الذکر مأمور خشك کردن آنهاست ، شخص دیگری مشغول درست کردن بستنی است بهر سمتی که ظرف بستنی درحرکت است او نیز میچرخد پیشخدمت ظرفهای خشك شده را در سینی جای داده نزد او میبرد و میگوید : « سه بستنی » اوهم بدون تأمل با آستینهای بالازده دست خودرا درداخل چرخ برده و قاشقی را پر میکند ولی نصف محتویات قاشق بروی انگشت او جای دارد ، و بستنی در حالیکه اطرافش خالی است بامهارت تامی بالا میاید و بتوسط پیشخدمت تقدیم مشتری میگردد .

مرد دیگری وارد شده و مقدار نان زیادی بروی میز میگذارد این نانها بر دوش او حمل شده و تصادمشان با گردنش اورا خسته گردانیده است ، آقائی که پشت میزی جایگرفته مشغول حساب کردن است و آنچه را که به پیشخدمتها میدهد یادداشت میکند گاهی هم که از حساب فارغ میشود بدور اطاق گردش کرده و سری بخوراکیها میزند . خادمی مشغول لیسیدن ته ظرفها است و چون گربه آنها را از شستن بی نیاز میکند . کسی که بغذا ریختن در بشقابها پرداخته گاهی انگشت چرب خودرا تا انتهای گلوی خود فرومیبرد و سپس بکار خود مشغول میگردد صاحب مهمانخانه با متانت و وقار تمام میاید و باین اوضاع سری زده و دستورات لازمه را میدهد ، بصورت حساب نگاهی انداخته و میگوید : « خیر ! این سر ضرر منست ، باید نرخ اجناس را بالا برد ! علاوه بر

آن برای سرویس و اثاثیه هم باید از مشتری پول دریافت کرد ، فعلا من میروم و دستورات کامله را بتوسط سرپرست میفرستم ، با اوقات تلخ خارج میگردد .

مشتریانی که مشغول خوردن شام هستند از صدای بهم زدن قاشق و چنگال گوش انسانرا کر میکنند بدون رعایت نظافت لکه های چربی بر روی سفره ریخته و درصورت داشتن قاشق و چنگال باز تا انتهای انگشتان خودرا بچربی میآلایند ، اطفال تا چانه شان را زردی فرا گرفته و بامر پدر آنرا با دستمال پاك مینمایند . پدر و مادر باندازه عرق نوشیده اند ، که نمیشود از نزد آنان عبور کرد زیرا بوی بد آن انسانرا متأذی میسازد ، عربده هائی کشیده ، قهقهه هائی سر داده گاهی بهانهٔ گرفته و با اطفال میجنگند و زمانی ملایمت و شوخیشانرا بمنتها درجه میرسانند وحرکات غیرارادی کرده و در ضمن بشقابی را ازروی میز میاندازند و میشکنند ، اطفال ازحرکات والدین خود تعجب کرده و با مسرت تمام در گفتن الفاظ رکیك با آنها شرکت میکنند .

در زیر سایهٔ یکی از درختان که تقریباً در کنارحوض واقع‌شده در دوطرف یك میز دوجوان آراسته قرار گرفته و مشغول‌صحبت‌هستند

یکی از آنان دارای موهای سیاه صورت کشیده ، چشمانی میشی کلاهش را بروی میز قرار داده و منتهای کوشش این است که‌در لباس ووضعیتش نقصانی وارد نیاید ، متبسم ، باهوش ،زرنك ونطاق‌است

دیگری موهایش خرمائی مجعد وچشمانش در زیر عینك پوشیده است ، گندم گون ولی درسایه بودر سفید بنظر میاید ، اندامش متوسط قدری ساکت وچنین وانمود میکرد که شخصی بی اراده و متلون است

ولی چشمانشان هردو آنانرا : شهوت ران ، بوالهوس‌و خائن نشان‌میداد

دو بطری شراب بروی میز جلوشان جایداشته و گاهی یکی از آنان در گیلاس میریخت و بسلامتی کم عقلی خانمها می نوشید و بدیگری تعارف میکرد و با حرارت تمام در ضمنیکه نگاه خودرا از چادر وپیچه خانمها عبور داده بچشمهایشان میدوختند صحبت میکردند صحبتشان ازین قبیل بود ، یکی از آنها میگفت .

ـ راستی چقدر زنها گول میخورند ! از قدری تضرع و زاری متأثر میشوند و بچند سطر کاغذ یا چند جملهٔ که ما در آن نسبت بایشان اظهار عشق و علاقه میکنیم فریفته میشوند .

ـ بد نیست ! ما ازین رقت قلب واز این ضعف خوب استفاده‌میکنیم حقیقة میگویند زنها ناقص‌العقلند راست است ، زیرا ندیدم وجودی را که بدین زودی از ارادهٔ خود دست بر داشته و تسلیم سایرین گردد .

ـ اگر در مرتبه اولی که بایشان حرف میزنیم و جوابی نشنویم با فشار باشیم و از جا در نرویم ، زود بجملهٔ بعدش میتوانیم ایشان را بسمت خود کشیده و جلب نمائیم .

ـ چه اهمیت دارد ، خداازنرا فقطو فقط برای لذت مردآفریده میرویم ، آنها را فریب‌میدهیم در کوچه دنبالشان میکنیم منزلشان را یاد میگیریم باکاغذ مینویسیم و یا دفعات بعد از درب منزل تا نقطهٔ مقصود همراهیشان‌مینمائیم ، التماس میکنیم برای مصلحت قدری اشك ازدیده میباریم و جلب دل ایشانرا بحال خودمیسوزانیم ، بایشان‌قول میدهیم‌ازایشان قول میگیریم ، مطمئنشان میسازیم که بعهدمان وفا میکنیم ، ملاقاتها را امتداد میدهیم تا خوب بما اعتماد نمایند سپس مقصدمانرا برمیاوریم .

- بقیه اش معلوم است ! راستی چقدر لذت میبریم اوقاتیکه آنها التماس میکنند و میگویند :

« بیائید و مارا دریابید ، باما ازدواج کنید ، مارا بدبخت نسازید شرافت و آبروی ما را پایمال نکنید » ماهم با خندهٔ حقارت آمیز و تمسخر انگیزی جواب میدهیم : طوری نشده است ! مدتی ما بدنبال شما راه افتادیم و گریستیم ! اکنون نوبت شماست که قدری بحال خود بگریید ، میگویند شما مردان چقدر بی عاطفه هستید ،

- ما هم جواب میدهیم ، همین هستیم ، اگر نمیخواهید نخواهید و تسلیم ما نشوید .

هر دو بلند می خندیدند .

- بلی ! بماچه . دیگر عاقبتشان بما مربوط نیست ، تقصیر خودشان است . آیا اگر بگوئیم خودرا بچاه اندازید ایشان باید بیندازند؟ رسوا میشوند بشوند ، بماچه . پدر و مادر آنها را از منزل بیرون میکنند ؟ بما چه مربوط است ؟ خودشانرا میکشند ؟ بهتر . یك بیعقل کمتر !

اگر بنا باشد بالتماس و درخواست های ایشان وقعی گذاریم ورقتی در قلب خود ایجاد کنیم پس فرقمان چیست ؟ ماهم که دچار همان ضعف و سستی گشته ایم ،

- در دنیا و در زندگی نباید غم و اندوه بخود راه داد ، سعی کنیم خوش بگذرانیم ، از دست یکی خلاص شدیم بسایرین میپردازیم همان دام را درراه آنان میگسترانیم ، راستی چه صیدهای قشنگی هستند خدا اعجاز کرده است که چنین صوری آفریده است ؛ چه لطافت و چه

رنك آمیزی ! چه جذابیت وچه دلربائی ! درچشمانشان است ، میتوانیم بگوئیم که اینها شاهکار خدا هستند .

حقیقة هیچ لذتی در دنیا بالاتر از ارتباط با یك زن زیبا و نفهم نیست ، چقدر سعادتمند است کسیکه بهتر بتواند چنین آهوان قشنك را در دام خود کشد ، اگر برایش میسر شد دیگر تأمل جایز نیست اهمال وسستیش بی عقلی است بلی ! باید ایشان را فریب داد و از وقت استفاده کرد باید تمام حرفها را کنار گذارد و بهیچیك از عواقبش نیندیشید ، تا بتوانم از این دو روزهٔ عمر لذت بریم ، بلی بما که صدمهٔ وارد نمیشود ؛ هر ضرری وارد آید بوجود ایشانست ، بلی ! از این قبیل بود افکار این جوان و سایر جوانان امثال آنان که تمام معنیشان شادی و خودشاست با شجاعت تمام از جزئیات صفات خود تعریف میکنند و از هیچ ضرر و خسرانی باك ندارند ، کشتی سعادت دختران جوان را در گرداب هوی و هوس خود غرق مینمایند واین وجود ها را درچاه عمیق افکار راحت طلبی و عیاشی خود سرنگون مینمایند ، بندهای مصائب را بگلوی ایشان می بندند و درحالیکه باختناق غریبی دچارشان مینمایند ، دست از ایشان بر نداشته و میروند تا سایرین نیز همین معامله را کنند .

در ضمنیکه این دو جوان مشغول این قبیل گفتگوها بودند دو خانم از در وارد شدند .

یکی از آنها بلند قد و دیگری دارای اندام متوسط . هر دو بمنتها درجه خودرا آرایش کرده بودند ، روی خودرا محکم گرفته فقط چشمانشانرا برای نگاه کردن باز گذاشته بودند قدری ایستادند واطراف را نگریستند سپس درحالت جلفی و سبکی بر پشت میزی قرار گرفتند .

فوراً و بدون تأمل پیشخدمت حاضر شده و مأموریت خودرا در بارهٔ آنان اجرا کرد و پرسید « خانمهـا چه میل دارند ؟ » آنهـا چیزی را برای خوردن تعیین کردند و هر دقیقه چـادر خود را برای راست کردن عقب میزدند و از زیر چادر دستهای برهنه خود را نمـایش میدادند ، لباسهای رنـگین ایشان مطابق مد درست شده و ازاینجهت دل ایشان را خوش کرده بود و مانند صیادی که در نظر دارد صیدی بیابد چشمانشان متصل باطراف در گردش بود ، یکی از ایشان میگفت .

ـ این مهمانخانه خیلی مفرح است .

ناگهان دیگری فریادزد مهری ! مهری ! فریدون ومنوچهر راببین !

ـ کو ؟ کجا هستند ؟

ـ آنجا نزدیك حوضی نشسته اند ، امروز دیگر چطور شد که تنها بدون ما بیرون آمدند ؟

ـ ماهم حالا میرویم مچ دستشان را میگیریم ! اینها خواستند گردش بروند و از ما مخفی کـنند ولی نشد ما فهمیدیم .

فوراً از جا برخاسته و بیك خیز خودرا بمیزی که دو نفر جوان فوق الذکر یعنی همان فریدون ومنوچهر در پشت آن جایگرفته بودند رساندند

منوچهر و فریدون صحبتهای منفی ، و دلایل منطقی ، خود را با لذت تمام ادامه میدادند و بـالحن تمسخر آمیز راجع بزنها صحبت میکردند ولی همینکه چشمشان باین دو خانم یعنی لاله و مهری افتاد بـا مهارت ای که گویا سالها در آن کار کرده بودند متن صحبت خودرا تغییر داده وقیافه خودرا خشنود ساخته و گـفتند :

ـ آه ! شماهم تشریف آوردید ؟ چه سعادتی !

و برای اینکه علاج واقعه را قبل ازوقوع کرده باشند بجواب دادن مقدر برداخته و گـفتند :

ـ ما باهم دربن نزدیکی کاری داشتیم وچون اینجا سر راهمان بود دیگر نتوانستیم بمصاحبت شما بیائیم البته خواهید بخشید .

ـ فریدون ! آنقدر دروغ مگو ، حالا پول نداشتی مـا را دعوت کـنی خجالت ندارد ، در عوض ما پول داریم .

ـ منوچهر ! راستش را بگو ، این وضعیت کـثیف چقدر پول در کیفت هست ، گمان نمیکنم بیش ازیکقران داشته باشی .

فریدون و منوچهر بهم نگاهی رد و بدل کردند .

ـ خوب ! خانمها ، ما در زیر سایهٔ شما کیفمان کوك است . بر فرض هم که پول نداشته باشیم خدا شمارا زنده بگذارد که هیچوقت ما را بی پول نمی گذارید .

ـ البته ما بخشنده هستیم ، اینها در نزد ما اهمیتی ندارد ، جانتان سلامت باشد ، اینها چیزی نیست .

مهری برای اینکه همت بلند خود را مانند همیشه بآنهـا ثابت کـند خواست دستور شام دهد و برای اینمنظور پرسید :

ـ آقایان چه میل دارند تا بگویم بیاورد ؟

دربن ضمن پیشخدمت با سینی بدست جای سابق خانمها را خالی دید ولی فی الفور بیك اشاره ایشانرا یافت ودوظرف بستنی را بروی میز گذارد .

فریدون رو به پیشخدمت کرده و گـفت چه غـذا هائی دارید .

پیشخدمت هم بدون تأمل کاغذی از جیب بیرون کشیده و بروی میز

گذاشت . این صورت غذا های موجوده بود ؛ فریدون بر داشت و با آهنك بلند یك یك آنرا خواند . صفحه از تعداد غذا پر شده بود:

کتلت . کباب جوجه . ماکارنی، املت گوشت ، مغز کله وزبان ژیگو، دلمه بادنجان . چلو کباب . اغلب خورشهای ایرانی وغیره وغیره.

فریدون یکی ازآنها را خواست و گفت آنرا بیاورد پیشخدمت جواب داد :

ــ آقا خیلی متأسفم که تمام شده است !

منوچهر غذای دیگری انتخاب کرد واز پیشخدمت همین جواب را شنید . لاله و مهری هر کدام بنوبهٔ خود غذا هائی را تعیین کردند ولی متأسفانه تمام تمام شده بود ! خلاصه جز چلو کباب چیز دیگری نبود بناچار آنرا خواستند . پس از مدتی انتظار میز آنان چیده شد ، با خنده و مسرت شام را بانتها رساندند پیشخدمت برای حساب حاضر شد و صورتی که برای آنان ترتیب داده بود باعث تعجب همگی ایشان گشت زیرا چهار ظرف غذا راکه غیر از دوغ با چیز دیگری توأم نبود با دو بستنی اولی چهار تومان وشش قران و دهشاهی حساب کرده بود ، این خیلی از قانون و انصاف بدور بود ، مهری هم برای اینکه بی اهمیتی این پولها را ثابت کند هیچ بروی خود نیاورد ، فقط پس از تسویهٔ حساب بخنده پرداختند .

ساعات متوالی درآنجا بودند خنده ها، قهقهه ها ، شادمانیها ، عشوه هارقصها ، ارکسترها ، کف زدنها ، قراردادها ، فریب دادنها و گول خوردنها تا ساعت دوازده امتداد داشت این چهار نفر باتفاق یکدیگر از مهمانخانه خارج شدند

ای افکار حقیر ! ای جامعهٔ پست !

اوه ! در روح این اشخاص چه میگذرد ؟ ! هر کدام بچه خیالی هستند ؟ زندگی هر یك بچه طرز امتداد دارد ؟ شب و روز خود را درمقابل هر یك بچه طریق نشان میدهد ؟

یکی دارای فکر بلند است و دستهایش بسته ! دیگر بالهایش باز است وفکرش سوخته ! مرور زمان از طرفی ایشانرا بجانب تمدن میکشاند و ازطرفی سیرقهقرائی برای آنها ایجادمیکند ! بیچاره روح بزرگی که ما بین این گروه جاهل و نادان گرفتار شده و راهش مسدود باشد !

ای تجدد قتال ! این تمدن جانی ، ای اسم بیرسم ! ای دزد درویش نما !

یك ماهی را در لجن زاری بیاندازید و ازو توقع شنا کردن داشته باشید ! آیاخواهش عاقلانهٔ است ؟ سرخی زیبایش در زیر گرداب کثیف محو میشود . حیات زیبا ترش برعکس توقع شما و در سایهٔ بیرحمیتان از بین میرود .

افکار بزرگی که دربطرز محیطها گرفتار پستی و کثافت سایرین هستند شباهت تامی بدین ماهی دارند جز اینکه خود را فدای آینده سازند چاره چیست ؟

ای ارواح بزرك ! شما بگوشهٔ نشسته اید و با دیدگان عمیق خود چیزها مینگرید ! تظاهرات و تصنعات جهال ایشانرا بمقامات ظاهری میرساند، تملق وریاها آنانرا متکبرمیسازد. صداهای ظاهری فریفته شان میگرداند و شما همه را می بینید و نسبت بهمه بی اعتنائید .

آه ای افکار بزرگ! بزرگتر ازین باشید. عظمت مرموز خود را بهیچگاه از دست ندهید، بنیان آن بناهای عالی، آن حصارهای اسرار آمیز، آن عمارات نفوذ ناپذیری که در فکر شما ساخته شده است نباید با بزرگترین چکش مخالفین ونادانان خدشهٔ پذیرد، برعکس باید با تیشهٔ محکم فکر خود، با قلمهای مؤثر و نافذ خود جامعه را دگرگون سازید، محیط را عوض کنید، افراد را بزرگ سازید، نادانرا دانا و موافق سازید.

این امید عالی ممکن است باعث خشنودی گردد!

فصل هفتم.

سعید

شخصی که هم اکنون ازو صحبت میداریم یکی از دوستان صمیمی و حقیقی مسعود بود.

سنش در حدود شصت و پنج و در یکی از ادارات کارمیکرد خیلی درستکار و متدین بود و بهیچوجه در صدد کوچکترین خیانتی نسبت بدیگران بر نیامده ولی قدری خشن و ناملایم بود، خانواده‌اش خیلی کوچك و منحصر بیك زن و یك پسر بود، بزنش علاقهٔ زیادی نداشت ولی برای اینکه خارج از وظایف خود رفتار نکند او را ترك نمیکرد و هیچوقت هم بر خلاف رضایتش رفتار نمینمود ولی همان طوریکه گفتیم قدری خشن بود، پسری داشت که در چندین سال قبل مرده بود و ازو فرزندی باقی مانده که بجای فرزند خود در منزل خویش آورده بود، مادر این بچه شوهر دیگری کرد و جز بعضی

اوقات برای دیدن طفل خود بمنزل او نمیآمد و درهیچیك از کارهای او دخالتی نداشت، این طفل در همین منزل رشد و نمو کرده و بسن بیست و سه یا بیست وچهار رسیده و جز این پدر و مادر کسی را نمی شناخت، اغلب مادر خود را میدید ولی نسبت باو اظهار لطف و مرحمتی نمیکرد، زیرا باو انس و علاقهٔ نداشت و وجود خود را ازین پدر و و مادر پدر خود میدانست؛ سعید هم اورا بمنتها درجه دوست داشت چون از طرفی یادگار فرزندش بود و شباهت تامی هم باو داشت و از طرفی چون اولاد دیگری نداشت اورا مانند یك فرزند بلکه بیشتر دوست داشت، همه نوع وسایل راحتی اورا فراهم میساخت، تمولش زیاد بود ولی با وجود این پسرش را بکار وا میداشت و بتمول خود اطمینانش نمیداد، هرگز تن پرور و راحت طلب بارش نمیآورد و بموقع تشدد و تغیر میکرد و بموقع ملاطفت و مهربانیش مینمود، این پسر درحالی که خیلی کوچك نبود. بدون اجازهٔ این پدر بکاری مبادرت نمیکرد، کاملا مطیع و فرمانبردارش بود، تحصیلاتش خوب وجز درس بچیزی سر گرم نمیشد، مانند سایر جوانان نبود که پس از گذشتن ساعات مدرسه در فکر عیاشی و فریب دادن این و آن باشد، خیر! پیوسته ازینطریق جوانان اظهار تنفر میکرد وهیچوقت بآنان نزدیك نمیشد، پدرش بیشتر ازینقسمت او را دوست داشت وخوشحال بود که پسری دارد که جز فکر کار و جدیت نظر وتوجهی بچیزی ندارد. میتواند پس ازو وجود قابلی گردد و نام خانوادهٔ او را بهمان حال شرافتمندی نگاهدارد. تمام کارهای این پسر با پدر بود و مادربزرگ او درآن دخالتی نمیکرد فقط گاهی باو میگفت باید بروم و دختری را برایت خواستگاری کنم،

ولی وقتی پسرش این حرف را می شنید صورتش در هم کشیده میشد و هرگز از آن اظهار رضایتی نمیکرد. جواب میداد.

- خیر! شما برای من در فکر زن نباشید من فعلا زن نمیگیرم، هر وقت فهمیدم که میتوانم خود و خانوادهٔ را اداره کنم. بفکر آن خواهم افتاد و انتخابش را هم بشما واگذار نخواهم کرد، زیرا من باید با همسر آینده ام زندگی کنم نه شما.

این بود که این پسر هیچوقت در ین سن بفکر ازدواج نیفتاده بود، از ین وضعیت یعنی طرز خواستگاری زنانه متنفر بود و از اوضاع جوانانی هم که بطرزهای مختلف برای خود همسر انتخاب میکنند منزجر، او شهوت ران نبود و خیال بدبخت کردن دختری را نداشت پاك بود و بی آلایش، گاهی هم در موقع این صحبتها سرخ میشد، روزی مادرش باو گفته بود.

- تو چرا مانند یکدختر خجالت میکشی؟

اخلاق زشت آشنایانش تأثیری در اخلاق او نمیکرد و ابدا بکار ناپسندیدهٔ وادارش نمینمود، گاهی باو میگفتند:

- باید عروسی کنی وجشن بگیری.

سعید زیاد در خانهٔ مسعود رفت و آمد میکرد و کاملا محرم اسرار بود مسعود دیگر اطمینان زیادی نسبت باو داشت و هیچ چیز را ازو پنهان نمیکرد، همکار بودند و مهربان. مسعود بارها پسر او ایرج را دیده و ازو خوشش آمده بود. زیاد تمجیدش میکرد و بپاکدامنی و عفاف تشویقش مینمود. پدر اورا از داشتن چنین فرزندی تبریك میگفت همیشه اصرار میکرد که اورا با خود همراه آورد، ایرج هم

همیشه از مسعود تعریف میکرد و پدرش میگفت:

- چه شخص مهربان و مهمان نوازیست!

باینجهت این پدر و پسر و مسعود همیشه از دیدار یکدیگر خوشوقت میشوند، اقلا هفتهٔ یکبار یکدیگر را زیارت میکردند مسعود هم در تابستانها اغلب ایشان را به ییلاق دعوت میکرد و پذیرائی کاملی از آنان بعمل میاورد، روزی که مسعود از ییلاق بشهر رفته بود تا بتواند دوستان خود را از شك و تردید و گمان زشتی که در فکر خود داشتند و باین دلیل ژالهٔ بیگناه را متهم نموده بودند بیرون آورد و قبلا بنزد سعید شتافت و اورا از جمیع قضایا آگاهی داد میگفت نمیدانم چطور از ژاله معذرت خواسته وظلم وسختی که درینمدت نسبت باو روا داشتم، در حالیکه هیچ تقصیر با من نبود طلب عفو نمایم من اورا از جان بیشتر دوست میدارم، پیوسته با خود میگفتم که او دختر عاقل و فهمیده است. چطور ممکن است بچنین کارهای زشت تن در دهد، اکنون فهمیدم که این ملامتها و صحبتها بکلی عاری از حقیقت است، دختر من پاکدامن و عفیف است، من اورا می پرستم، سعید هم زیاده از حد از این بابت خوشحال شد و از آن اشتباه کلی بیرون آمد، زیرا او بارها ژاله را دیده و از اخلاق پسندیده و تحصیلات عالیه‌اش تمجیدهای زیادی کرده بود لذا خیلی متأثر شده بود که این دختر با این جمال و با این کمال چطور باقبال خود پشت پا زده و شرافت خویش و پدرش را بیکبار از دست دهد راههائی را پیش پای مسعود میگذاشت و برای تنبیه او وسایلی را پیشنهاد میکرد، اکنون دیگر باو تبریك میگفت و بژاله بیش از پیش محبت پیدا نموده بود، چون میدانست در وجود ژاله دیگر هیچ عیبی

نیست این دختر درمنتهای هوش وعقلست ، نبایستی در درستی وپاکی اوهم شك و تردیدی بخود راه داد.

فصل هشتم

عشق پاك

مسعود قضایای بیرون رفتن لاله را از خانه برای ژاله شرح داده بود و اورا مطمئن کرد که دوستانش بکلی از شبهه و تردید درباره او بیرون آمده و باو تبریك گفتند ، ژاله گرچه از آن روز ببعد منتهای ملاطفت ومهربانی را از پدر خود میدید ولی بازروحش بکلی ازافسردگی بیرون نیامده بود ، این خود تولید گرفتگی در مسعود میکرد ولی او دیگر با شجاعت و ثبات تمام علت کسالت ژاله را می پرسید و بخوشی و سعادت بعد اطمینانش میداد وازو خواهش میکرد که حتماً از کسالت خود دست کشدو خطای گذشته اورا ببخشد وبه بشاشت سابق خودادامه دهد .مدتها گذشت .

ژاله اجازه داشت که موافق عادت کودکانه خود در نزد دوستان پدرش رفته و از آنها پذیرائی کند ، این دوستان و آشنایان هم ازو خوششان میآمد و اورا چون زمان طفولیتش دوست میداشتند .

یکی از دوستان پدرش همان سعید بود که هروقت بمنزل اومیامد ژاله بدون خجالت بنزد او میرفت وچون پدر خویش با او رفتارمیکرد ازو باکمال سادگی پذیرائی مینمود ، مسعود باسعید مشغول صحبت میشد ژاله هم خودرا برای شنیدن سخنان آنان حاضر میکرد ولی در اینحال چشمی بروی اودوخته میشد . این نگاه نافذی بود که تا قعر روحیات

اورا میخواند روشنائی بقلب او می تابید ، این روشنائی از وجود بی آلایشی بود که تأثیر کلی در او می بخشید .

گفتیم که سعید پسر خود یعنی ایرج را پیوسته در خانه مسعود بهمراه داشت و مدتی که ایرج در بنخانه رفت و آمد داشت وجود ژاله را چون فرشتهٔ میدید که خویش از جمیع زشتیها و ناپسندها پیراسته بود ورویش ازپرتو حسن وجمال آراسته ، جمالش بغایت وپاکیش بینهایت بود رفتارش پسندیده و صفاتش حمیده بود فکرش بلند و مقامش ارجمند بود

پس از مدتی که با پدر خود بدانجا میرفت میل بی اندازهٔ ازاین معاشرت در خود احساس میکرد ، همیشه از مسعود تمجید میکرد در حالیکه این تمجید ابداً از مسعود نبود بلکه ازدخترش بود ، دیگر بدون اینکه پدرش باو چیزی گوید یا اصراری در همراهیش نماید او خود پیشدستی میکرد و در رفتن بدانجا بر پدر خود سبقت میگرفت رفته رفته این ملاقاتها فکر وتمام اوقات اورا بخود جلب کرده بود چیزیکه هنوز درمدت سن جوانش بآن بر نخورده بود و هیچوقت در خانه خود نیافته بود عشق بود آنرا هم در وجود خود یافت . زیرا همیشه خودرا به سختی و قساوت موصوف کرده و راجع باینقسمتها و این افکار بی قید و لاابالی بود ، این نورپاك و پرتو ساده بقلب او رسوخ یافت و سختیش را از بین برد ، بلی ! همان نوری که چون بآهن رسد ذوبش مینماید ، همان نوری که هیچ وجودی در دنیا از آن بی نیاز نیست ! همان نوری که در فقدانش روح و جان در تاریکی و تیرگی مخوفی جای میگیرد همای نوری که اگرچون برق فانی باشد بارانی از اشك بدنبال دارد این نور لطیف سراپای اورا فرا گرفت .

میرفت برای اینکه مسعود را ببیند ولی نه ! با مسعود کاری نداشت هر شتابی که برای رفتن بدان منزل در خود حس میکرد راجع بژاله بود، مسعود خوب بود چون پدر ژاله بود ژاله هم خوب بود چون در دل او مقام داشت و بهتر وصحیح تر آنستکه بگوئیم ژاله هم در دل او مسکن گرفته چون خوب بود.

در اطاق مسعود قرار میگرفت و قبلا از دخترش احوال میپرسید و وقتیکه ژاله وارد اطاق میشد با سادگی تمام با او حرف میزد، ظاهراً بهیچوجه بروی خود نمیاورد، ولی اگر ذرهٔ از هیجانات درونی خود را ظاهر میساخت کافی بود که اسرارش فاش گردد و رازهایش آشکار شود، خیر ! هیچ نمیگفت و شاید همانطور که از مادر خود شنیده بود خجالت میکشید وحتی در موقعیکه فکر خود را باین عشق و بدان معشوق معطوف میساخت سرخ رو میگشت هر وقت که مختصر گفتگوئی با ژاله مینمود، تبسمی برلب میراند، این تبسم حاکی سایر مطالب بود، ژاله نیز بتدریج اینقسمت را حس میکرد و میل مفرطی بپذیرائی این دو مهمان که بیش از سایرین در منزل آنان یافت میشدند داشت، این رفت و آمد ایرج بعد از قضایای اتهام ژاله بود و قبل از آن فقط بپدرش آشنائی داشت منتها در نزد او از ژاله صحبت میکرد و بتدریج هرچه برای او اتفاق میافتاد شرح میداد ژاله افکار ایرج را حس میکرد ولی سخنی برلب نمیاورد، اما بمرور زمان دست قضا و قدر بتوسط رشته محکم عشق قلوب آنانرا بهم وصل کرد. کاملا در اثر این رفت و آمد زیاد بر اخلاق و روحیات یکدیگر واقف شدند ولی ژاله تنها این شناسائی را کافی نمیدانست و بدون اینکه خود بفهمد باید در اینقسمت تصمیم و

اختیاری داشته باشد و در موقع تنهائی از پدر خود راجع بسعید و پسرش استفسار میکرد و میل داشت که مسعود پیوسته از آنان مخصوصاً از ایرج صحبت بدارد و جزئیات زندگانی واخلاق اورا شرح دهد پدرش نیز باینقسمت پی برده و باطناً خوشحال بود منتها در ظاهر بروی خود نمیاورد و بسؤالهای ژاله جواب میگفت و از ایرج تمجید زیادی مینمود این تمجید نه برای خوش آمد ژاله بود بلکه حقیقة مسعود باین دوست و پسرش زیاده از حد معتقد بود. ژاله ایرج را دوست داشت ولی بخود میگفت.

— نه ! نباید فعلا اختیار خودرا بدست قلب خویش دهم من اورا دوست میدارم و از جان عزیزش میشمارم ولی نباید این کار را سهل و ساده گیرم. باید زیاد در اطراف رفتار و حرکات خارجش تفحص کنم من همیشه لاله را نصیحت میکردم که بدون فکر بدینکار ها مبادرت نکنند حال چگونه ممکن است خود تسلیم امیال قلبیم گردم، هرچند من اورا کاملا می شناسم و بصفات نیکویش اعتماد دارم و اقوال پدرم نیز مؤید قول من میگردد. ولی باز قدری تأمل لازم است.

نگاههای او آتشین است وصحبتهایش پر معنی، ولی معلوم میشود او هم مانند من دقیق است، زیرا در حالیکه میدانم چه نظریات نسبت بمن دارد، باز تا بحال ذرهٔ ازین قسمت با من و پدرم صحبت نداشته است این از پاکی و حیای اوست ولی نگاههایش حاکی از تمام رازها و اسرار او میباشد در نزد من پرده از خیالاتش بر میدارد ولی من اکنون هیچ نمیگویم تا ببینم چه میشود، باز مدتی گذشت، این بفکر آن و آن بفکر این بود ژاله با پدرش راجع بایرج صحبت میکرد و

ایرج هم با پدرش راجع بژاله هر دو خوشوقت میشدند زیرا مطابق آمال و امیالشان ازیکدیگر تمجید میشنیدند و بر آتش مهرشان دامن میزدند . میسوختند وهیچکدام دم نمی زدند وچیزی ابراز نمیکردند پدرانشان نیز باینموضوع پی برده بودند واغلب راجع بآنان صحبت میکردند و اظهار خوشوقتی مینمودند مسعود وقتی در ییلاق بود سعید را با پسرش دعوت میکرد این دعوت بابشاشت تمام مخصوصاً ازطرف ایرج پذیرفته میشد و ازینکه میرود وژاله را می بیند شاد میگشت در دل میگفت ، وقتی که رفتم و اورا دیدم ، حتماً احساسات خودرا باومیگویم و می فهمانم که شبها را بدون او بچه طریق بروز میاورم . بپدرم میگویم یا با پدرش گفتگو میکنم در هرحال باید کسب تکلیفی کنم ولی وقتی بژاله میرسید همه چیز را فراموش میکرد یا گفتنش را ازینرو که مبادا حس تظاهری راجع بمن درژاله ایجاد کند جایز نمیدانست درهرحال راجع باین افکار با او گفتگوئی نمیکرد وشایدهم پردهٔشرم و حیا مانع میشد که رازهای خودرا بطور وضوح آشکار سازد. ازطرف پدرانشان بگردش وادارمیشدند ، میرفتند و مابین سبزه ها چون دوروح در نزدیك یکدیگر قرار میگرفتند ولی زنهار ! حتی دستان آنها با هم متلاقی نمیگشت ، هرچند در آنصورت هم چیزی جز سادگی نبود این عشق پاك روز بروز بر اشتعالش افزوده میشد و دو قلب جوان رامورد تهدید قرار میداد هردو می توانستند آبی بروی آتش بریزند ولی پیوسته این آتش بزیر خاکستر حیا مخفی میگشت وگاهی نیز نمودار میشد عشق ظاهری نبود از یك نظر ایجاد نشده بود ، دراثر ملاقاتهای ساده و پاك تولید گردیده بود . پس بدوامش نیز معتقد بودند روزی

ژاله کاغذی بدینمضمون از ایرج دریافت کرد .

« ژالهٔ عزیز عدم تظاهروحس تکبر مانع ازاینست که کاغذخود»
«را ازعبارات و جملات تملق آمیز پر کنم ، بهیچوجه میل ندارم از»
«خود تمجید ویااز تو تعریفی کنم هرچه هستیم باشیم»

«معاشرتهای زیاد ورفت و آمدهای مختلف نگاههای پاك نور»
«تابنا کی در قلبم ایجاد کرده است ، نمیدانم تو خودرا چطور می یابی؟»
« من که پیوسته بفکر تو هستم این هم گفتن نداشت . »

«سکوت من و حالت من گواهی میدهد تو باهوشی و گمان میکنم»
«حقایق را زود درك نموده باشی واحتیاج باظهار ازطرف من نداری .»
«پدرم ناظر رفتار و شاهدحرکات من است ازو بپرس سئوالات وتفحصات»
«مرا دربارهٔ تو خواهد گفت . من پیوسته تورا می بینم اگر در منزل»
«تو و درنزد توهم نباشم ، تو در منزل من و در نزدمنی ، راست است ،»
«بایستی جای ژاله در چشم من باشد دیدن روی تو همه چیزرا از یادم میبرد»

«آنشب درحالیکه تو ، درآن هوا . درآن فضا : مابین سبزه ها»
«مابین آن گلهامیدرخشیدی ومیچمیدی میخواستم که درمقابلت سجده»
« کنم وپرده ازاسرارخود بردارم ولی نه! بدان که هیچوقت راضی نمیشوم»
« که این صحبتها از طرف من باشد تا تو آنرا حمل بر ریا وتصنع نمائی»
«این کاروظیفه من نیست تو باید آنرا جستجو کنی و بفهمی ، آنوقت»
«احساسات تورانیز خواهم فهمید من ریزش اشك رادر نزدتو سزاوار نمیدانم»
«زیرا باداشتن تو باید شاد باشم نه آزرده خاطر ، باید باخنده مأنوس باشم نه»
«آزرده و مأنوس تنها این کاغذرا پس ازاین ارتباط ساده خودمینویسم تااگر»
«راضی شوی و بخواهی سعادت من وخودرا تأمین کنی و آتیه اترا بامن»

«گذرانی پدرت را آگاه کن، او با خشنودی تمام این کار را صورت»
«خواهد داد، دیگر مزاحمت نمیشوم میل میل تست - فکرت را بکن»
«اگر سعادت را در زندگی من دیدی دیگر تأمل منما. چون شادی»
«نورا میخواهم، پس اجبار را جایز نمیدانم درست دقیق باش آن کن که»
«خوشوقتیت در آنست من نیز خوشبخت خواهم شد. ایرج»

این کاغذ تأثیر غریبی در ژاله بخشید زیرا حقیقت و راستی از خلال جملات مخصوصا سطور اخیرش هویدا بود همه چیز باو وا گذار شده بود جز میل او هیچ میلی دخالت نداشت پس او میتوانست حتی جواب نفی دهد منتها قلب او مانع این جواب میشد نه تنها قلبش بلکه خیرش نیز بر صحت این امر گواهی میداد، زیرا همیشه از پدر خود شنیده بود که ایرج از آن جوانانی نیست که چون پروانه هر روز بر شاخ دلی قرار گیرد و دختراق جوان را بفریبد و در آتش دوزخ بدبختی بسوزاندشان همواره فکر تحصیل است و جز اینکار اوقات خود را بچیزی نمیگذراند بالاخره با خود میگفت:

- من باید زندگی و خانوادهٔ تشکیل دهم. تنم اقتضای آن را دارد که خانه ای را چون اکنون ادارهٔ کنم و از عشق پاکی استقبال و پذیرائی نمایم وجود قابل ستایشی هم که بزرگترین محل را در قلب من اشغال کرده است پدیدار شده و از خوشبختی او نیز مرا می پرستد، پس آیا سزاوار است در حالیکه هیچ مانعی در راه سعادت من یافت نمیشود خود عایق آن گردم خود را صدمه زده و وجود گرانبهائی را نیز بدبخت و محروم سازم؟ نه! اگر جواب مثبت باو بدهم چه اهمیت دارد منتها من هرگز کاغذی برای او نخواهم فرستاد، هر چند اطمینان کاملی

از او دارم ولی از جایز نیست که کتباً جوابی باو دهم باشد تا بپدرم بگویم و جوابش را بگیرم من از پدرم هیچ خجالت ندارم و او نیز بمن اجازه داده است که مطابق میل خود شوهر انتخاب کنم پس چون میل من در اینکار است حتماً رضایت او نیز فراهم است، مخصوصاً کسی را که خود او نیز دوستش داشته و اعتقاد کاملی باو دارد! پس باید باو بگویم تا از احساسات و مقاصدم مطلع گردد.

فصل نهم
انحطاط

ژاله روزی از بازار میگذشت چشمش بزن جوانی افتاد که به آهستگی تمام راه میرود و پیوسته با این و آن بدون شرم و حیا صحبت های بیمورد میکند و حرفهای زشت میزند چون نزدیك شد لاله را بشناخت. لاله حتی سلامی هم باو نکرد.

وضعیتش طوری بود که نظر تمام مردان را بخود جلب کرده و هر کدام بنوعی درباره او سخن میگفتند. او میخندید و با حالت نا مناسبی جواب میداد و عشوه گری مینمود ژاله از این وضعیت بهت آور کسل شد و خوشحال هم گردید که مدتهاست با او معاشر نیست و در یك منزل مسکن ندارند مدتها در فکر لاله بود و در اطراف کارهایش جستجو و تفحص میکرد

لاله پس از آنکه بکلی خود را تسلیم فریدون نمود حس کرد که حامله شده است و فریدون را بامید آنکه دوستدار و همسر اوست از این قضیه مطلع گردانید، فریدون هم در همان مرحلهٔ اول که این سخن را شنید

اظهار بشاشت کرد و گفت .

ـ چه مژده خوبی بود ! عزیزم خیلی خوشوقتم که طفلی نیز از ما بوجود میآید وروابطمارا محکمتر میسازد درمنزل جدید وساختمان عالی جای میگیریم و اوقات خودرا در کمال صمیمیت و مسرت با طفل جدید میگذرانیم . لاله ازین صحبتها مسرور میشد و از محبت فریدون نسبت بخود تعجب میکرد : لذا اوهم سعی میکرد که فریدون را ده منتهای کمال دوست داشته باشد . هفته ها و ماههـا یی در پی گذشتند - نزدیك وضع حمل لاله بود . روزی فریدون وارد شد و گفت :

ـ لالهٔ عزیزم . بایستی امشب وسایل یك مسافرت را بـرای من فراهم سازی .

ـ کجا میخواهی بروی ، خیال داری مرا تنها گذاری ؟

ـ از طرف ادارهٔ مأموریتی برایم پیش آمده است و ناچارم بـا سرعت تمام آنرا انجام دهم .

ـ مگر تو نمیدانی که چیزی نمانده است طفل ما بوجود آید ؟

ـ چراعزیزم ازینقسمت مطلعم ولی حتماً تاآنوقت مراجعت خواهم کرد . کارهای خودرا باشتاب تمام انجام میدهم و فوراً بر میگردم .

ـ خیلی خوب ! اگر اینطور است حرفی ندارم ولی خواهش میکنم خیلی زود بر گردی چون من تنها هستم .

ـ البته ! من خود بیشترمشوش هستم اگرمجبور نبودم هیچوقت باین دوری تن در نمیدادم حال هم اطمینان دارم که خیلی زودکار خودرا انجام میدهم .

وسایل مسافرت ازهمه طریق فراهم شد فریدون با مقداری از اشیاء خود مسافرت کرد لاله در خانه تنها ماند زیرا هم فراموش

کردیم که بگوئیم مادر لاله پس از چند روز ناخوشی مرده بود و لاله را تنها گذاشته بود .

لاله درین منزل که بقیمت نازلی اجاره کرده بودند اثـاثیه کاملی نداشت زیرا همیشه فریدون باو وعده میداد که زندگی مرتب ومنظم را وقتی خواهند داشت که بخانهٔ جدید وبنائیکه محض وجود او ساخته‌است منتقل گردند فقط مقداری اثاثیه برای رفع احتیاج داشتند و آنهم از فریدون نبود ، لاله وقتی که از منزل مسعود بیرون آمد آنچه در اطـاق خود داشت همراه برده بود . و قدری هم از پول خانهٔ خود بمصرف اینکار رسانده بود ، فریدون بهیچوجه در آنها دخالتی نداشت هـرچه وجود داشت از آن لاله بود .

لاله روزهارا بامید دیدار فریدون شب میکرد وشب ها را صبح تاروزیکه موقع وضع حملش رسید ، او تنها بود و جز دختر کوچکی که کارهای اورا مینمود هیچکس وجود نداشت که باو کمکی نمـاید لاله در اضطراب تمام باقیمانده وساعات را میشمرد ولی اثری ازفریدون آشکار نشد ، فکر میکرد :

ـ چرا فریدون مراجعت نکرده است ، یقینـاً بزحمتی گرفتار شده است ، در راه ناخوش شده و کسی نبوده است که ازو پرستاری کند ، یا مرا فریب داده است !

ولی لاله کمتر فکر خود را متوجـه خیانتی میکرد که فریدون در حق او رواداشته‌است ، تمام مشوش بنظرمیآیدکه آیا بر سر فریدون چه آمده است ، چرا بر نـگشت وبا آن قولی که باو داد دریـنموقع سخت او را تنها گذاشت . دردخود یکطرف وافکار مختلف راجع بفریدون

هم از طرف دیگر لاله را اذیت میکرد، تا بالاخره مهری از قضایا آگاه گردید و برای اینکه رحمی کرده و کمکی نموده باشد بنزد او آمده و در نتیجهٔ زحمات او لاله اندکی راحت گشت، طفل بوجود آمد و مهری هم بمنزل خود رفت و لاله در خانه با یك بچه ماند. فکر میکرد:

ـ خدایا! چرا فریدون نیامده است، من چکنم؟ این مختصر خرجی که او برای من گذاشت تمام شده است، دیگر پولی ندارم تا بتوانم امرار معاش کنم، او که نسبت بمن خیلی اظهار دوستی میکرد پس چرا یکباره فراموشم نمود. حتی کاغذی هم برای من ننوشت، حتماً ناخوش شده است.

باز مدتها گذشت. لاله بکلی از مراجعت فریدون نا امید شد ولی دیگر کار از کار گذشته و چارهٔ نداشت مدتی غصه خورد و فایدهٔ ندید، بایستی فکر کند و کرایه منزل بدهد بچه خود را نگهداری کند، بار بنزد مهری شتافت و ازو هم کمکی خواست، مهری نیز از بر نگشتن فریدون مضطرب گشته و گفت:

ـ حتماً آسیبی باو وارد آمده است که بر نگشته زیرا محبت زیادی بتو داشت و غیر ممکن بود که بر نگردد لذا کمك مختصری کرد، لاله هم بمنزل مراجعت نمود و چون خود بتنهائی از عهدهٔ مواظبت و پرستاری و شیر دادن طفل بر نمیآمد او را بدایه سپرد بشرط اینکه در عوض مقداری پول برای نگهداری و مخارجش بپردازد کمتر ببچه اش علاقه داشت، کمتر بنزد او میرفت، طوری فکر فریدون و گرسنگی و رنجهای دیگر او را اذیت میرساند که بچه اش را فراموش

میکرد. تمام اثاثیه اش بفروش رسید و آنچه هم از طرف مهری میرسید خرج میکرد و یا برای دایه میفرستاد، ولی بهیچوجه نمیتوانست ازین عایدی جزئی مخارجش را بگذراند.

مدتی بعد یعنی پس از چند ماهی که نتوانست پول دایه را مرتباً بپردازد، شنید که طفلش مرده است ازین خبر متوحش نشد، طوری قلب او دراثر زندگی نامربوط وتفهمیدگیش سخت شده بود که مجبوراً هر روز محبتی را در آن جای میداد و فوراً هم از آن خارج میکرد. خلاصه شاید از نادانی وجهلش نفس راحتی هم کشید و ازینکه ازدست یك خرج مهمی خلاص گردیده است شاد گشت، حال باید فقط در فکر خود باشد، دیگر او چیزی نداشت و مانند یك فقیر زندگی می کرد، صاحبخانه اورا از منزل راند واوحیران وسرگردان در کوچه ماند، بگدائی تن در نمیداد و از دست دراز کردن در نزد مهری هم خجالت میکشید، پس نرفت تا دیگر ازو کمکی طلبد، نزدیك بود از گرسنگی بمیرد. هیچکس اهمیتی بدو نمیداد و از حالش اطلاعی نداشت، فقط چند تن از آشنایان او که جز افراد پست و حقیر و بی شرافت و ناموس نبودند نظر او را بکارهای خود جلب مینمودند و مزایای پیشهٔ خود را برای او شرح میدادند، لاله هم بمرور زمان و در نتیجهٔ معاشرتهای مختلف و بدون فکر و ارتباط بدون مقدمهٔ با فریدون و حرکات نا مطبوعش شرم و حیای خود را از دست داده و دیگر این طرز رفتار در نزد او هولناك نبود و حتی آنرا بر گرسنگی برتری میداد و اهمیتی برای آن قائل نمیشد، وقتی میدید که رفقایش میگویند و میخندند و او پژمرده است، چیزی در باطن باو میگفت.

- برو، تو هم مانند آنان خوش وخندان باشی وجز این چیزی را نخواه و آنقدر صدمه بخود راه مده و با گرسنگی و برهنگی دمساز مشو.

بنا بر این او دیگر از شرافتش دفاعی نمیکرد، نه! هیچ، او فعلا هول جان خود را داشت وتنها فکرش متوجه بود که ازسختی خود رانجات دهد ومنزلی برای خود فراهم آورد، روحش پستی و حقارت را استقبال کرد و طبعش با شادی تمام بمصاحبت ناجنس شتافت.

هر آنی که صحبتها و پندهای ژاله را بیاد میآورد. حس غرور و خود خواهی و حسادت و رقابت مانع میشد که اندکی از کارش تأثر و پشیمانی بخاطر راه دهد، هرگز! شاید در انتهای فکر خود چنین میدید که اگر اندرزهای ژاله را می پذیرفت و در نزد او میماند و رفیق خوبی برای او میشد، بچنین روزها گرفتار نمیگردید ولی برای اینکه خود را تسلی دهد، سعی میکرد که گفته های ژاله را بیهوده گیرد و بدانها وقعی نگذارد از کار خود نادم نشود و از رشتهٔ که پیش میگیرد بر نگردد. بلی! اغلب انسان برای پیشرفت مقاصد خود و برای تسلی خاطر خویش بچیزهائی متوسل میشود که نمیتواند بتوسط آن برای خود اندکی دلخوشی حاصل کند، لذا از گفته هائی که مانع و عایق افکار اوست و قدری در او تأثر ایجاد میکند و خوشیش را از بین میبرد دوری میجوید و خود را از آن تصورات شوم منصرف می کند.

لاله هیچوقت راضی نمیشد که بمنزل ژاله بر گردد واز کارهایش تأسف خورده و شکایت آغاز کند، گریه نماید و از منزل و مأوائی

طلبد، خیر! هرگز بدین کار تن در نخواهد داد. این خود پسندی عایقی در راه بازگشت از زشتیهایش بود. قبح همه چیز را ازبین برده و بکلی خود را تسلیم افکار زشت نمود و برفقای نامطبوع ونامعقولش پیوست. دیگر وارد پست ترین نقاط بشری شد و زندگی خود را بما عموم میگذراند و تمامش در فکر عشوه گری وطنازی بود وبلباسهای مختلف پوشیدن و شراب نوشیدن و عربده کشیدن و گرسنه نماندن قانع شده وپیوسته خوش بود وبدون اینکه ذرهٔ از کارهای خود ناراضی باشد بقدر ذرهٔ بد نامی و حقارت وارد گردید همه او را میشناختند و تکذیبش میکردند. با نگاههای تمسخر آمیز باو مینگریستند وحتی همان مردانی که با او رابطه داشتند تنقید وتقبیحش میکردند.

فصل دهم

مرگ

ژاله کیفیات و وضعیات لاله را برای پدرش شرح داد. مسعود هم هر آنی که ازینقسمت سخن می شنید باشتباهات و کارهای قبلش میاندیشید و در نزد ژاله شرمسار میگشت ولی اینکار در پیش همه آشکار بود و ژاله شرافت و ناموس سابق خود باز گرفته بود. او دیگر تمام افکارش متوجه ایرج بود ولی نه بطوری که این عشق ومحبت بتواند اندك رخنه بمتانتش وارد آورد، اغلب یکدیگر را در منزل هم می دیدند وباسادگی هرچه تمامتر ملاقات خودرا بانتها میرساندند.

چیزیکه می دانیم مدتها بود فکر ژاله را بخود معطوف کرده بود همان جملهٔ بود که مدتها پیش از لاله شنیده بود همیشه میخواست از

پدرش معنای آنرا بپرسد . باز میگفت : یك جملهٔ که از دهان یك دختر بی سر و پا خارج گردد معنائی در بر ندارد ، پس خوبست بکلی فراموش کنم ولی باز حس غریبی اورا باین کنجکاوی وادار میکرد تا تصمیم گرفت قطعاً آنرا بپدر خود بگوید .

ولی باز چیزی او را از این خیال منصرف کرد ، آن ناخوشی پدرش بود مسعود چند روزی میشد که در بستر بیماری جای گرفته و ژاله را در آتش غم نهاده بود ، این دختر بیچاره هم با کمال میل از پدرش پرستاری میکرد و در خود احساس کسالت شدیدی مینمود نزد او می شتافت و ازاو احوال میپرسید ؛ چقدر خوشوقت میشد وقتی که پدرش اظهار میداشت که حالش رو ببهودی است ، این دیگر برای او مافوق خوشیها بود ، هرچه سئوال داشت بموقعی موکول کرده بود که پدرش سالم بود واز بستر ناخوشی برخیزد ، هیچکس در منزلشان نبود که این دختر جوانرا تنها نگذارد ومونسش باشد ، هر دفعه که میرفت وقیافه ناخوش ومنقبض پدرش را میدید حالش دگرگون میگشت و کسالتش شدید تر میشد ، همه چیز را فراموش کرده بود و فقط متوجه پدرش بود ، زیرا همانطوریکه مسعود ژاله را بمنتها درجه دوست داشت ژاله هم از اوان کودکیش جز مسعود کسی را نمیشناخت ازاین کسالت غبار ملالت بر خاطر افسرده اش می نشست و روحش را کسل مینمود و میل نداشت که دیگر سخنی گوید وقتی که با پدرش بدانجا میرفتند و ژاله را امیدوار میکردند و سرگرمش مینمودند باز درخود احساس شادی نمیکرد پیوسته قیافه اش در هم گرفته بود ، ناخوشی مسعود زیاد طول کشید وروز بروز ژاله پژمرده تر میگردید مسعود درحالت کسالت

خود اورا وادار ببشاشت و سرور میکرد . شبی باو گفت .

ـ ژاله عزیزم من حس میکنم که دیگر مرضم مداوا پذیر نباشد میمیرم و آرزوهای خودرا بگور میبرم ، میدانی آن آرزو ها چیست ؟ خیلی میل داشتم عروسی ترا به بینم ، حقیقة این یگانه مقصد من بود ببینم که تو با بشاشت تمام وارد زندگی میشوی و از وضعیت خودراضی هستی افسوس که تصور میکنم چنین روزیرا نه بینم .

ژاله اشك میریخت و التماس میکرد :

ـ پدرجان ، این حرفها را کنار گذارید و مرا از بهبودی خود نوید بدهید ، چرا دل مرا میخراشانید ، مسعود هم ازحالت ژاله بگریه افتاده بود و بسخن خود ادامه میداد .

. . . ولی عزیزم این سفارش را بتو میکنم اگر خواستی پس از من زندگی تشکیل بدهی و شوهر اختیار کنی بعقیدهٔ من ایرج را نامزد کن ، هیچ وجودی چون او در سعادتمند گردانیدن تو سعی نخواهد کرد ، اوترا بمنتها درجه دوست دارد اگر توهم اورا دوست بداری از سعادتت است . زیرا میتوانم قول بدهم که کمتر جوانی بپاکی او یافت میشود . هیچ مقصودی جز ترقی ندارد سالها حرکات ورفتارش درتحت نظر من بود و حتی پدرش درحالیکه زیاد خشن و نا ملایم است ازو رضایت کامل داشته و هیچوقت کوچکترین جسارتی ازو ندیده است ، اورا دوست میدارد و از رویه و طرز رفتارش خوشوقت است من نیز شخصاً ازو آسوده خاطر هستم ، اورا خوب می شناسم و از پاکدامنیش اطمینان تامی دارم پدرش سابقاً راجع باینقسمت بامن گفتگو کرد من میخواستم بتو بگویم واگر رضایت ترا درآن دیدم بزودی

وسایل عروسی را فراهم کنم ولی افسوس که ناخوشی عایق راه مقاصدم گشته و نتوانستم تا امروز در بخصوص با تو مذاکره کنم . حال که احساس مینمایم هر دقیقه بمرك نزدیکتر میشوم مجبورم بتو بگویم پس از من و بجای من که سمت پدری ترا دارم جز سعید که دوست صمیمی منست کسی را بپدری نخواهی شناخت و جز ایرج که عاشق حقیقی تست برای شوهری بر نخواهی گزید ، این دو بهتر از من با تو رفتار خواهند کرد و نخواهند گذاشت کذزندگی ذرهٔ بر تو ناگوار گردد

ژاله میگریست و بطور اجبار این صحبتها را گوش میداد ولی اگر غیر از این زمان یعنی زمانی بود که پدرش با سلامت مزاج و بشاشت خاطر بعروسی دعوتش میکرد قطعاً با خوشحالی تمام دعوتش را اجابت میکرد زیرا این سفارش آرزوی او بود ، ولی چه فایده ؟ اکنون دیگر هیچ چیز نمی خواست جز آنکه پدر خودرا سالم و خوش یابد مانند سابق با او رفتار کند . لذا هیچ از این صحبتها خوشحال نگردید و برعکس سعی داشت هر چه زودتر این حرفها خاتمه پذیرد . در موقعیکه مسعود کسالت خودرا شدید تر یافت و ساکت شد وژاله هم پس از آنکه تمام آنحرفها را با ر بخش و اندوه تمام گوش داده بود باطاق خود رفت . درحالیکه دیدگان بی نور مسعود اورا تا انتهای اطاق تعقیب میکرد :

ژاله باطاقش رفت و بگریستن پرداخت و مدت مدیدی بدینکار ادامه داد وقتی سر خودرا بلند کرد که ایرج را در مقابل دید :

ایرج با پدرش مطابق عادت هر شب بعیادت مسعود آمده بود و ژاله را در اطاق او ندید ، هرچه هم انتظار کشید اورا نیافت دربنموقع

مسعود درحالت ناتوانی در جواب سئوال ایرج که راجع بژاله بود گفت که اکنون در پیش او بود و با چشمان اشك آلود از نزدش خارج شد سپس ایرج را فرستاد تا ژاله را باطاق او آورد . ایرج بلافاصله بجستجوی او شتافت و درحالی وارد اطاق او گشت که اورا مشغول گریستن دید ، ژاله بطوری در خیالات گوناگون و تأثرات وارد شده بود که صدای پای ایرج را نشنید و ازین ملاقات ناگهانی آنهم در اطاق خودش زیاد متعجب گردید و گفت :

— برای چه بدینجا آمده اید !

— چون از طرف پدرتان مأمورم که شما را بنزد او ببرم

— خواهش میکنم اندکی مرا تنها گذارید .

— غیر ممکن است ، باید شمارا بنزد پدرتان ببرم ، برخیز عزیزم چرا گریه میکنی ؟ پدرت بزودی بهبودی می یابد و پس از آن ما سعادتمند میگردیم

— می ترسم !

— ازچه میترسی ؟ باك نداشته باش ، افکار بیهوده را در مغز خود جای مده او خوب خواهد شد و مطابق عقیده و اجازه اش ما عروسی خواهیم کرد .

— بس است ، خواهش میکنم این صحبتها را کنار گذارید که بهیچوجه مرا تسلیت نخواهد داد .

— یعنی چه ؟ میخواهید بگوئید که از این حرف یعنی از عروسی خودتان ناراضی هستید ؟

— خیر ! مقصودم این نیست ، فعلا راجع بآن صحبتی نخواهم کرد

- پس کی مرا از جواب خودتان خوشحال میکردانید ؟

- این جواب باشد تا موقعیکه درحال پدرم بهبودی حاصل گردد آنوقت تصمیم خودرا خواهم گفت .

- خیلی انتظار داشتم که قبل ازاینها یعنی در موقعیکه کاغذی برای شما فرستادم . تصمیم شما را بفهمم

- من نیز چنین خیالی داشتم ولی نه کتباً

- پس چه شد که ازاظهار آن صرف نظر نمودید ؟

- میخواستم راجع باینقسمت با پدرم صحبت کنم ، ولی اومریض شد و من دیگرموقعی برای آن نداشتم ، فقط فکرممتوجه اوبوده‌است

- راضیم برضای تو ، هرطور رفتار میکنی سزاوار است اکنون برخیز تا بنزد پدرت رویم

هردو برخاستند و رفتند ، دیگر ایندفعه مسعود صحبتهای کسالت آور خودرا کنار گذارده بود .

مدتی گذشت ، بدبختی عظیمی برسرژاله فرود آمد مسعودفوت کرد ، حال ژاله معلوم شد ، هیچ نمی‌فهمید و دقیقهٔ آرام نمیگرفت . حقیقة برای او مصیبتی بالاتر از این وجود نداشت ولی چکنند ؟

او میتوانست باسرنوشت خود بجنگد ؟ یا تغییری در تقدیردهد

مسعود در ساعات آخرین خود کاغذی را بدو سپرده و برای دفعه دوم باو تکرار کرد که سعید را بجای او انتخاب کرده و بسمت پدریش بشناسد و اگر ایرج راهم برای شوهری خود انتخاب کند کاملا مطابق میل اورفتار کرده است

او تمام وصایا و سفارشات خودرا بسعید نموده بودقبوض واسناد

املاك را بدست او سپرد و اورا بپدری ژاله برگزید ؛ ازو خواهش کرد که‌ازاین امانت درست نگهداری کرده ،زنهار! نگذارد کوچکترین صدمهٔ باو رسد .

سعید هم این پیشنهادات را با رضایت خاطر پذیرفت و از مرك مسعود متأثر گردیده بود ، سعی کرد و تصمیم گرفت که برای شادی روح او مطابق آمالش رفتار کند ، از دخترش پذیرائی شایانی نمود و خاکش را در پهلوی زن مهربانش قرار دهد . دیگر شروع بکار کرد در همان روز اول بامقداری پول که خود مسعود برای مخارج متفرقه اش گذشته بود اورا در همان مکانیکه میخواست بخاك سپرده و برگشت ،

بهمان خاکی که هزاران اشخاص با آرزو های فراوان بدان سپرده میشوند !

فصل یازدهم

مهری

در چندی پیش دیدیم که فریدون و منوچهر چه صحبتهائی نمودند چه قرارهائی گذاشتند و چه تصمیمی گرفتند و بناشد هریك بگفته های خودکه همیشه انجامش میدادند عمل کنند فریدون بر منوچهر سبقت گرفته و لاله را تنها گذاشت ورفت بدون اینکه دیگراسمی ازوبیاورد رفتن او هم برای همین مقصود بود که لاله‌را فراموش کند ، زیرا دیگر با او کاری نداشت اگر میخواست با هر زنی که باو اظهار عشق میکند بسر برد ، طفلی ازو وجود آورد ، پیمان خودرا نشکند

که زید گیش درمعرض خطر بود چون استطاعت تشکیل اینهمه خانواده نداشته و بعلاوه شادیش از بین میرفت ، پس مجبور بود که با اغلب زنها این معامله را کرده و بدبختشان سازد .

او رفت و ناپدید گردید ، حال نوبت رفیق او شد و موقع آن رسید که منوچهر هم با مهری مطابق تصمیم خود رفتار کند ولی نسبتاً مدت زیادی با او بسر برده بود ، زیرا از خوشی چیزی کم نداشت ، معاشرت زیاد با مهری برای او نفع داشت مهری دارای مقداری پول بود این هم بایستی صرف دوستی منوچهر گردد ، اهمیتی نداشت او منوچهر را می پرستید و تصور میکرد که در قلب او هم چنین جایگاه و مقامی دارد ؟ مال که در مقابلش چیزی نبود ، حتی جان خودرا نیز میتوانست بدون اندکی نگرانی تقدیمش کند ، بلی ! در مقابل عشق و دوستی هیچ چیز نمیتواند عرضه اندام کند و کمی جلوه گری نماید مال رفت چه اهمیتی دارد . متانت رفت ، چیزی نیست ! درهای خوشبختی بروی او بسته شد ، اینها هم در مقابل باز بودن یك درب معدوم میشوند درب سعادتی بروی او باز است که برای همیشه اش کافیست ! عقل نثار قلب شد ! باشد ! شرافت رفت ، قابل توجه نیست ! بالاخره جان تمام شد یگانه مقصود اوست ، همه چیز فدای دوستی گردد ، ولی چه دوستی ! ؟

— دوستی با منوچهر ! که با از دست دادن هیچکدام از اینها التفاتی ندارد ، همه رفت من هم بالاخره خواهم رفت ، دختری را بعد ازخود میگذارم که نمیتواند بکوچکترین وسیلهٔ دلخوش گردد ، دلخوشیش همان موقعی بود که پولهای خودرا بمصرف میرساند همان ساعاتی بود

با من بسر میبرد ، اینها کافیست ! دنیا همیشه بیکطریق نمیماند گاهی خوشی و زمانی اندوه است هر کسی باید در مقابل اینها تسلیم باشد مهری مدتی با من خوش بود ، اکنون باید بدوری من تن در دهد و خوشی را کنار گذارد .

زمانی فکر میکنیم که وقتی دوستی آید و عشق پدیدار شود بهر کس و بهر چیز باشد برای شخص فرقی نخواهد داشت . نه ! این اشتباه تامی است که اغلب بدان گرفتارند . بایستی فرق داشته باشد باید پیوسته محبوب و معشوق را با دیدهٔ بصیرت آزمایش کرد کسی که در مقابل جان گرانبهائی را فدای خود میبیند و نمیتواند اندکی قلب سخت خودرا برقت آورد نمیتواند ذرهٔ از ظلمش بکاهد ، نمی تواند قدری حس رأفت وعطوفت در خود ایجاد کند ، برای چه انسان قلب خودرا باو تسلیم نماید ؟ چرا در مقابل او اظهار عشق کند ؟ چرا محض جود او متانت ، شرافت خویش را از دست دهد ؟

چرا خودرا بدبخت سازد ؟ چرا در عدم خویش بکوشد ؟

زنهار ! ازین قبیل دوستیها و عشق ها برحذر باید بود !

عمری با اندوه و دوری هجران محبوب دمساز گردیدن هزاران مرتبه بهتر و سزاوارتر از دقیقه است که از مفارقت شرافت و عقل در آزار باشد .

خلاصه مهری بهیچیك ازین چیزها نیندیشیده بود ، فقط میتوانست بگوید خوش و آزاد هستم ، برای من کافی است دیگر ازدواج مطابق قانون چه معنائی دارد ؟ منکه با او هستم دیگر غمی نیست هرگز تعاقبش فکری نکرده بود ، فوایدی را که قانون در نظر دارد بنظر نیاورده

بود کاملا تسلیم شهوت منوچهر شد و با امیدواری کامل آینده اش را روشن میدید.

خیر! همیشه هم حدس انسان صائب نیست چه بسا اتفاق افتاد که امیدوارها ناامید شدند و کسانیکه برای تسلیت خاطر خود راههای روشنی را در مقابل چشم میدیدند یکباره جلو نظرشان سیاه گشت و تیرگی مهیبی که از وجود خود ایشان ایجاد شده بود سر تاپایشان را فرا گرفت، دیگر جز ظلمت نمیدیدند، جز در قبر مسکن نداشتند.

مهری باندرجه از امیدواری رسیده بود که میتوانست پیوسته خود را از آن دلخوش دارد و تظاهرات منوچهر را تفکرات حقیقی او بندارد، مدتها گذشت، این امید رخت از وجود او بر نبست، تنها عمل میتوانست او را مأیوس سازد، این کار هم زودی صورت گرفت «یاس!»

پس از چند ماهی طفلی ازو بوجود آمد، هردو، هم منوچهر و هم مهری اظهار مسرت و خوشوقتی کردند ولی مابین این دو بشاشت تفاوت کلی محسوس بود دو روزی از عمر طفل نرفتهٔ بود که پدرش اورا ترك گفت و رفت کجا رفت؟

ـ همانجائیکه فریدون رفته بود، مهری در افکار گوناگون فرو رفت و ازینکه کوچکترین خبری را از منوچهر نداشت زیاد مشوش بود هزاران هزار حدس و تصورات بمغز او راه می یافت ولی پس از چند روزی کاغذی بدینمضمون از منوچهر بدست آورد.

« مهری با مهرم، دنیا زود انتقام میکشد. جزای هر کس را بیش از خطایش میدهد، ایندفعه انتقام او شامل حال من شد و دست

تمشی حال مرا مجروح کرد:

من بدون اینکه بتو خبر دهم مسافرتی را در پیش گرفتم، نه از تو احوالی پرسیدم، نه سفارش کردم، ترا آزار رساندم و با طفل خود تنهایت گذاردم، ازین کار مقصودی نداشتم، پیش آمد چنین خطا را از من بوجود آورد که نتوانم اقلا از تو خدا حافظی کنم. وضعیت و جهات مختلف اینمسافرت را فعلا نمی توانم شرح دهم تنها میگویم که خیال داشتم فوراً مراجعت کنم ولی حال در عوض و بدون مقدمه طوری مرك با دستان خود گلوی مرا میفشارد که جز ساعتی بیش از زندگیم باقی نمانده است من حتماً تا ساعت بعد خواهم مرد و تو دیگر بباز گشت من امیدوار مباش و البته اگر از دست مرك خلاصی یافتم در اول مرحله بنزدت می شتابم پس نیامدن من مردن است ولی میگویم من بهیچوجه میل نداشتم که تورا ترك گویم و اگر مردم قلبم بدنبال تو و بدنبال طفل عزیزمانست. دیگر نامهٔ خود خاتمه میدهم زیرا نمیتوانم بیش از این بنویسم، برای همیشه خدا حافظ، عفو خود را خواستارم

« منوچهر »

مهری از دیدن این نامه دنیا را بر سر خود فرود آمده میدید سنگینی قریبی در قلب خود حس میکرد بطور حتم باور نمود که منوچهر است میگوید و جملاتی که برای او نوشته است حقیقت محض است اگر منوچهر بر نگردد دیگر مهری بدون او نمیتواند ساعتی زندگی کند بایستی با شتاب تمام بنزد او رود،

* * *

دو روز بعد از منزل او تابوتی بیرون آوردند، معلوم

معلوم شد کسی مرده است، آشوب و تشویش که اغلب در اینمواقع در مناظرین دیده میشود بنا برین دست داد، میایستادند سؤال میکردند کنجکاوی مینمودند،

- این که مرده است که بود؟

- دختر جوانی بود!

- شوهر داشته است؟

- نمیدانیم، فقط طفلی در کنار او یافتند!

- آخر پدر این طفل کیست؟

- معلوم نیست!

- بچه مرضی مرده است؟

- خودرا کشته است!

- با چه چیز؟

- با تریاك!

- معالجه نکردند؟

- خیر! موقعش گذشته بود!

- دیگر واضح است که برای چه خودرا کشته است. معشوقی داشته که اورا فریب داده، شرافت اورا از بین برده و او هم جان خودرا از دست داد، اکنون طفلش را چه میکنید؟

- معلوم نیست.

- پدر و مادر این دختر زنده هستند؟

- خیر! واز قرار معلوم خانوادهٔ نجیبی بودند!

- بیچاره آن مادری که خود مرده است و دخترش پس از او

شرافتش را از دست داده؟

- آه! لعنت بر این دختر که نتوانست نجابت خانواده و عفت خود را محفوظ بدارد!

این دختر مهری بود که بکلی فریب منوچهررا خورده و حرفهای اورا حقیقت پنداشته است دیگر فکر طفل خودرا نمود، با آغوش باز مرگ را استقبال کرد و خودرا بدان ظلمتی که قبرش مینامند وارد کرد

مردم میگفتند:

- حق داشت. او شرافت نداشت، شرافت هم جز زندگی نیست. وقتی که آن از بین رفت. زندگی هم باید با آن برود.

فصل دوازدهم

ژاله همه چیز را فهمید

برگردیم و قدری از ژاله دلجوئی کنیم.

او بهیچوجه آرام نمیگرفت. زیاد زاری مینمود، تسلی نمیافت هرچند که ایرج و پدرش اوراتنها نمیگذاردند، باز در گوشهٔ می نشست و گریه میکرد و مخصوصاً پس از آن کاغذی را که پدرش باو سپرده بود باز کرد و خواند! حقایق در نزدش آشکار شد، دانست که خداوند پدرش را قبل از بوجود آوردن او و مادرش را هم اندکی بعد ازآن از بین برده است.

- پروردگارا، من نه پدر داشتم و نه مادر! این برای چه بود؟ من جز طفل سر راهی نیستم وای که چقدر بدبخت بودم، مادر من چرا مرا در راه گذاشت؟ چرا مرا از خود دور کرد؟ کاش مرا هم باخود

گشته بود! لاله حق داشت که مرا یك دختر پست میخواند. معلوم است! طفلی که از سر راه برداشته شود و پدر و مادرش هم معلوم نباشد پست است.

آه! مسعود دیگر من همیشه اورا پدر خود میخواندم پدر من نبوده است؛ او محض نوع پرستی و انجام دادن وظایف انسانیت مرا از راه برداشت زحمت زیادی را متحمل شد صدمات مرا بر خود هموار کرد، مخارج کثیری در راه من نمود. بخانه ام برد و بدایه ام سپرد بزرگم کرد و معلم آورد و تعلیم و تربیتم نمود، مرا بتحصیل واداشت وسایل راحتی را برای من فراهم آورد و تا آخرین درجه و دقیقه حیات کوشش خودرا نمود که ذرهٔ از وضعیت خود نا راضی نباشم. به تازه پدر من نیست؟. آه! پروردگارا! چه وجود نیکوکاری بود! او از کدام وظایفی که بعهدهٔ یك پدر است کوتاهی ورزید؟! یك پدر هم نمیتوانست مانند او باچنان جدیتی دختر خودرا بزرك کند و فهمیده اش بار آورد او بطور کامل سفارش مادر مرا انجام داد، باکمال خوبی از من پذیرائی کرد و تاجان داشت مرا دختر خود نامید بهیچوجه نخواست که در زندگیش حتی یك کلمه هم از این موضوع با من صحبت بدارد و افسرده سازد اکنون می فهمم که چه وجود سعادتمندی بود، کاش در موقع حیاتش باینقسمت پی برده بودم تا می توانستم آنطوریکه باید و شاید ازو سپاسگذاری نمایم، آه که در آنسال چطور اورا فریب داده و در غصه و اندوه وافری جای داده بودند، حق داشت فکر میکرد دختریکه با اینهمه زحمت بزرك کرده و فرزند خود دانسته درحالیکه بهیچوجه نسبتی با او نداشته است، یکباره آبروی اورا بریزد و رسوایش سازد

معلوم است هر کس بود خیلی زودتر پرده از روی کار بر میداشت و مرا رسوا می ساخت، ولی نمیدانم لاله از کجا بدین موضوع پی برده بود این اتهام نیز از طرف او بوده است، اوخودرا نزد همه کس باسم من معرفی کرده و مردم از همه جا بیخبر هم اسم من بیچاره را ورد زبان خود ساخته و در اطرافم صحبت میکردند! این صحبتها پدرم را بخشم آورده بود و وادار کرد که بدان طریق رفتار کند.

بلی! من هم ازین ببعد اگر خواستم اسم اورا برزبان رانم جز پدرش نمیخوانم، من دو پدر داشتم پدری که باعث بوجود آمدن من بوده است و پدری که سبب حیات من گردیده؟ ولی از هرطرف بنگری دیگری مهمتر است من مابین خاك میغلطیدم و در وسط گرد و غبار و در زیر دست و پای اشخاص جاداشتم و چیزی نمانده بود که وجودم از بین برود و بفرزند مادر و پدرم شتابم، او مرا از مرك نجات بخشید و بدست حیاتم سپرد. آه! ای پدر عزیزم، ای کسیکه باعث زندگی من گردیدی! ای وجودیکه سعی داشتی نزد همه کس مرا بفرزندی خود معرفی کنی، ای پدر مهربانیکه جز ترقی من منظوری نداشتی! پس چرا اکنون رفتی و مرا در خانه خود تنها گذاشتی؟ من وجود خودرا، زندگی خودرا، ترقیات روحی و فکری، رشد و نمو ظاهری همه همه را مدیون تو هستم.

خدایا! مرا ببخش. اگر گاهی مسبب کسالت او میشدم، ولی نه! مهربانیهای او طوری بود که هرگز مرا اندوهگین نساخته و بهیچوجه وادار نکرده بود که نسبت باو جسارتی ورزم، کاش زودتر از این کاغذ مطلع میشدم، بایستی ازاین ببعد که قبر مادر خودرا یافتم، بروم و آن

را زیارت کنم و بگویم که چه وجود گرانبهائی دخترترا تربیت کرد.

مسعود در موقع حیات خود در پشت آن کاغذی که تصمیم داشت بالاخره روزی ژاله نشان دهد باخط خود سطری نوشته بود:

«ای روح بدبخت! اینکاغذ تو وظیفه ترك نشدنی برای من ایجاد کرد، پیوسته بر خود لازم دانستم که آنرا انجام دهم یعنی هر هفته مرتب بزیارت قبرت شتابم»

ژاله آنرا دید و بعلت غیبت پدرش در روز های جمعه پی برد دانست که این نیز از رحم و شفقت و نیکخواهیش بوده است، که برود و پیوسته برای روح مادر او طلب آمرزش نماید، چقدر خوب بود اگر او هم می فهمید و با پدرش بدانجا میرفت و اشکهای خود را نثار قبر مادرش مینمود، حال دیگر تنهاست، او هم بایستی کار پدرش را پیش گیرد و همیشه بزیارت دو قبر رود.

ژاله تصمیم خودرا عملی کرد، روزی دیده بودندش که بر سر قبری اوفتاده و زاری میکند میگوید:

«ای مادریکه اکنون قبرت را در زیر سایه بید مجنونی می یابم، بیا در آغوشت گیرم و بگریم و بگویم:

چرا تو خود رفتی و مرا بجای گذاشتی؛ من از وجود تو محروم و از مهربانیت مایوسم، کاش مرا باخود میبردی! تو طاقت نیاوردی که از پدرم دور باشی و بی او زندگی کنی پس چطور راضی شدی که مرا از خود دور نمائی زندگی من تا این موقع بخوشی گذشت و همان طوریکه تو میل داشتی و حدس میزدی در تحت سایهٔ وجود گرانبهائی به نیکو ترین وجهی پرورش یافتم که هرگز نمیتوانم لطف و مراحمش

را فراموش کنم، افسوس! روح او هم بطرف تو شتافت و بدیدار تو آمد، او هم مرا تنها گذاشت و رفت، او بیشتر توانست تکالیف یك پدر را انجام دهد تا تو وظایف یك مادر را، تو مرا در داخل کثافات و ما بین اینجانب نوائب گرفتار کردی و او در منزل وسیع و در دست دوست مهربانش گذاشت، سعی کرده که بعد از خودش نیز بمن کوچك ترین آسیبی هم وارد نیاورد. من چگونه از او تشکر کنم، چگونه میتوانم زحمات و مشقات او را که جز برای خیر خواهی نبوده است پاداش دهم؛ او رفت؛ از دست من هم که دیگر چیزی بر نمی آید! جز اینکه از یگانه وجودیکه بدبختیها و خوشبختیها، تقدیرات و تغییرات همه گی بدست اوست برای روحش طلب آمرزش نمایم و جزا و پاداش نیکو کاریهایش را چون تو باو واگذار کنم»

ژاله میگریست بدون اینکه کسی وجود داشته باشد تا اورا تسلیت دهد، فقط خدا شاهد و ناظر اعمال او بود، شاید دو روحی هم اورا میدیدند: بهیچوجه میل نداشت از سر آن قبر بر خیزد و بمنزل شتابد معهذا مجبور بود.

فردایش کاغذی بدست خود نوشت:

«مهین عزیزم چرا نمیائی تا مرا در شعله آتش بدبختی گرفتار بینی؟ گویا طاقت دیدن وضعیت مرا نداری، هیچ میدانی که پدرم رفت در حالیکه مرا از یك رشته حقایق مهمی آگاه ساخت، ولی تاسف می خورم که چرا آنهارا درزمان حیاتش ندانستم. اکنون برای تو میگویم زیرا نه میتوانم از خدمت شایان تمجید و قابل تقدیس او چشم بوشم و نه اسرار خودرا از تو بپوشانم.

بلی فهمیدم که او پدر من نبود، من یک دختر سر راهی بیش نیستم پدرم در موقعیکه هنوز من بوجود نیامده بودم مرا ترک گفت و مادرم نیز مرگ را با آغوش باز استقبال کرد و بنزد پدرم شتافت، من تنها ماندم وجز در گوشه کوچه مکان نداشتم، نه کسی از حال من مخبر بود نه وجودی بفکر من افتاده بود، ولی اگر خدا درد داد دارویش را نیز فرستاد اگر مرا در آتش نهاد. آبی هم بر روی آن ریخت شخص نیک سرشتی را فرستاد تا مرا نجات دهد، این دارو وجودی بود که همیشه او را پدر میخواندم و پس از این نیز نامش را بدین عنوان بر زبان خواهم آورد، زیرا چون یک پدر مهربان با من رفتار کرد تا باین سن و باین اندازه ام رساند، خود نیز رفت و روحش بعزیزانش ملحق گردید، حال تصدیق کن آیا این شخص سزاوار پرستش و تقدیس نیست؟

آیا وجودی سراغ داری که چون او برای نوع پرستی و خیر خواهی وجودی را چون من بدین مرتبه رساند، آنقدر زحمت کشد تا مرا با سواد گرداند، کاش اکنون بود تا من بپایش میافتادم واورا سجده میکردم واز زحماتش سپاسگذاری مینمودم. نه! او دیگر نیست تا اینقسمت را مشاهده کند. او مسافرت کرد و مرا گذاشت، حال نمیدانم با مفارقت او چکنم و با دوری او چطور زندگی نمایم، بیا و مرا تسلیت ده و اوضاع تیره و تارم را مشاهده کن.

راستی چیز دیگریست که نمیتوانم مخفیش سازم وازو چشم بوشم اینست که پدرم در اوقاتیکه آخرین ایام زندگی خود را طی میکرد من نمی دانستم واز گفته هایش کسل میشدم، مرا طلبید و سفارش نمود نصیحتم کرد و آینده ام را مرتب نمود و فی الجمله مرا وادار کرد

تا با پسر یکی از دوستانش که از دیر زمانی است باهم معاشرت داریم ازدواج کنم، من تا بحال برای تو ننوشتم، مدتی است که در اثر معاشرت و رفت و آمد زیاد عشقی را نسبت بهم در خود می یابیم، ولی عزیزم تو از صفات و رفتار من چون من آگاهی، حتم خواهی کرد که این ارتباط مانند ارتباط عده نیست، صفات و حرکاتش مطابق تجربیات پدرم و موافق آنچه را که من خود در بنمدت فهمیدم بغایت پسندیده است او خیلی ساده و پاکست، بسیار فهمیده و عاقل است. ازینجهت بود که پدرم برای ایجاد سعادت من مرا بدست او و پدرش سپرد، فعلاً اغلب در منزل من هستند، زیرا باید مطابق وصایای پدرم رفتار کنند، من باید پس ازین اورا بسمت شوهری و پدرش را بسمت پدری بشناسم، باید هم برای اینکه خوشبختی خودرا ایجاد کنم وهم برای اینکه ازاطاعت اوامر پدرم سرپیچی نکرده باشم، سفارشات اورا مطابق دلخواهش انجام دهم، ولی اکنون نمیدانی که ازدست رفتن این وجود گرانبها همه را ازیادم برده است وزمانی نیست که چهره متین و قیافه مهربانش در نظرم مجسم نباشد، مثل اینکه همیشه مرا میخواند و مانند سابق بامن ملاطفت میکند، اگر خدا مرا بنزد او میبرد بیشتر سپاسگذارش بودم تااکنون که زنده ام گذاشته است

آه! چرا می باید بوجود آیم تا بچنان و چنین روز ها گرفتار گردم؟ بواسطه اصرار و پافشاری ایرج و پدرش مجبورم به ییلاق روم تا از دست گرما نجات یابم، ولی از دست این مسافرت ناراضیم زیرا برای من زیاد رقت بار و کسالت آور است که بجاهائی بروم که روزی از دیدار پدرم در آنجا بهره می بردم. خدا حافظ دوست عزیزم مرا تسلیت ده ژاله.»

فصل سیزدهم

عاقبت لاله

ایرج هم از این پیش آمد ناگوار زیاده از حد متاثر شده بود مخصوصا برای ژاله خیلی تاسف می خورد ولی سعی میکرد که او را از محبت خود تسلیت دهد و این مصیبت عظیم را از خاطرش محو سازد و تمام توجه اورا بخود معطوف نماید. ولی ژاله تا مدتی از خیال پدرش بیرون نمیرفت و نمیتوانست بدین زودی اورا فراموش کند، برای اطاعت اوامر ایرج و پدرش به ییلاق رفته بود و اندوهش را علاوه میدید فکر زیاد و غصه فراوان سرخی گونه هایش را ربود و چشمانش را فرو هشته ساخته بود، اغلب خودرا در باغ مخفی میکرد و گلها و لاله ها را با ژالهٔ خود آبیاری مینمود، روح مادرش را میدید و روح پدرش را تماشا میکرد که هر کدام در فضای بالای سرش مشغول پرواز بودند و با ملاطفت تمام اورا می نگریستند تنهایش نمیگذاردند و بمصاحبت ایرج تشویقش میکردند و بعروسی آتیه تحریکش مینمودند و بسعادت بعدش تبریك میگفتند اورا تسلیت میدادند و از کسالت بیرون میآوردند.

چه ارواح درخشانی !!

ایرج میرسید اورا بلند میکرد و بنزد خود میبرد از کارهای کسالت آور منعش مینمود و ایامش را بمرافقت خود میگذرانید مدت زیادی یعنی قریب بکسال که بدینمنوال گذشت ژاله از عزاداری بیرون

آمد و کم کم ماجرا را فراموش میکرد. بلی ! قطعاً فراموش میشد ! مخصوصاً وقتیکه عشقی هم چون عشق ایرج درمقابل یافت میشد که بر آن باعث تسلیت او میگردید چه میشود گفت؟ چه ابرادی میتوان گرفت بهیچوجه نمیتوان منع کرد! تا مرور زمان وجود دارد کی میتوان موجودات از دست رفته خودرا بیاد داشت ؟ تا فراموشی در بین است کی میتوان کسانی راکه از دیده میروند از دل ببرد ؟ بلی ! هر روز که میگذشت پرده نسیان جلوتر کشیده میشود تا روزی میرسد که کلی جلوی تصویر شخص را میپوشاند و بهیچوجه نمیگذارد قیافه های از دست رفتگان در نظر مجسم باشد، این تجسم که از بین رفت دیگر همه چیز از بین رفته است گاهی که صحبت میشود. تذکری که داده میشود، تأسف! آنهم از بین خواهد رفت !

پس ما نمیتوانیم ازطرف ژاله قول بدهیم که همیشه در این مصیبت باقی بوده و تأثرش محو نشدنی است تقصیر با او نیست، زمان چنین اقتضا میکند و مصلحت وقت درین است که قوهٔ فراموشی بکمك آمده و فکر را سالم نگاهدارد.

ژاله خواهی نخواهی کمی خودرا تسلیم این نسیان مینمود.

او زیاد متمول شده بود ولی هرگز نمیخواست که مخارج بیهودهٔ نماید و خودرا بی چیز سازد؛ ایرج خودکار میکرد و اموال ژاله را هم باکمال درستکاری محافظت مینمود ژاله هم از سپردن تمام دارائی خود باو باکی نداشت، چون ازوجود او دیانت و راستی دیده و پیوسته درصدد آزمایش او بوده است. دیگر اکنون تجربه اش دربارهٔ او باتمام رسیده و موقع نتیجه آن شده است، ایرج میتوانست کفالت کار

های اورا بعهده گیرد وسالها در راحتی زندگی کند: همانطور هم شد.

ژاله وایرج عروسی کردند ودر منتهای خوشی زندگی مینمودند بدون اینکه بعشق و محبت اولیهٔ ایشان کوچکترین رخنهٔ وارد آید.

ژاله در نتیجه تغییر زمان و ورود بزندگی جدید روز بروز زیبا تر میگردید و متین تر و این باعث میشد که رفقای ایرج پیوسته ازاین ازدواج اورا تبریك گفته و اوهم با افتخار تهنیت ایشانرا بپذیرد خیلی خوشوقت و جز ژاله چیزی نمیخواست و با کسی کاری نداشت، ایام خودرا با خوشی و رفاهیت تمام میگذراندند.

ژاله پس از عروسی مکتوبی بدوست خود نگاشت.

«دوست عزیزم خیلی میل داشتم همانطوریکه در سابق همه اوقات کتباً و شفاهاً» باعث تسلیت من میگردیدی وخودرا درغم و اندوه من شریك میداشتی اکنون هم در جشن عروسی من حضور داشته و در شادی من شرکت کرده باشی ولی افسوس که اغلب مقدار زیادی ازمن دور هستی و نتوانستی دربنروز با افتخار مرا از خود خشنود سازی عزیزم کاملا از زندگیم خوشوقت و راضی هستم زیرا:

تاعشق و صمیمیت حقیقی دربین است دیگر نباید زن وشوهر غمی داشته باشند ما با کمال آزادی میتوانیم ازصفات ورفتار و محبت یکدیگر برخوردار باشیم و گذراندن اوقات را با هم غنیمت شمریم زیرا خلقمان موافقست و درحقیقت ایرج از همان جوانانیست کههمیشه پیدا شدنش را جز رؤیا نمیدانستم. او هیچوقت درصدد برنیامده است که وسایل بدبختی دختریرا فراهم سازد، در مدت تحصیلش بدینفکر بود که کاملا از نتایج معنوی و مفیدش استفاده برده و جز بآن سرگرم

نشود همیشه رتبه های خوب داشته و هرگز از تفریحات وولگردی های سایرین خشنود نبود. میگفت، «من باید وسایل ترقی میهنم را فراهم آورم و سعی کنم از اخلاق پست جامعه بکاهم» تحصیل بمنتها درجه روح اورا روشن نموده و بترقی میکشاند،

پس از آن وارد کارخانهٔ شده و شروع بکار نمود و اکنون کارش زیاد و بیشتر اوقاتش را میگیرد، این خود بخوب بودنش کمك بزرگی گردد. زیرا یکی از بزرگترین علل مفاسد اجتماعی **بیکاری وتنبلی** است. جوانیکه ساعات متمادی خودرا بیکار یافت مایل میشود که بنام گردش وتفریح از منزل خارج گردد و اغلب از این قبیل گردشها بالاترین جنایات ایجاد میشود، شهوت رانیها، تمایلات نفسانی همه ازین سرچشمه منشعب میگردد کسیکه با عجلهٔ تمام بسوی کار میرود دقت پیدا نمیکند که از نادانی زنان استفاده کرده و مدتی را صرف فریفتن آنها نماید، افراد جامعهٔ که تمام بکاری سرگرم باشند هیچوقت درصدد عیبجوئی یکدیگر بر نیامده و از اذیت کردن دیگران چشم میپوشند، هرگز ساعات کوچك بیکاری خودرا در راه قمار و کارهای زشت و نامشروع ازدست نمیدهند مردیکه با خستگی تمام بمنزل وارد میشود بزرگترین تفریح خودرا بسر بردن با زن و طفل خود میداند از زحمات زن و خستگی او مطلع میشود و وقتی اورا فرسوده یافت میل دارد هرچه زودتر وسایل خوشحالی وسرورش را فراهم نماید هیچوقت راضی نمیشود که باو ظلم نموده و برنج روزانه اش بیفزاید صبح که بر میخیزد ازکار مرتب خود خشنود است وشب که برمیگردد دیگر میل نمیکند از خانوادهٔ خود جدا شود.

«کار» اخلاق جامعه را تصحیح میکند ، «کار» انسان را سلامت داشته روح را قوی میکند ، قیودات بیهوده را از بین میبرد ، شخص را مهربان میکند ، از درد همه آگاه میسازد . حقیقةً « مهمترین عامل پیشرفت اخلاقی کار است . »

باری در جمعهٔ قبل بقصد گردش با شادی تمام از منزل خارج شدیم و من واقعه دیدم که زیاده از حد مرا متعجب و متأثر ساخت این واقعه کاملا مطابق پیش بینی های من بود .

قدری که از شهر دور شدیم زن جوانی را دیدیم که با ناتوانی تمام راه میرود و هر قدمی که برمیدارد مقداری میایستد می نشیند و رفع خستگی میکند . یکی دو نفر هم در دو طرف او بودند و مواظبتش میکردند که مبادا بر زمین خورده و حالش بدتر گردد ، این زنان که تمام جوان بودند خودرا بلباسهای مزین آراسته بودند ولی سبکی و عدم متانت از رفتار ایشان نمایان بود و میتوانست کاملا نظر عابرین را بخود جلب کند و نمودار میشد که این جلب کردن مقصد آنانست ، قدری که آهسته راه رفتند همان کسیکه مابین آنها رنجور بوده نتوانست راه خودرا امتداد دهد لذا بگوشه نشست و سایرین گردا گردش را گرفتند و قدری مضطرب بنظر می آمدند مریض ناله های جانگدازی از سینه خود خارج میکرد و اشخاص را متأثر میساخت ما هم برای اینکه ببینیم این بدبخت چه وجودیست که بدین ناتوانی و رنجوری گرفتار شده است پیش رفتیم و قدری تجسس نمودیم ، هیچ نمیتوانم شرح دهم که در موقع دیدن این زن جوان چه حالتی بمن دست داد و چه باری در دلم گذاشته شد ، دقت کردم و لاله را بشناختم . آه که

تغییرات شومی در آن قیافه جوان داده شده بود ! پریده رنك ، لاغر . چشمانش فرو هشته گشته و چنین نمایان میساخت که مدت زیادیست او رنجور است ، گوئی در موقع دیدن او ناگهان آتش فراوانی برمن ریختند که تمام اعضای مرا میسوزانید راستی چه حالت وصف ناپذیری بمن روی آور شد ! اه خدایا ! این لاله است ؟ این لاله بیچاره است که چنین پژمرده شده و گوئی مدتیست که از ژاله صبحدم محروم است ؟ طراوتش بکلی رفته و جوانیش بانتها رسیده است ، او بدین وضعیت دچار شده و ناخوش گردیده ، چه ناخوشی ! خیلی سخت است گمان نمیکنم بتواند ازین مرض مهلك نجات یابد ' خیلی مشکل است ! زیرا تا بحال درصدد معالجهٔ او بر نیامده اند و تاکنون هیچکس مراقب حال او نبوده است . ای بدبخت لاله !

او از شدت کسالت مرا نشناخت و از گفته همراهانش چنین معلوم میشد که بسیار زمانی است مریض است ، اکنون اورا بمنزل طبیب میبرند ولی نمیتواند راه بیاید زیرا حالش خیلی بد است .

خدایا این چه دنیائی است . چقدر این مردان بی عاطفه هستند وقتیکه او سالم بود تمام دورش را میگرفتند و برای استفاده و شهوترانی خود تملق میگفتند ، اکنون فایدهٔ از ایشان بدو نمی رسید جز اینکه برای یادگار سیل این مرض بنیان کن را در وجود این بیچاره جاری کردند و حال هم همه فراموشش نمودند و هیچکدام احوالی ازو نمی پرسند و حتی این دو زن که گویا کمی مهربان هستند برای اینکه مقدار کمی پول صرفش ننمایند پیاده میبرندش و بدین زاری می کشانندش .

ای جامعهٔ بیرحم! ای مردان بی باك! لاله را مریض کردید و اورا از نزد خود میرانید و از دور جنایت خودرا تماشا میکنید؟

من زیاد بحال او و بدبختیش متأثر شدم و منزلش را جستجو کردم دارای هیچ خانه ای نیست و اوقات خودرا بدینجا و بدانجا میگذرانید و بدون فکر بدبختی را استقبال میکرد، درشگهٔ را صدا زدم و با کمك ایشان اورا سوار نمودم و خود نیز در پهلویش نشستم، اورا به منزل طبیب راهنمائی کردیم، طبیب در موقع دیدن او قیافه اش منقبض شد و بعد از کمی نگاه گفت.

دیر بفکر علاج این مریض افتاده اند، موقعش گذشته است زیرا ناخوشیش خطرناك است و علاج پذیر نیست، در هر حال من نسخهٔ برای او مینویسم»

نسخه را گرفتیم و لاله را بمنزل خود بردیم، بیچاره منزلی نداشت تا در خانه خودش راهنمائی کنیم با احتیاطی تمام درهمان اطاقی که روزی در آن با کمال آسودگی زندگی میکرد و همیشه اظهار عدم رضایت مینمود و با سعی و جدیت وافر خودرا از آن خارج و بدین منازل بدبختی وارد نمود جایش دادیم و در بستر خوابانیدیم، تا یك روز ازو پرستاری کردیم، دراینمدت هیچ حالش بهبودی نمی یافت تا فردای آنروز رسید، نزدیك ظهر بود که من بربالینش بودم، پس از این همه مدت چشمانش را گشود، نگاهی بمن افکند، آهی کشید و زمانی نگذشت که بزندگی پر از مشقت و ننك خود خاتمه داد و ازین رسوائی رهائی یافت

آه! چه مذلت و خواری در زندگانی برای خود مهیا ساخت تمام تقصیر خود او بود، جز او هیچکس در کارهایش دخالت نداشت

همیشه پندش میدادم نصیحتش مینمودم واز صمیم قلب میل داشتم اورا چون خود پرورش دهم، علمش آموزم وسعادتمندش گردانم، او خود باقبالش پشت پازد و از سعادت. از مصاحبت بامن، از راحتی و آسایش از شرافت و ناموس رو بر گرداند و بتمام آنها با نظر حقارت و بی اعتنائی نگریست، مرا تحقیر میکرد و جملات رنج آور و ناهنجار میگفت و گمان میکرد که من نسبت باو مغرض هستم و یا خیال بدی در باره اش دارم و یا میخواهم از زندگی خودرا بدو بفروشم و نسبت باو فرمانفرمائی کنم، نه! من از باطن و مقاصد خود، از سلوك خود با او، از طرز رفتارم مطلع هستم، حقیقة وقتی میدیدم که او در سختی زندگی میکند خیلی ناراحت میشدم. وقتی میدیدم نزدیکست که از بام شرافت بر زمین بی عفتی سرنگون شود، وحشت میکردم، لذا میخواندمش و از صمیم قلب پندش میدادم: فایدهٔ نکرد در پیش گرفت آن راهی را که انتهایش را دیدیم گمان کرد که میتوان بدین جوان و بدان جوان دل بست و یا بهر کس که نسبت بانسان اظهار علاقه میکند تسلیم شد! غافل بود که این طرز رفتار چه عاقبتی برای او پیش خواهد آورد، از هر کس هم که اورا راهنمائی میکرد حرفی نمی شنید، او وقتی مرد که در پست ترین مرتبهٔ از مراتب بشریت مکان داشت همه فراموشش کردند همه با نظر پستی و استهزاء مینگریستندش این تقصیر با او بود، آشنای سابقش هم که میتوانیم بگوئیم مسبب بدبختی های او بود مدتی است خودرا کشته است او هم بدبخت شد، فریب جوانی را خورد و چون علاقهٔ زیادی باو داشت نتوانست پس ازو زندگی کند و در حالیکه طفلی از خود بیادگار گذاشت دنیا را ترك گفت.

ای بیچاره! اگر میدانستی که در آخرین مرتبه هم از منوچهر

شوهر خود فریب خوردی چه میکردی؟! همان کاغذ هم که از و بدست آوردی بر ضد تو و برای فریب دادن تو بود! ای بدبخت! چطور خود را عاقل و فهمیده تصور میکردی؟ در حالیکه بهیچوجه نتوانستی در مقابل مکر و حیلهٔ یك جوان شهوت ران مقاومت کرده و خود را فارغ بال و آسوده خاطر سازی.

رفیقش نوشته بوده: «ساعتی بیش از عمر من نمانده است و نزدیك است که زندگی را بدرود گویم» این خبر او را بهیجان آورد و وادارش کرد که تسلیم مرك گردد، اینهم برای فرار از دست او بوده است، زیرا چندی پس از آن رفقایش دیده بودند که از مهری جستجو میکرد این بود طرز رفتارش با مهری و امثال او.

ببین دوست عزیزم. هر کدام از اینها بچه وضع بی جان سپردند و بچه طریق عمر خود را در جوانی و زمان طراوت شباب به بیچارگی خاتمه دادند. هرچند اغلب از مردان بیحس اند، بی عاطفه اند، ظالمند، شهوت پرستند. خائن اند، جانی اند هیچ فکری جز پیشرفت مقاصد ننك آور خود ندارند ولی باز زنها هم نبایستی بدون دقت و فکر خود را تسلیم دروغ و جنایت آنها نمایند، آیا می بینی چطور این بیچارگان را فریب دادند، اموالشان را خوردند و نابودشان ساختند، یکی بیسواد و نادان و جاهل و نفهم و دیگری بعقیده خود دانا و عاقل و بینا و عالم بود هر کدام بنوعی از وجود خود سوء استفاده کردند، اولی خود را تسلیم جهالت کرد و دومی خود را بدست آزادی سپرد، همان آزادی که مسبب مرك او بود، همان بی عقلی که موجب گول خوردن او شد همان استقلالی که نگذاشت کاملا تجربه و آزمایش راجع بهمسر آتیه اش بعمل آورد.

اینها وجودهای بدبختی بودند. که مسئول بدبختی آنهاست؟ - جامعه! این جهل را که ایجاد میکند؟ جامعه! چه کسی وجود دارد که دست این بیچارگان را گرفته و از کودکی در جادهٔ روشن معرفت وارد کند؟ چه کسی وجود دارد که باینها فهماند مقصود از تحصیل چیست؟ یا باید متمول باشند تا بتوانند تحصیل کنند و یا اگر فقیر بودند باید بیسواد، نفهم و جاهل بار آیند هیچکس بآنها اهمیتی ندهد چون فقیرند،! در هیچ نقطهٔ مورد هیچ احترامی واقع نشوند چون بی پولند جوانان بیشرافت، مردان بی باك و بی آبرو از فقر و جهل این دسته دختران استفاده کنند و با مقدار کمی پول شرافتشان را برباد دهند، اگر همین جوانان که آتیهٔ مملکت بدست آنانست دست این بدبختان را گرفته و آن پولی را که برای برطرف کردن ناموسشان صرف میکنند برای تربیت و بدست آوردن روح قوی و عفیف ایشان خرج نمایند چه میشود؟ اگر تحصیل تا مقداری اجباری بود و یکسان همه مورد الطاف ملت قرار میگرفتند چه میشد؟ ضرری داشت؟ بر فرض که تحصیل کنند.

اگر بجای یاد دادن تاریخ و جغرافی های بیموضوع، بجای پر کردن مغز طفل از جدول ضرب، بجای خسته کردن روح او در موقع یاد گرفتن اشعار مشکل، وظیفه شناسی را باو میاموختند و روح پر مناعتی بر او میدمیدند چه میشد؟

آخر طفل میخواهد چکند بداند که در فلان مملکت دوردست که شاید در تمام عمر خود بشنیدن اسم آنهم احتیاج نداشته باشد، درجه حرارت چقدر است، کی شب میشود و کی روز. چقدر خلیج دارد و

چقدر دماغه. کاش درعوض اینها بطفل میفهماندند که آینده از تو چه انتظاری دارد، چشم وطن بکار های نیك تو روشن میشود و باید برای ترقی خودملت وجامعه‌ات بکوشی، رفع احتیاجات نوع را وظیفه‌بدانی عادل باشی و بدبختانرا دریابی.

چه کسی بتربیت جامعه اهمیت میدهد؟ اگر وجود دانائی پیدا شود که بخواهد قدری از ملت دستگیری کند و با مفید ترین طرزی بآنها علم آموزد و فریاد کند:

«ای اولیاء امور! اقلا تا اندازهٔ بمن اختیار بدهید» کیست که بگوید تو راست میگوئی. این بیچاره باید دست ازمقصود خود بردارد در گوشهٔ بنشیند افسوس خورد، تحصیلات خودرا بدون استفاده فرض کند، کسل شود، روحش فرسوده گردد، اگر میتواند هرچه‌زودتر از این‌محیط فرار کند، بمحیطی رود که در شناختن اشخاص دانا ساعی هستند؛ حرف اورا بشنوند، احترامش کنند، کارش دهند، تشویقش نمایند.

آیا بیهوده بدرو دیوار پرداختن‌ترقیست؟ فکر را باید ساخت مغز را باید پرورش داد، افراددانا باید بوجود آورد. اینها بوچ است درهای‌ما دانشمندان. بعذر نادانی افراد در گوشهٔ نشسته اند و هرچه میگویند و مینویسند برای خود نگاه میدارند. چرا؟

برای اینکه جامعه جامعه‌بیکفایت است! برای آنکه لیاقت استفادهٔ از آنها را ندارد! برای اینکه‌سست اراده اند. برای اینکه بی انصافند برای اینکه بترقی حقیقی اهمیت نمیدهند. ترقی در نزد ایشان چیست؟

ترقی پول داشتن، تمدن (مد) شناختن است، تجدد برخلاف عدالت رفتار کردنست! بمادیات‌پرداختن‌است، ازمعنویات‌دست کشیدن است، روح کشتن است، پر هیاهو بودنست، حسادتست، رقابت است شهوت است.

آیا از جامعهٔ که اساس ترقی اش براین اصولت انتظار پیشرفت میتوان داشت؟

تربیت زنان، خرج کردن در راه تحصیل‌و فهیم نمودن آنان را دور ریختن پول میدانند! **دریغا**!

ای جهل! کی از دامن این ملت دست بر میداری؟ کی این بیچارگان‌را راحت میگذاری؟ بمردان علم میاموزند برای اینکه بهتر بتوانند درنابود کردن‌زنان بکوشند‌به‌زنان‌هیچ‌نمی آموزند برای‌اینکه‌بهتر بتوانند از مردان فریب خورند! اگرهم بیاموزند برخلاف چیزهائیست که برای سعادت آنان مفید است.

پایه‌و اساس این پیشرفت بر روی آبست!!

آیا میشودروزی که‌تمام زنان و مردان در حقیقت فهمیده گردند آیا میایدروزی که‌جامعه ما ازتربیت‌افرادش براه‌خطا نرود؟ آیامیتوانیم امیدوار باشیم که افراد مملکت ما نوع پرست دلنواز و عادل باشند؟ در سعادت یکدیگر بکوشند، سد راه‌ترقی همنوع خود نگردند؟

دوست عزیزم چنین روزی میشود؟

باری درینمدت زیاد به بیچارگی لاله و حرکات سابق و رفت‌و آمدهای بیموردش فکر میکردم، زیاد بحال او متأثر میشدم راستی زندگی این دوجوان سرمشقی برای شخص است، باز تکرار میکنم

عزیزم هرچه دیدند از خودشان بودند و هر سختی که کشیدند ازافکار زشت خودشان ناشی شده بود زیرا هردو آنها در زمانهای سابق اندازهٔ داشتند که بتوانند زندگی کنندوهمه‌را بباد دادند وصرف هوی وهوس رفقای بی وفا و بی عاطفه‌شان نمودند، آنان نادان بودند ونادانیشان ازجامعه! **پس تقصیر با جامعه است وبس! دیگر هیچ !! ژاله**

دیماه ۱۳۱۱

(زهرای کیا)



غلطنامه

قبل از قرائت اغلاط ذیل را تصحیح نمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۴	۱۷	نور	از
۳۹	۱۹	بخورد	نخورد
۴۳	۱۴	را	مرا
۵۰	۱۸	هر کسی هم که پیدامیشد	زیاد است
۵۲	۱۷	نموده بود	ننموده بود
۵۶	۵	مسافت	مسافرت
۷۶	۹	میکرد	میگردد
۸۱	۱۲	آیا	خدایا
۸۸	۴	همچنان	همین
۹۶	۷	تعیین	یقین
۱۰۶	۲	از روزی	روزی
۱۰۷	۱۹	پیمان	همان
۱۱۰	۴و۶	نه	سه
۱۱۱	۱۶و۱۷	پیمان	همان
۱۳۴	۹	بعالمیان	بعالمیان
۱۶۷	۲	بیجان	بیخبر
۲۲۳	۲	رد درخواست	مخالفت
۲۸۶	۱۶	بدون	برای